



نقد فلسفی
الهیات

هوشنگ معین زاده

آنسوی سراب

انتشارات آذرخش
چاپ چهارم

- آنسوی سراب

- نویسنده : هوشنگ معین زاده
- چاپ اول : بهار ۱۳۷۷
- چاپ دوم : تابستان ۱۳۷۷
- چاپ سوم : فروردین ۱۳۸۲
- چاپ چهارم : فروردین ۱۳۸۶
- طرح روی جلد : سونا صفائیان
- انتشارات : آذرخش (آلمان)

HOUSHANG MOINZADEH
B. P. 31
92403 Courbevoie Cedex
FRANCE
Fax : 331 4768 7448
houshang@moinzadeh.com
moinzadeh@gmail.com
www.moinzadeh.com

ISBN 2-9510881-1-6

فهرست

۶	تقدیم کتاب
۷	مقدمه چاپ سوم
۹	سر آغاز
۱۱	فصل اول : دعوی
۱۲	- من با خدا دیدار و گفتگو کرده ام
۱۳	- و، آن خدا
۱۶	- گزافه گوئی!
۱۹	- آنچه از خدا شنیدم
۲۲	فصل دوم : مشورت ها
۲۴	- تا پای بیعت!
۲۷	- معجزه!
۳۴	- بی گذار به آب نزن!
۳۶	- کوه رفتن و در غار نشستن!
۳۸	- ما را به راه پدران مان واگذار!
۴۳	- مهدویت بجای پیغمبری
۴۹	- دیدار «پسر» بجای «پدر»
۵۴	- و اما دیدگاه های من - و، نتیجه گیری
۵۸	فصل سوم : ماجرا ها و حادثه ها
۵۹	- آنچه دیگران می پنداشتند
۶۲	- عبادت به جای میگزاری!
۶۶	- ماجرای من و شعبده بازان

- ۷۱ - احضار روح
- ۸۰ - من و قمار بازان
- ۸۶ **فصل چهارم: دیدارها**
- نخستین دیدار
- ۱۰۵ - دومین دیدار
- ۱۱۳ - افسانهٔ آفرینش
- ۱۱۹ - و اما، پیغمبران!
- ۱۲۶ - صیغه در دیار کفار!
- ۱۳۶ - بسوی مسیحیت
- ۱۴۶ **فصل پنجم: با خدا و بدون خدا**
- ۱۵۰ - وقتی من مُردم!
- ۱۵۵ - «من» نو!
- ۱۶۰ **فصل ششم: آخرین دیدار**
- ۱۶۱ - خدا، جبرئیل و من
- ۱۷۸ - من و تنهائی
- ۱۹۸ - یک خدای خوب
- ۲۰۴ **- نقد و معرفی کتاب از:**
- شجاع الدین شفا
- داود ادهمی
- اسماعیل پور والی
- غفور میرزایی
- یک نامه و یک گفتگو

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست
ما به فلک میرویم، عزم تماشا که راست
«مولانا»

✱

در ایوان خانه ام خدا را دیدم. تمام جهان چون
نوری درخشان، سر ریز و عظیم به نظر می آمد.
آنگاه از میان این نور، او
هفت بار مرا نامید و به زبان فارسی گفت :
«ای روزبهان! من تو را به
دوستی برگزیدم»

کشف الاسرار و مکاشفات الانوار
روزبهان بقلی شیرازی

تقدیم به :

دوست عزیز و استاد گرانقدرم، جناب
آقای دکتر شجاع الدین شفا، فرزانه ای
که تلاش های او در اوج گیری حرکت
روشنگری، در ایران همیشه جاوید ما
هرگز فراموش نخواهد شد.
هوشنگ معین زاده

مقدمه ای بر چاپ سوم

در میان کتاب هائی که تا کنون منتشر کرده ام، «آنسوی سراب» برای من ارزش و اهمیت خاصی دارد: نخست اینکه این کتاب بیش از آنچه انتظار داشتم مورد توجه صاحب نظران قرار گرفت. این بزرگواران با معرفی و نقد آن در نشریات و رسانه های خبری، بیش از پیش مرا به نوشتن کتاب هائی از این نوع تشویق کردند. دیگر اینکه «آنسوی سراب» که مانند نخستین کتابم «خیام و آن دروغ دلاویز!» «به صورت «رمان فلسفی» نگاشته شده است، با استقبال بسیار خوب هموطنانم هم روبرو شد.

سه دیگر اینکه، از نظر فلسفی، خود من نیز این کتاب را یکی از کارهای خوب، مفید و ضروری به حساب می آورم و به همین علت نیز تصمیم گرفته ام فلسفه و اصول فکری آنرا همچنان پیگیری کنم و تا آنجائی که مقدور است مبحث آن را از جنبه های گوناگون بررسی و در توسعه هر چه بیشتر آن بکوشم. در پی همین تصمیم، کتاب «آیا خدا مرده است؟!» را در مهر ماه ۱۳۸۱ منتشر کردم که با استقبال بی نظیر هم میهنان عزیز روبرو شد و در کمتر از سه ماه به چاپ دوم رسید. با اینکه، این کتاب دنباله مبحث «آنسوی سراب» و نگرشی دیگر به اصول فکری آن می باشد، با این حال، به نظر خود من؛ پایان این مقوله مهم و اساسی تلقی نمی شود و در کتاب بعدی؛ به نام «خود خدائی» که در آینده نزدیک منتشر خواهم کرد، جوانب دیگر این مبحث را مورد بررسی قرار خواهم داد و سعی خواهم کرد پاسخی در حد فهم و درک و اندیشه ام، به مشتاقانی که این نوع مباحث را دنبال می کنند ارائه دهم.

آنچه در چاپ سوم «آنسوی سراب» انجام گرفته است، علاوه بر تجدید نظر کلی در متن آن، به منظور آشنائی خوانندگان به بازتاب انتشار این کتاب و اظهار نظر هائی که تا کنون در باره آن شده است، از میان نوشته های فراوان در

نشریات برونمرزی، دو «نقد» از دو استاد صاحب نام واز چهره های سرشناس ادبیات ایران :

نقد استاد گراندقدر شجاع الدین شفا در مجله «ایران شناسی» و نقد دانشمند محترم داود ادهمی در ماهنامه «روزگار نو»، همراه با «معرفی» دو تن از نویسندگان نامدار؛ زنده یاد اسماعیل پور والی در «روزگار نو» و صاحب نظر ارجمند غفور میرزائی در فصلنامه «ره آورد»، و از میان انبوه نامه های رسیده یک نامه واز گفتگوهای متعدد حضوری، شرح یک گفتگو را در پایان این کتاب آورده ام تا علت تصمیم گیری من در پیگیری مبحث «آنسوی سراب» برای خوانندگان عزیز نیز روشن گردد.

در خاتمه باید این نکته را نیز به این مقدمه اضافه کنم؛ همچنانکه دفتر «خیام و آن دروغ دلاویز!» «بازتاب فلسفی رباعیات حکیم عمر خیام است، که من آنرا به صورت قصه در آورده ام.

«آن سوی سراب» نیز تابش انوار اندیشه های حکما و عرفای بزرگ ماست که کوشیده ام به صورت یک قصه آنها را نه با رمز و راز، بلکه به روشنی و صراحت بازگو کنم.

با این آرزو که هرگز سرزمین اهورائی ما خالی از حکیمان و عارفان آزاده و پاکدل و نیک اندیش نباشد .

سر آغاز

پندارم همیشه این بوده که نگاه خدا بر من؛ نگاهی آمیخته به مهر بوده است و پرتو انوار فروزان الهیش رهگشای زندگیم می باشد. من او را در شب های پر ستاره کودکی خویش بر فراز همه ستاره ها می دیده ام، و در روزگاری که آسمان زندگیم در این جهان پر نیش و نوش تیره می شد، همچنان او را یار و یاور خود می یافتم. باین باور بود که عدل و داد و دیگر صفات او، بی هیچ تردیدی در ارتفاع ایمانم قرار داشت.

این «ایمان» را کسی برای من پی ریزی نکرده بود. هیچ کتابی، حتی از نوع آسمانیش آنرا «مائده آسا» برایم نیاورده بود. در هیچ معبد و عبادتگاهی هم آن را نیافته بودم. زیرا این ایمان از همان دوران کودکی آرام آرام به دلم راه یافته بود. در اعتقاد من، «خدا»، آن «خدای خوب» و مهربانی بود که همواره برایم منشاء نیکی ها و سرچشمه زلال خوبی ها بود، و چنین بود که فروتنانه و از روی مهر و دوستی و پاکی و یکرنگی او را ستایش می کردم و پاکدلانه او را سپاس می گفتم.

تا اینکه، شبی خسته از سنگینی آوار رنجی که به رویم فرو ریخته بود، تمام این باورها در هم شکست و رشته ای را که سالهای سال در درونم به هم بافته بودم، از هم گسست.

از آنشب به بعد، همچون همهٔ پریشان خاطران و گسسته پنداران، من هم در صفاتی که به خدا نسبت می دادند، به شک و تردید افتادم، شک و تردیدی که طبعاً، بی ایمانی به بار آورد.

روا یا نا روا، اندیشه هائی بر من چیره شد که : عدل و داد او چیست؟ انصاف و علم او کجاست؟ اصلاً خدا بودن و خدائی کردنش به چکار می آید؟... و بی توجه به باورهای گذشته، شروع کردم به انکار صفاتش، تخطئه کردن عدل و دادش و طعنه زدن به خدائی کردنش.

شگفتا که خدا، بی توجه به همهٔ این ایراد و اعتراض ها، با من مهربانتر از گذشته ها شده بود. بد خُلقی هایم را تحمل می کرد، طعنه هایم را به خود نمی گرفت و پرخاش هایم را ناشنیده می گذاشت و در عین حال، در تمام دوران غربت و آوارگی، گره های مشکلاتم را می گشود و به عناوین گوناگون نشان می داد که «حُقهٔ مهرش بدان مَهر و نشان است که بود».

البته هیچکدام از این عطاوت ها برایم بی سابقه و دور از انتظار نبود. اما، زمانی که مرا برای دیدار به «کائنات» شکوهمندش فرا خواند، یا وقتی که برای دیدنم به خانهٔ محقرم فرود آمد و به دلداری و دلجوئیم نشست، دیگر حکایت تازه ای بود.

پیش از آن، این «باب» همیشه بسته بود و من هم هیچگاه در انتظار چنین موهبتی نبودم
آری، او مرا در نهایت تنهائی و درماندگی و ناامیدی به «دوستی» انتخاب کرد.

گر چه می دانستم که خیلی ها دوستی او را خواسته اند و به آن دست نیافته اند و خیلی ها هم در او هام یا در صداقت و ایمان خود، او را «دوست» خود یافته اند، و نا دیده با وی به گفتگو نشسته و شرح درد سینه پر سوزشان را «شرحه شرحه» برایش روایت کرده اند. اما، حکایت من با او، حکایتی دیگر است. حکایت «دیدار»، «گفت و شنود» و «دوستی»، میان خالق و مخلوق یا خدا و انسان.

هر آنکه از خودی خویشتن جدائی کرد
میان خلق خدا، دعوی خدائی کرد
«امامقلیخان غارت»

فصل اول

دعوی!

-۱

حیرت نکنید! همه می‌دانند که هیچ کس، حتی پیغمبران، ادعا نکرده اند که با خدا دیدار و گفتگو کرده اند. با این همه و با آگاهی کامل از این موضوع، من، بدون اینکه ادعای پیغمبری داشته باشم، می‌گویم :

من با خدا دیدار و گفتگو کرده ام.

یقین دارم گروهی ساده اندیش، بی هیچ درنگ و تأملی مرا دروغگو یا دیوانه خواهند خواند.

من اینها را - به درستی - می‌دانم و درباره آنها بسیار اندیشیده ام. با این همه تصمیم گرفته ام داستان دیدارهایم را با خدا بنویسم. اگر گفته های من، امروز در باور کسی ننشیند، اما فرداهائی در راه است که شگفتی هایمان را به بار می آورند.

می‌دانیم که در نظر اکثریت مردم همه حقایق بزرگ - درابتداء - «باور نکردنی» و غیر قابل قبول بوده اند. پس ایرادی نیست اگر گفته های من نیز در ابتداء به باور خوانندگان ننشیند .

و، این خدا!

خدا، چه به «اسم»، چه به «باور» و چه به «حقیقت»، برای هرکسی معنای خاصی دارد. شناخت هر شخصی از خدا نیز از برداشت های دینی او می آید. از اینرو، چون ویژگی های خدای هرائینی مشخص است، پس پیروان هیچیک از آئین ها اجازه ندارند جز آنچه در باره خدای «اختصاصی» شان ذکر شده بپذیرند. آنها حتی اجازه ندارند به گوهر بی همتای عقل و خرد خود مراجعه کنند، و یا در «خدانشناسی» خود، چیزی از خصوصیات او بکاهند و یا توصیفی تازه براو بیفزایند.

روشن است که در درازای عمر بشر، همیشه آئین های متعدد و همزمان وجود داشته و این آئین ها را «خدا» یا «خدایانی» بوده که پیروان هر یک از آنها، خدای شان را به گونه ای تصویر کرده اند که کم یا بیش تفاوت و توفیر هائی با هم داشته اند. برداشت ها و محدودیت ها در باره پیوند میان «خالق» و «مخلوق» نیز در ادیان گوناگون، متفاوت است. به اعتقاد پیروان بیشتر ادیان، به ویژه ادیان یهودی و مسیحی و مسلمان، «بندگان» نمی توانند خدا را ببینند و با او گفتگو کنند. آنها حتی خدائی را که با «بنده» خود چنین ارتباط داشته باشد، به خدائی نمی شناسند. به عقیده این ادیان، خدا در جایگاهی از عظمت قرار دارد که ارتباط و تماس با «بندگان» در شأن ذات بی مثال او نیست و در صورت ضرورت نیز، اهل «شفاعت» هستند که عامل یا عاملین این «پیوند» میشوند. در اینجا، چون من از خدای خود حرف می زنم و کاری به «خدای ادیان» ندارم، هیچ ایرادی به این عده و طرز تلقی شان در رابطه با خدا نمی گیرم. فکر می کنم، انصاف هم حکم می کند که آنها نیز بر من و بر خدای من ایرادی نگیرند. ساده تر بگویم: وقتیکه خدای زرتشت، موسی، عیسی، محمد و غیره خدا هستند، ایرادی ندارد که خدای من هم یکی از این خدایان باشد.

برای شناخت خدای من نباید زیاد سر درگم شد، زیرا او هم کمابیش دارای همان ویژگی‌هایی است که خدایان دیگر دارند. خدای من نیز پروردگاری است که آدم را خلق کرده است. یکتاست و شریک ندارد. داناست و توانا. بخشاینده است و کریم. رحیم است و رحمان و...

آیا او، همان خدای زرتشت است؟ خدای موسی است؟ خدای عیسی است؟ خدای محمد است؟ و... به نظر من این موضوع هم اهمیتی ندارد. مهم آنست که او هم خداست. با همه خصوصیتی که برای یک خدا گفته اند. ولی او خدای من است با این تفاوت که اسمش مهر، زروان، اهورا مزدا، برهمنه، مردوخ، بل و آمون، آتون، یهوه، پدر، الله و... نیست.

ممکن است بعضی‌ها بگویند؛ خدا یکی است. خدای محمد، عیسی، موسی، زرتشت و... همگی همان خدای واحد است. برای اجتناب از جدل بیهوده، من این گفته را «فعلاً» می‌پذیرم. اما بی‌درنگ اضافه می‌کنم که حرف‌های من با خدا، غیر از حرف‌هایی است که زرتشت و موسی و عیسی و محمد و دیگران با خدای شان داشته اند. همچنین تردیدی ندارم، آنچه که خدا به من گفته، غیر از آنهایی است که به محمد و عیسی و موسی و... گفته است.

در پاسخ به آنهایی که خواهند گفت: خدا با محمد و عیسی و موسی و زرتشت و دیگران نیز در همه زمینه‌ها یکسان سخن نگفته است! می‌گویم، حرف درستی است که صحبتش را می‌گذاریم برای بعد. اما، براساس همین اعتقاد، اگر سخن من با محمد، عیسی، موسی، زرتشت و... یکی نبود، بی‌سبب به من ایراد نگیرند، زیرا به ظاهر، خدا هیچوقت با بندگانش، و حتی با «پیغمبران» رو راست نبوده، و جوهر حرف اصلی و نیت نهائیش را مطرح نکرده است، و باید این نکته را به عنوان یکی از ویژگی‌های «خدا» در نظر داشت. اگر چه هر «مخلوقی» هم به تناسب شعور و معرفت خود، باید دلیل بازی‌های چند گونه خدا با بندگانش - و بخصوص پیامبران - را جستجو کند.

«آدمی» باید سرانجام به مدد خرد از خدا و یا اجتماع بر گرفته اش، دریابد که چند جانبه بودن این سخنان از چه روست؟ چرا خدای بی‌نیاز از همه چیز و همه کس، نیت باطنیش را یکبار و برای همیشه عنوان نمی‌کند؟ و چرا

همیشه «یک بام و دو هوا» حرف می زند و رفتار می کند؟ چرا به یک پیغمبر حرفی می زند، و بعد با پیغمبر دیگری حرفش را عوض می نماید؟ و چرا، حتی در زمان «نبوت» یک پیغمبر بطور پی گیر، احکام ضد و نقیض صادر می کند؟ آنچنانکه «آدمیزاد» فکر می کند «نکند خدا حواس پرتی دارد، و یا به سبب پیری و پر کاری، کم حافظه شده است» . .

آری! من با خدا دیدار کرده ام، ولی اعتراف می کنم که خودم هم در آغاز، این «دیدار خدایانه» را باور نداشتم. بنابراین، به کسانی که می پندارند چنین دیداری ناشدنی است، حق می دهم که ادعای مرا با شک و تردید بنگرند. وقتی که موسای عمران با آن «ید بیضا»، «لن ترانی» شنید، یعنی نتوانست خدا را زیارت کند، بی تردید دیدار آدم «بی ید بیضا»ی چون من با او باید غیر ممکن باشد.

باوراندن هر گونه ادعائی که مربوط به رابطه انسان با خدا باشد، هیچگاه آسان نبوده و امروز و فردا هم آسان نخواهد بود. در درازای زمان، مردم ادعای هیچکس، حتی پیغمبران را به راحتی و سادگی نپذیرفته اند. بنابراین، اگر ادعای من با ناباوری و تردید رو به رو گردد، خود من تعجب نخواهم کرد، شما هم تعجب نکنید.

برای پرهیز از سوء تفاهم های احتمالی، شاید بهتر باشد از هم اکنون نکاتی را یاد آور شوم و تکلیفم را از آغاز با همگان روشن کنم :

- نخست آن که، من فقط مدعی دیدار و گفتگو و دوستی با خدا هستم و ادعای «پیام آوری» از طرف او را ندارم. قصد و غرضم هم دین آوری و بر پا کردن آئین جدید نیست.

دوم اینکه، ابداً قصد مخالفت یا تعرض به ادیان و پیغمبران را ندارم. اگر در مورد بعضی از ادیان و پیغمبرانشان اشاراتی به میان می آید، تنها به خاطر ارائه مثال و نیز گواه آوردن از واقعیت هائی است که خوشبختانه در سرگذشت ادیان و پیغمبران ثبت شده است، بنابراین قصد تکذیب یا تخطئه ادیان و پیغمبران را هم ندارم.

سوم اینکه، امید است که با فرصت و حوصله و پس از خواندن تمامی کتاب، درونمایه آن مورد داوری قرار گیرد.

گزافه گوئی!

گفتم که من با خدا دیدار و گفتگو کرده ام، ولی هنوز نگفته ام که در این دیدارها چه گفته ام و چه شنیده ام. زیرا می خواهم پیش از روایت قصه ام، تکلیفم را با خوانندگان این کتاب روشن سازم. زیرا اگر خوانندگان نپذیرند که دیدار من با خدا از نظر شرعی و از نظر عرفی اشکالی ندارد، همواره در شک و تردید خواهند بود و آنطوریکه بایسته است از خواندن کتاب بهره ای نخواهند برد.

به گمان من تا زمانی که به یک توافق - نسبی - نرسیم، این بی اعتمادی همچنان باقی خواهد ماند. همین حال، دوست دارم به آنانی که با پیداوری می گویند: «ای بابا! خدا که علینقی بقال نیست تا با هر آدم عامی یک لاقبا دیدار و گفتگو کند»، یا «ما را ببین که داریم چه مزخرفاتی می خوانیم»، بگویم:

- چرا نه؟! چرا خدا با موجوداتی که آنان را با عشق و علاقه آفریده و از

«دم» الهی خود به آنها دمیده که حیات پیدا کنند، نباید دیدار و گفتگو کند؟
حرف من این است که اگر خدائی هست، واگر این خدا با «عمرو و زید» گفتگو کرده، چرا با من مخلص خود نباید دیدار و گفتگو کند؟

اگر خدائی هست و این خدا «آدم ابوالبشر» را ساخته و پرداخته و مدام هم در بهشت عدن «یواشکی» به دیدارش می رفته و «دزدکی» مواظبش می بوده تا خطائی نکند، و با اولین خطا، مثل اجل معلق بر سرش نازل شد و دم شریف او و همسر خطاکارش را گرفته و از بهشت خود بیرون انداخته است، چرا نباید با من که یک دهم نافرمانی و به اصطلاح گناه «آدم» و «حوا» را مرتکب نشده ام، دیدار و گفتگو کند؟

آیا انسان های دانا و خردمند امروز، هنوز می خواهند پیر و فلسفه شیوخ قریش در مکه باشند که می گفتند : «اگر خدا می خواست رسولی از قوم عرب انتخاب کند، چرا یکی از شیوخ سرشناس قریش را انتخاب نکرد و رفت و یک بچه یتیم و فقیر را برگزید؟»

آیا آنهایی که درارتباط دیدار من با خدا می گویند : «چرا خدا برای هم صحبتی و دوستی خود، یک آدم سرشناس و معروف را انتخاب نکرد و به سراغ فلان کس رفت؟» آیا اینان همان سخنان «شیوخ مکه» را تکرار نمی کنند؟

منطق این اشخاص بی تردید منطق درستی نیست. نمونه های گوناگونی را می توان رو در روی آنان گذاشت: از جمله، نبوت عیسیای مسیح با آن افتراهائی که به او می زدند، یا نبوت محمد بن عبدالله با همه تهمت های ناروایی که براو می بستند، و دیدیم که با وجود همه این تهمت ها چگونه ادعای آندو به کرسی نشست. بنابراین، حرف من هم سرانجام به کرسی خواهد نشست. زیرا، خداوندگار عالم درانتخاب پیامبر و دوست و هم صحبت خود، هرگز به مقام و منزلت، ثروت و فقر، و یا دانش و بی سوادی بنده اش نگاه نمی کند، بلکه به درونمایه او توجه دارد، و درست به همین دلیل است که درانتخاب من یا هر کس دیگری به عنوان «دوست خدا» جای هیچ گونه ایرادی نیست.

از طرف دیگر، بنا برروایت ها، خدا یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر و نبی فقط در اقوام سامی و بیشتر در قوم یهود داشته است که با شمارش پیغمبران قوم های آریائی، چینی، مغولی، ترکی، مصری، ژاپونی، ویتنامی، کره ای، هندی و سیاه پوستان افریقا و ساکنین اصلی استرالیا و سرخ پوستان امریکا و غیره، حداقل تا به امروز با بیش از چند میلیون نبی و رسول سر و کار داشته است. حال اگر من هم به عنوان بنده همین خدا و یکی از آن چند میلیون باشم و بگویم : خدا با من هم «تماسکی» داشته، کجای این سخن یا این ادعا جای ایراد دارد؟

با آنچه که گفتم، فکر می کنم، اکنون کسان بیشتری سخنانم را جدی بگیرند. با اینهمه، چون اصرار دارم که گروه بیشتری را متقاعد کنم، ناچارم

بیشتر صغری و کبری بچینم و دلیل و برهان ردیف کنم تا شک و شبهه کمتری در صحت ادعایم باقی بماند.

گفتم که با پروردگار عالم دیدار و گفتگو کرده ام. گفتم که آفریدگار جهان مرا به دوستی خود انتخاب کرده است. اینها تنها نکاتی است که تا این لحظه ادعا کرده ام. بنابراین، نه مدعی پیامبری هستم و نه حرف بی پایه و بی منطقی از قول خدا یا خودم عنوان کرده ام. پس تا اینجا دلیل و بهانه ای نیست که کسی حرف مرا نپذیرد. من حتی مثل یعقوب پیغمبر، ادعا نکرده ام که: «شب هنگام، خدا را دیدم و تا صبح با او کشتی گرفتم» (تورات: سفر پیدایش، باب سی و دوم) دیدیم که به این ادعای شگفت که جای حرف بسیار دارد، نه مسلمانان و نه مسیحیان و نه یهودیان ایرادی نگرفته اند، یعنی پیروان هر سه آئین به اصطلاح توحیدی این داستان را باور کرده اند، با این ترتیب آیا من حق ندارم بیرسم:

- ای عزیزان خردمندا! به نظر شما حرف من بیشتر باور کردنی است یا حرف آن پیغمبری که گفته با خدا کشتی گرفته است؟ من که ادعای غیر معقولی نکرده ام تا باور کردن آن مشکل باشد؟ من که به جز یک اظهارآشنائی و یک رفت و آمد ساده حرفی نزده ام؟ برای خود و بستگانم چیزی نخواسته ام، و برای این ارتباط، به خود امتیازی نداده ام؟ چرا حرف ساده مرا نمی پذیرید، ولی حرف کسی که به صراحت از جانب «خدا» می گوید: «به خدا قرض و صدقه بدهید»، و یا حرف آنهایی را که می گویند: «خدا پسرش را رخت مادی پوشاند و به زمین فرستاده و...!»، می پذیرید؟ این چه جور قضاوتی است؟ این چه نوع بهره وری از عقل و خرد است؟

سخن من این است که، اگر خدائی هست و آن خدا با موسی و عیسی و محمد و همینطور با یعقوب و نوح و لوط و یوسف و... تماس گرفته و درارتباط بوده، همین خدا با من نیز تماس گرفته است. اگر کسی حرف مرا دروغ می پندارد، دست کم باید بتواند ثابت کند که ادعای دیگران راست است. البته کسانی می توانند مدعی شده و بگویند: چون خدائی در کار نیست، پس ادعای تماس با او هم ادعای نادرستی است. دراینصورت باید همه حکایات و قصه های

تورات و انجیل و قرآن و غیره را سراپا ساختگی دانست. تنها، در صورت قبول این فرض است که من می پذیرم، کسی را که با او دیدار و گفتگو کرده ام، خدا نبوده است.

بی تردید کسانی که حتی با در صد کمی از اعتقاد، ادعای دیدار و گفتگوی مرا با خدا باور کرده اند، مرا و روایتم را همراهی خواهند کرد تا به ذات معنا و شگفتی مفهوم این «کشف و شهود» دست یابند. یقین دارم که همه آنها در پایان این سفر شگفت انگیز، در شاهراه خرد و اندیشه راضی و خوشنود خواهند بود.

آنچه از خدا شنیدم

چرا خداوندگار عالم مرا به دوستی خود برگزیده است؟ فکر می کنم، به این دلیل که من مخلوقی از مخلوقات دنیای هستی او هستم که به انسانیت بیش از هر چیز دیگر پای بندم. انسانی هستم که به خواست و نیت پروردگار عالم - به درستی - پی برده ام. جوینده ای از عالم هستی او هستم که معنای بودنم را به درستی درک کرده ام. خدا را شاکرم و در دوست داشتنش صادق و در تقرب جستن به او استوار. نزدیکی من به او و مهر او به من جز اینها نیست. انسانی هستم مانند همه انسانها، اما مرا خصلتهائی است که در این دور و زمانه کمتر یافت می شود. شاید بپرسید؛ آن خصلتها کدامند؟ در یکی از دیدارها، از آفریدگار هستی که درود بر او باد، شنیدم که گفت :

- روزی که انسان به مقام و منزلت خود پی ببرد، آن روز، روز شادی ما خواهد بود، و آن «انسان»، آفریده نیک و دوست خوب ما به شمار خواهد آمد.

پرسیدم : ای خرد ناب! مقام و منزلت انسان کدام است؟

گفت : مقام و منزلت انسان را مراتبی است که والاترین آنها پاکی طینت و خلوص نیت، راستگوئی و پرهیز از دروغ، همدردی و تعاون با هموعان و بالاتراز همه، اندیشیدن خردمندانه در باره مسائل و امورات.

گفتم :

ای عقل کل، به پاکی طینت و خلوص نیت آگاهم و راستگوئی و پرهیز از دروغ را نیز درک می کنم، اما؛ غرض از همدردی و تعاون چیست؟ خداوند در این باره شرحی داد که خلاصه آن همان سخنان پُر مغز بینشور بزرگ ما سعدی شیرازی بود.

بنی آدم اعضای یک پیکرند

که درافرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

هنگامی که از او درباره «اندیشیدن خردمندانه» پرسیدم، نگاهی به من کرد که از پرتو آن وجودم غرق در روشنائی و آگاهی شد بی درنگ شعر پر معنای فرزانه توس، حکیم ابوالقاسم فردوسی به خاطر آمد که هزاره ای است در گوش فرزندان ایران زمین زمزمه می شود :

بنام خداوند «جان و خرد» کزین برتر اندیشه بر نگذرد

یعنی مقام و منزلت «خرد» برابر با «هستی» و «جان» است، و به بیانی دیگر، گزینش والای «اندیشه»، مقام و منزلت «خرد» است. همان «خرد»ی که نخستین چشم اندازش، جدائی و فاصله گرفتن از «موهومات» و «خرافات» می باشد. خدا به من گفت : این «خرد» است که به انسان «فرمان» می دهد تا در برابر هر گونه امر و نهی بیهوده ای ایستادگی کند. همانی که به او توصیه می کند که : «از اطاعت متعبدانه و کورکورانه پرهیزد و اگر لازم است تا پای جان نیز برای نپذیرفتن حرف های نا درست و عقیده واهی مقاومت کند».

«خرد» است که راه راست را به انسان می نمایاند که همیشه مصلحت «جمع» را در نظر گیرد، و در مقام راهنما، رهرو را سلامت به سر منزل مقصود می رساند.

«خرد» است که می گوید، هیچ حرف و ادعا و مسأله ای را بدون دلیل منطقی، نپذیر! حتی اگر گفته باشند این حرف، حرف خداست»
خود من فکر می کنم که به دلیل پی بردن به مقام و منزلت «انسان» و تلاش برای نشان دادن راه و رسم «انسانیت» مورد توجه و مهر پروردگار عالم قرار گرفته ام، وگرنه از نظر دانش و معرفت و فهم و شعور، هیچ امتیازی بر دیگران ندارم.

اگر خدا مرا به دوستی برگزیده است، برای اینست که او را بهتر از دیگران شناخته ام و راه انسانیت را آنطور که مراد اوست دریافته ام.

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من
«مولانا»

فصل دوم

مشورت ها

-۲-

پی آمدهای دیدار با خدا، فکر و اندیشه ام را دچار مشکل کرده بود. توان و ظرفیت من در برابر عظمت حادثه محدود بود، و به تنهایی خود را قادر به تحمل این بار «امانت» نمی دیدم. «سنگ صبور» هم نبودم که بتوانم این راز را در خود پنهان دارم. فکر کردم پرده از این راز بردارم و آنچه را که از خدا شنیده و از سخنانش درک کرده ام برای دیگران فاش نمایم. با این تصمیم خود را از بلا تکلیفی و سرگردانی نجات دادم، و در ضمن آرامش خود را باز یافتم.

نخستین اندیشه ای که به خاطر رسیدن این بود که ماجرا را با عده ای مطرح کنم و ببینم، عکس العمل آنها چیست؟ و به این ترتیب احتمالاً از رهنمودهای شان استفاده نمایم. با این امید ماجرا را با چند تن از دوستان با تجربه و مورد اعتماد در میان گذاشتم.

شگفتا! که این مشورت ها نه تنها کمکی در «چه باید کرد؟» من نکرد، بلکه باعث فزونی تعجب و حیرتم شد. چون در اینجا قصد نتیجه گیری از این مشورت ها را ندارم. از این روی، فقط به شرح این «رایزنی» ها می پردازم و امید وارم که بقول معروف: «تو خود حدیث مفصل - بخوان از این مجمل»

تا پای بیعت!

اولین کسی که جریان دیدار و گفتگوهایم با خدا را با وی مطرح کردم، یک حقوقدان مشهور بود که از دوستان خوب من است. این دوست، وقتی از «ماجرا» آگاه شد، نخست مدتی به من خیره شد، و سپس به آرامی ولی با قاطعیت، گفت:

- ببین آقا جان، یا این موضوع را با کسی مطرح نکن، یا تا پای ادعای پیغمبری پیش برو که حداقل به زحمت درد سر ادعا کردنش بیارزد! لابد می دانی، همه کسانی که ادعای پیغمبری کردند یا با واسطه با خدا تماس داشتند، و یا در کوه و دشت و بیابان، صداهائی شنیده و فکر کرده اند که خدا با آنان صحبت می کند. همه از همین جا شروع کرده اند و دیدیم که همین ها چه سر و صداهائی به راه انداختند، چه منم منم هائی زدند، و بعدهم چطور ادعاهای شان پذیرفته شد و به کرسی نشست.

گفتم: دوست عزیز، این مسائل را من هم می دانم، ولی میان من و خدا، تنها حرفی که رد و بدل نشده موضوع پیامبری است. هیچ کس نداند تو خوب می دانی و خدا هم که دانا به همه امور است، بنابراین، دست کم خدا و تو، خوب می دانید که من معتقدم؛ پروردگار عالم کسی را به عنوان نبی و رسول، مبعوث نکرده است. به این ترتیب اگر من می خواستم با خدا در این مورد گفتگو کنم، پیش او بی آبرو می شدم و حتماً هم به من می گفت:

- «مرد! تو که عقیده ات غیر از این بود! و یک عمر می گفتی خدا، رسول و نبی ندارد! حالا، چطور شده خودت به هوس پیغمبری افتاده ای؟ توئی که ادعای پیغمبران دیگر را انکار می کنی، چطور می خواهی خودت پیغمبر بشوی؟ دوست حقوقدان من، بی آن که لحظه ای درنگ کند، گفت:

- آنچه بین تو و خدا گذشته است، اصلاً مهم نیست. آن چه برای من و خیلی ها مسلم است، اینست که خدا در دسترس بندگانش نیست. تلفن و تلکس و فاکس و ایمیل و اینترنت و موبایل و نشانی پستی هم ندارد و با

بندگانش نیز رفت و آمد و دید و بازدید نمی کند که بشود با او تماس گرفت و در مورد ادعای تو تأییدیه یا تکذیبیه خواست. تا روزی هم که کس دیگری پیدا نشود که با او ارتباط برقرار کند و مردم بفهمند که «بابا» ترا به پیغمبری مبعوث نکرده بود، قرن‌ها سپری شده و خر پیغمبری تو از پل هزارم هم گذشته است.

دوستم که می دید، من همچنان ساکت و اندیشناک به سخنانش گوش می دهم، چنین ادامه داد:

- در این آشفته بازار اوضاع ایران و جهان، بیا و همت نشان بده و ادعای پیغمبری بکن! تو هم دکانی باز کن و برای خودت دم و دستگاهی راه بینداز! دوستان و آشنایان را به نان و نوائی برسان! نگران نباش که پیغمبریت جا بیافتد یا نیافتد، آن فرع قضیه است. اساس نان رساندن به دوستان و آشنایان است که با ادعای تو انجام می شود.

دوستم با همه مقام و منزلتش، برای تشویق من، دستم را به عنوان «بیعت» به دست گرفت و فشرد و تا آنجا پیش رفت که گفت:

- بیا و مرا مثل «زید بن حارث» غلام خود بدان تا «اولین گرونده» به «آئین پاک» تو باشم. یا مرا «بویکر صدیق» بدان تا نخستین انسان آزاده ای باشم که به دین تو می پیوندم. نمی خواهی، مرا به عنوان یکی از آن ماهیگیران به حساب بیاور که به دور عیسای مسیح جمع شدند. یا مثل «هارون موسی» بدان تا سخنگوی تو در بلاد غربت و در میان غریبه ها باشم. . . بیا و مردانگی نشان بده و ادعای پیغمبری کن! شاید ما هم در این آخر عمری مثل اصحاب و حواریون پیغمبران به نان و نوائی برسیم و اسم و رسمی پیدا کنیم...

دروغ نگفته باشم، بعد از شنیدن حرف های این دوست عزیز، وسوسه شده بودم و در درون خود کشمکش ها داشتم. در دل خود با افسردگی خطاب به او می گفتم:

- دوست عزیز، اگر من هم جوان بودم و اینهمه سختی و رنج نکشیده بودم، اگر برای من هم ثروت بی حساب و کتابی فراهم بود و این طور دست تنگ نبودم، و اگر من هم در سرزمینی می زیستم که مردمان آن در منجلاب بت پرستی و قتل و غارت، غرق بودند، شاید ادعای نبوت می کردم. جبرئیل یا

روح القدسی می تراشیدم و با استفاده از کتب پیشینیان، کتابی فراهم می کردم و خود را رسول خدا قلمداد می نمودم. ولی چه کنم که هیچ یک از این امکانات، برایم فراهم نیست و مردمان روزگار ما نیز مردمانی نیستند که هر ادعائی را باور کنند، پس من با کدام حربه به کار پیغمبری قیام کنم؟

امروزه همه می دانند که ادعای پیغمبری پیغمبران، صرفاً تدبیری بود تا به آن وسیله، مردم را به راه راست و عمل خیر و اخلاق نیک رهنمائی کنند. مگر نه اینکه نزدیک هزار و چهار صد سال است که دیگر هیچ پیغمبری ظهور نکرده است؟ حال آن که پیش از آن هر چند سال یکبار، یکی به پا می خاست و علم نبوت بر می افراشت و همیشه هم گروهی فرصت طلب یا زود باور به دنبال آنها راه می افتادند؟

در دنیای امروز، مردم دیگر نیازی به پیغمبر و نبی ندارند. مردمان امروز محتاج دانستن حقایق اند و اینکه، با دنیا و زندگی خود چگونه مدارا کنند. پیغمبران جز اینکه اندیشه های خود را ملهم از خدا قلمداد کنند، هنری نداشتند، و این هنر هم متاعی است که در این روزگار، دیگر بازار و خریدار ندارد. بنابراین، مشکل مردم ظهور یک پیغمبر تازه و بر پا کردن یک آئین نو نیست. مسأله آنها، این است که بدانند چگونه می توانند از باورهای کهنه رها شوند و زندگی خود را با واقعیت ها تطبیق دهند.

امروزه هر انسان با شعور، می داند که هر کسی می تواند پیامبر خود و صاحب شریعت خویش باشد. برای تقرب به پروردگار عالم هم نیازی به واسطه و دلال و لزومی به دین و مذهب و غیره نیست. تازه تقرب برای چه؟ به خاطر صلاح و مصلحت چه کسی؟ خدا؟ یا بنده خدا؟

خدا که نیازمند تقرب مخلوقاتش نیست. صلاح و مصلحت مخلوق خدا نیز در تقرب به خدا حاصل نمی شود.

سالم نگهداشتن جامعه، تعاون و همکاری و همبستگی بانسان ها، اساس و پایه مصلحت حیات بشری است، و این ها ربطی به خدا و تقرب به او ندارد.

معجزه!

دوست بسیار هوشمندی دارم که در زیرکی همتا ندارد. این دوست قبل از اطلاع از دیدار من با خدا، به دلیل شناختی که از من و طرز فکرم داشت، همیشه می گفت: «تو خصلت پیغمبران را داری».

البته به نظر من آگاهی او در مورد پیغمبران، چندان دقیق نیست. او، اگر چه در ریاضیات و علوم عقلی، از صاحب نظران به شمار می رود، اما نمی داند که خصائل پیغمبران هم مانند صفات الهی، ساخته و پرداخته و آرزوی انسان های ضعیف و درمانده و نا آگاه است که دوست دارند خدایشان متصف به چنان صفاتی و پیغمبرانشان دارای چنین و چنان خصائلی باشند. به زبان دیگر هر انسانی بهترین صفات و نیکوترین خصایل را به خدا نسبت می دهد، و باندکی تخفیف پیغمبران خود را نیز دارای چنان خصایلی می داند. با این برداشت وهم آلوده است که پیروان ادیان می پندارند پیغمبران، عالم ترین و معصوم ترین و نیک ترین انسان ها هستند و از هر گونه عیب و ایرادی مبرا می باشند. در حالیکه می دانیم و در سرگذشت پیغمبران نیز آمده است که آن ها هم مثل انسان های معمولی دارای صفات خوب و بد بوده و مانند هر انسانی آنها نیز عیب و ایرادهائی داشتند و مرتکب خبط و خطاهائی شده اند.

وقتی که ماجرای دیدار و گفتگو با خدارا برای این دوست خوب خود شرح دادم، با خوشحالی بسیار گفت:

- می دانستم! یقین داشتم که در وجود تو یک چیز فوق العاده و استثنائی وجود دارد. من از مدت ها پیش منتظر معجزه هائی از طرف تو بودم، الحمدالله که نمودم و حدسم درست از آب در آمد، و سپس با حالتی بسیار جدی، اضافه کرد:

- اما، تو نباید چنین حادثه بزرگی را به همین سادگی برگزار کنی، بین! تو با خدا ملاقات کرده ای. خدا که رئیس فلان برزن شهرداری، یا پیشنماز فلان

مسجد، و یا کدخدای فلان ده کوره نیست که با تو دوست شده باشد. چرا ماجرای به این بزرگی را اینطور ساده و بی اهمیت تلقی می کنی؟ نه، جانم! باید به این حادثه شاخ و برگ بدهی. باید بزرگ و اسرار آمیزش بکنی. و گرنه، مردم حرف هایت را باور نخواهند کرد. اگر به این انسان دو پا حرف «راست و درست» بزنی، هیچ وقت نمی پذیرد. ولی اگر همان حرف را در لفافه ای از دروغ و تزویر و ریا بیوشانی و رنگ و لعابی از عجایب به آن اضافه کنی، علاوه بر مردم عادی که گله وار به دنبالت راه می افتند و برایت روزی هزار بار صلوات می فرستند، بلکه باهوش ترین و عالم ترین آدم ها هم به راحتی ادعایت را قبول می کنند.

حرف مرا بشنو! خواهی دید که چطور از تحصیلکرده ترین مردمان تا توده های عوام، به دنبالت خواهند افتاد. چهره ات را در ماه خواهند دید. در وصف حالت با رمز و اشاره از لابلای آیات و سوره های قرآن و انجیل و تورات و اوستا و غیره دهها شاهد خواهند آورد و برای علت و ضرورت تاریخی ظهورت، صدها گواه معتبر از آستین خود و دیگران و حتی مرده ها بیرون خواهند کشید.

حرف مرا باور کن! و یقین بدان که چند سال بعد، از شکستن گردن مجسمه آزادی، ترک خوردن پایه های برج ایفل و خاموش شدن برق آلستوم در سراسر دنیا در روز تولدت گرفته تا اعزام رسولان، پاپ، خاخام اعظم اورشلیم، موبد موبدان پارسیان هند و دالائی لاما و غیره را به دیدار تو، به عنوان گواهی و تأییدیه بر پیغمبریت قلمداد خواهند کرد، تا برسند به داستان زنده کردن مرده ها و رفتن به کرات دیگر و شقه کردن آفتاب و مریخ و زحل و غیره. . .

دوستم با آگاهی از راز من، موضوعی برای برانگیخته شدن اندیشه های خفته اش پیدا کرده بود و چنان با هیجان به دنبال کارم بود که از سن و سال او بعید به نظر می رسید. پیشنهادهاتی که برای موفقیت من می داد، آنچنان عجیب و غریب بود که حتی شنیدن آن از زبان او برایم باور کردنی نبود. به عنوان نمونه، روزی با شادی به دیدارم آمد و گفت:

- دیشب تا صبح خوابم نبرد.

گفتم: چرا؟

گفت : دنبال معجزه ای می گشتم که باید برای درستی ادعای نبوت تو دست و پا می کردم. لابد می دانی، اگر معجزه نداشته باشی کسی به پیغمبری توایمان نمی آورد؟

گفتم : دوست عزیز! من که نمی خواهم ادعای پیغمبری کنم تا نیاز به معجزه داشته باشم.

آمرانه، جواب داد :

- تو مجبوری ادعای پیغمبری بکنی! مسأله معجزه هم ربطی به تو ندارد. این از وظایف اصحاب و حواریون و مبلغین آئین توست و باید هر یک وظایفشان را انجام بدهند.

مجدداً گفتم : وقتی من نمی خواهم پیغمبر بشوم، معجزه به چه دردم می خورد؟

بی توجه به امتناع من، گفت :

- تو چه بخواهی و چه نخواهی باید ادعای پیغمبری کنی وگرنه تمام زحماتی که برای این دیدارها و گفتگوها کشیده ای همه به هدر خواهد رفت. تو هم می شوی مثل من و دیگران که یک پاپاسی هم نمی ارزیم. ضمناً فراموش نکن! هنر تو فقط تماس با خداست و تنها استفاده ای هم که از این موهبت می توان برد، همین ادعای پیغمبری است و بس... بعد با طمطراق خاصی گفت :

- تو به مسائل پیش پا افتاده اصلاً کاری نداشته باش! سعی کن تماس را با آن «بابا» حفظ کنی که وسط معرکه ولت نکند، بقیه کارها را بگذار به عهده مریدان و اصحاب مؤمن خودت. و افزود :

می دانی؟! خیلی از پیغمبران، از روی سادگی یا به خاطر حجب و حیای ذاتی، ادعای پیامبری نکردند. ولی دیدیم که یارانشان با آگاهی از مقام و منزلت آنها، در حضور و در غیاب حتی بعد از مرگشان به تلاش افتادند و آنها را به مقام پیغمبری رساندند. مگر داستان عیسی بن مریم را نشنیده ای؟ جوان ناکام نه تنها ادعای پیغمبری نداشت، بلکه خودش را هم یک یهودی پر و پا قرص و مؤمن می دانست. در واقع او هم مثل ما که مخالف آخوندها هستیم، مخالف خاخام های یهود زمان خود بود که به مردم اجحاف می کردند. ولی بعد که

سرش به باد رفت، آن یهودی هوشمند، یعنی پاولوس، همراه با حواریون عیسی چنان پیغمبری از او ساختند که یک سر و گردن از همه پیغمبران قوم یهود بالاتر شد تا جائیکه به او لباس فرزندى خدا را هم پوشاندند...در حالیکه از پاسخهای حاضر و آماده دوستم به ستوه آمده بودم، گفتم :

- حرف های تو درست! خود من هم سالیان دراز مشغول تحقیق و جستجو بودم تا رد پائی از معجزات پیغمبران پیدا کنم. اما چیزی که با واقعیت تطبیق کند، پیدا نکرده ام. در حقیقت هیچیک از پیغمبران، شخصاً ادعا نکرده بودند که اهل معجزه هستند. همه معجزاتی که به نام آنان عنوان شده، از طرف مریدان و مبلغان و اصحاب این پیغمبران مطرح شده است.

با نگاهی فیلسوفانه گفتم : این را هم خوب می دانم، به همین دین اسلام خودمان نگاه کن! مگر نه اینکه قرآن، کلام الله مجید است که به پیغمبر اسلام نازل شده؟ مگر در قرآن صریحاً از طرف خدا گفته نشده که بگو: «معجزه، دست خداست نه در دست بنده خدا!»، «آیه ۹۰- ۹۱- ۹۲- ۹۳ سوره الاسراء»، «آیه ۴۹ سوره عنکبوت» و «آیه ۲۰ سوره یونس» را مگر نخوانده ای که همگی حکایت از این دارند که پیغمبر اسلام معجزه ندارد و معجزه گر نیست.

گفتم : بلی، خوانده ام.

گفتم : حالا نگاه کن، بعد از رحلت پیغمبر اسلام، ۴۴۴ معجزه از شکستن طاق کسری، خاموش شدن آتشکده استخر فارس در روز تولد ایشان - یعنی زمانیکه حتی لباس پیغمبری هم نپوشیده بود - گرفته تا سلام کردن در و دیوار و درخت و سنگ و کلوخ غیره برای پیغمبرشان ردیف کرده اند. تازه داستان معراج و شق القمر هم یادت نرود!

ببین! تو اصلاً کاری به کار معجزه نداشته باش! این مسأله را کاملاً بر عهده من بگذار. فعلاً یک معجزه قشنگ برایت دست و پا کرده ام که بعد از آشکار کردن بعثت تو، آنرا چاشنی ادعایت خواهیم کرد تا بعد سرفرصت ببینم چه معجزه های دیگری باید برایت ردیف کنم.

دوستم، هنگامی که نگاه آمیخته به اعجابم را دید، با خنده زیرکانه ای

گفت :

- فلانی! چنان معجزه هائی برایت روبراه کنم که صد تا امثال ملا محمد باقر مجلسی از شگفتی انگشت به دهان بمانند و بفهمند که در مکتب آنها، ما چه هفت خط هائی از آب در آمده ایم!
از سر شوخی و مزاح پرسیدم :
- مثلاً چه معجزه ای؟

گفت : هان! کم کم داری سر عقل می آئی. گوش کن تا خودت هم شاخ در بیاوری.

بین! چون هدف نخست ما مردم ساده لوح و خوشباور ایران است، من سعی کرده ام که معجزه تو منطبق بر باور و اعتقادات مردمان ساده دل خودمان باشد. یعنی اینکه باور کردنش با معتقدات مذهبی آنان زیاد مغایرت نداشته باشد. می دانی که آخوندها جزو معجزات پیغمبر اسلام، می گویند : «هر وقت حضرت پیغمبر از صحرا و دشت و دهات و آبادی ها عبور می کردند، در و دیوار و درخت و غیره با احترام دولا می شدند و می گفتند :

- «السلام علیک یا رسول الله! ...»

حرف دوستم را قطع کردم و گفتم :

- بلی، این حرفهای بی پایه و اساس در کتب دینی و به خصوص کتب ملاهای شیعه به فراوانی آورده شده است.

بی آنکه اجازه دهد صحبتیم را بپایان برسانم، گفت :

- خوب! ما که در مکه و مدینه زمان پیامبر اسلام زندگی نمی کنیم که خانه هایشان از مستی گل و حصیر و برگ خرما ساخته شده باشند. ما در قرن بیستم و در قلب اروپا هستیم. رسالت تو هم در اینجا به تو ابلاغ شده. در حقیقت تو اولین پیغمبری هستی که بر خلاف انبیاء سامی، در قلب فرنگ به کار پیغمبری افتاده ای و باید کارهایت هم غیر از کارهای ساده پیغمبران سامی باشد. این شامل معجزه هایت هم می شود.

بنابراین، ما به کوری چشم آخوندها و کشیش ها و خاخام ها و محدثینی مانند ملا محمد باقر مجلسی، در جزو بیست و نهم معجزات تو خواهیم گفت :

- هر وقت تو در خیابانهای پاریس و لندن و نیویورک و پیزا... ظاهر می شدی، ساختمان های عظیم این شهرها مانند برج ایفل و ساعت بیگ بن و مجسمه آزادی و برج پیزا... خم می شدند و به صدای بلند می گفتند :

- «السلام علیک یا رسول الله!» طوری که اوضاع و احوال این شهر هاز این تعظیم کردن ها و «السلام علیک» گوئی ها به هم می ریخت. به همین سبب، مقامات فرانسه و انگلیس و امریکا و ایتالیا از تو خواهش کرده بودند که در مدت اقامت خود در این کشورها کمتر از خانه خارج شوی تا بناهای مُعظم به تعظیم و تکریم نیفتند و زندگی روزمره مردم آشفته نشود... .

من که از این ابتکار معجزه دوستم خنده ام گرفته بود، گفتم :

- مرد حسابی! تو فکر می کنی واقعاً می شود یک چنین مهملاتی را به خورد مردم داد؟ خنده کنان گفت :

- آره داداش! تو کجای کاری؟ خلق الله عجیب تر از این ها را هم باور کرده اند و هنوز هم باور می کنند. مگر ندیدی که چطور اساتید دانشگاه ها، روشنفکران از فرنگ برگشته، نویسندگان متعهد، قضات و وکلای حامی حقوق بشر، پزشکان و فرهنگیان با سواد و نظایر آنها قسم به دست های بریده «حضرت عباس» می خوردند که به چشم خود چهره امام سیزدهم را در ماه دیده اند و موی محاسن او را در لابلای سوره «بقره» پیدا کرده اند!

مگر تو در موقع انقلاب در ایران نبودی؟ مگر اینها را ندیدی؟ مگر اینها معجزه نبودند؟ آره عزیز من! موفقیت در این گونه مسائل، به راست گفتن و دروغ نگفتن بستگی ندارد، لازمه توفیق هر مدعی، تنها داشتن یک جو شانس است و چند تا آدم سمج و پررو و حرفه ای که این حرف ها را مرتب تکرار کنند و این جا و آنجا به گوش خلق الله برسانند، و احیاناً دیناری هم نثار شنوندگان بکنند... همین و والسلام... .

و بعد در حالی که به قهقهه می خندید، گفت :

- ببین چه غوغائی بر پا خواهد شد. چه ولوله ای راه خواهد افتاد. وقتی که مثلاً در دهات ایران «هو» بیفتد که پیغمبری ظهور کرده که برج ایفل و

مجسمه آزادی و ساعت بیگ بن و برج پیزا به او تعظیم می کنند و با زبان شیرین فارسی می گویند :

- «السلام علیک یا رسول الله»

با تشرّ گفتم : دوست عزیز! این سلامی که توادا می کنی، به لسان تازی است. کجایش زبان شیرین فارسی است؟
با تکان دادن سر و لبخند تمسخرآمیز گفت :

- ادیب ارجمندا! دانشمند گرامی! من هم می دانم «السلام علیک یا رسول الله»، به زبان تازی است، ولی چه می توان کرد؟ سلام باید به این زبان باشد تا مردم مسلمان عزیز ما باور کنند. از این گذشته، مردمی که باید ادعای پیغمبری تو را باور کنند، در حقیقت نه فارسی می دانند و نه عربی، ولی به شنیدن و گفتن این «سلام»، نسل اندر نسل عادت کرده اند و می پندارند که این همان زبان شیرین فارسی است.

تو نگران اینگونه مسائل بی اهمیت و پیش پا افتاده نباش. یک پیغمبر که نباید «مُلائقَطی» باشد. تازه، مگر تو می خواهی پیغمبر دانشگاه رفته ها بشوی که می ترسی به گفته هایت ایراد ادبی بگیرند و اشکال لغوی بتراشند؟ پیغمبران هیچوقت برای مردم فهمیده و با سواد ادعای پیغمبری نکرده اند.

مشتری پیغمبران، همیشه مردمان فقیر و درمانده و جاهل و بی سواد و همچنین زرنگ ها و هفت خط ها بودند. مگر نشنیده ای که در دعوت پیغمبر اسلام، امثال ابی لهب، ابو جهل، ابوطالب، ابو سفیان و دیگر شیوخ نامدار و دانای قریش زیر بار ادعای او نرفتند؟ کسانی که به دنبال او راه افتادند، مشتی مردم فقیر و گرسنه و بیکس و کار و برده های خسته شده از دست اربابان بودند، یا هفت خط هائی مثل ابوبکر و عثمان کاسبکار.

کوتاه کنم. این دوست نازنین من همچنان مشغول مطالعه در معجزات پیغمبران است و هراز چند گاهی یکی دو معجزه دست و پا می کند و با ذوق و شوق تمام برایم شرح می دهد.

بقول خودش منتظر است تا من تصمیم بگیرم و پیغمبریم را اعلام کنم تا او هم دست به کار شود و این معجز ها را چاشنی نبوت من کند.

بی گُدار به آب نزن!

با پیر جهان‌دیده ای که بسیاری به خردمندی او ایمان دارند، داستاتم را مطرح کردم و از وی نیز نظر خواستم و در ضمن گفتم که بعضی از دوستان اصرار دارند که من ادعای پیغمبری کنم، ولی خودم هیچ علاقه و رغبتی به این شغل پر زحمت و بی ثمر ندارم.

پیر جهان‌دیده با تبسمی گفت :

- می فهمم، کار پیغمبری، کار نان و آب داری است. معمولاً هم جا می افتد. از این بابت هیچ جای نگرانی نیست. زیرا دو گروه هستند که همیشه به کمک پیغمبران می آیند و کارشان را به سامان و ادعایشان را به ثمر می رسانند. یک دسته آدمهای زرنگ و هفت خط هستند که به قول ما ایرانیان بوی کباب را از فرسنگها دور استشمام می کنند. در واقع هم آنها هستند که با دوز و کلک مدعیان را به پیغمبری می رسانند، وگرنه مبعوث شدن از طرف خدا، دریافت وحی و غیره اثری در موفقیت یا عدم موفقیت هیچ پیغمبری ندارد. دسته دوم، مردم عوام هستند که همیشه برای هر مدعی تازه، سینه می زنند به خصوص اگر نان و آبی هم در میان باشد. البته خود مدعی معمولاً سرش بی کلاه می ماند و جز درد و رنج و محنت نصیبی نمی برد. چنانکه دیدیم، عیسای مسیح به صلیب کشیده شد و در عنفوان جوانی به «لقاءالله» پیوست، ولی در عوض حواریون و تخم و ترکه های آنها به نعمت و مکنّت و مقام و منزلتی رسیدند که غیر قابل تصور است. بارگاه و تشکیلات کنونی آنها را ببین! نه تنها چشمان خلق الله، بلکه دیدگان خدا را هم دارد کور می کند. یا نگاه کن به پیغمبر اسلام که از همه دوندگی های بیست و سه ساله خود، جز چند خانه گلی و مثنی زن بیوه نصیبی نبرد. ولی اصحاب و یاران و اقوامش چی؟ می دانی که همه ملک جهان آنروزگاران را زیر نگین خود داشتند و به چنان ثروت و مکنّتی دست یافتند که حتی در بهشت خدایشان هم چنان نعمت هائی به آنها وعده داده نشده بود.

برای اینکه دور تر نرویم، همین امام جدید خودمان را ملاحظه کن! پیر مرد، چقدر نان و پنیر، نان و پیاز، نان و ماست و دود چراغ خورد تا اینکه امام شد و به کرسی امامت نشست، ولی چه حاصلی از امامت خود برد، جز لعن و نفرین مردم! در عوض آقازاده ایشان، صبیبه های مکرمه اش، اهل بیت و حرم محترمش و اصحاب و یاران ایام هجرتش را ببین که چه کردند و چه می کنند! در تاریخ اسلام نوشته اند: «عبدالرحمن بن عوف یکی از بستگان و اصحاب پیغمبر اسلام، وقتی که مُرد، ثروتش آنقدر زیاد بود که طلاهای او را با کلنگ می شکستند». حال، ثروت اعوان و انصار امام سیزدهم را نگاه کن و با او مقایسه کن تا سرت سوت بکشد.

دوست جهان‌دیده ام پس از ذکر این مثال ها اضافه کرد:

- در هر حال عمری از تو گذشته است، آدم عاقلی هستی و می دانم قصد و غرض سود جوئی و فتنه انگیزی هم نداری. همانطور که خودت تصمیم گرفته ای، گفتن داستان دیدارت با خدا ضرری ندارد، چه بسا با عنوان کردن ماجرای این دیدارها، کوره راهی هم جلوی پای کسانی که به دنبال حقیقت هستند، بگشائی. شاید هم حقایقی را که بر ملا می کنی چراغی باشد بر سر راه آنهایی که به دنبال راستی ها و واقعیتها می گردند.

ولی اگر بخواهی ادعای پیغمبری کنی جز درد و رنج، چیزی نصیب تو و پیروان تو نخواهد شد، ولی آدمهای زرنگ و هفت خط را حتماً به آب و نان خواهی رساند. به هر حال قبل از هر اقدامی، همه جوانب امر را خوب بررسی کن و بی گذار به آب نزن!

کوه رفتن و در غار نشستن!

دوست دیگری که با او مشورت کردم، یکی از کارمندان عالی رتبه سازمان برنامه بود که به قول اهل فن، خدای برنامه ریزی به شمار می رفت. این دوست وقتی که داستان مرا شنید، با خوشحالی گفت:

- باید برای برنامه ریزی کنم. در دنیای امروز بدون برنامه ریزی هیچ کاری پیش نمی رود.

او بعد از کلی بگو و مگو در جهت تشویق من به امر پیغمبری، از من خواست چند روزی به او مهلت دهم تا همه جوانب کار را بررسی و بعد نظرش را اظهار کند.

چند روز بعد با یک نقشه بزرگ کشور فرانسه به دیدارم آمد و گفت:

- نمی دانی چقدر دوندگی کردم و چقدر این در و آن در زدم تا بالاخره با کمک یک دوست فرانسوی توانستم در مرز فرانسه و ایتالیا کوهی که غار مصفائی دارد، برای پیدا کنم.

وقتی تعجب مرا از شنیدن کلمه «کوه» و «غار» مشاهده کرد، نگاهی همچون نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت:

- به به! بابا رو باش! می خواهد پیغمبر بشود، ولی نمی داند که اولین قدم پیغمبر شدن به کوه رفتن و در غار نشستن است!

خواستم بگویم استاد، من کی گفتم می خواهم پیغمبر بشوم، ولی او آنچنان به هیجان آمده بود که جرأت نکردم حرفش را قطع کنم و وی ادامه داد:

- در برنامه ریزی پیغمبریت همه چیز را دقیقاً مورد مطالعه قرار داده ام و به خصوص شرح حال پیغمبران بزرگ را کاملاً بررسی کرده و فهمیده ام که اولین مرحله نبوت، شبانی کردن و به کوه رفتن و اطراق کردن در غار است. چون فقط در کسوت شبانی و در یک غار تاریک و خلوت و دور از چشم خلق

الله فضول است که خدا احتمالاً «یواشکی» به سراغ آدم می آید و کار پیغام دادن و پیغام گرفتن و پیغمبر شدن و غیره آغاز می شود. . .

او با هیجان غیر قابل وصفی ادامه داد: نقشه همه کوههای فرانسه را به دقت بررسی کرده ام و با توجه به سن و سال تو و ضعف بنیه ات، کوهی برایت در نظر گرفته ام که در یک منطقه بسیار خوش آب و هوا قرار دارد، غارش هم آفتاب گیر است که برای سلامتی مزاج تو لازم است، و بیشتر اوقات هم محل تردد توریستهاست که حوصله ات از تنهایی سر نخواهد رفت.

تو باید حداقل دو سه ماهی را در اطراف آن کوه و در درون آن غار اطراق کنی تا ما بتوانیم از اهالی آنجا چند نفر را شاهد و گواه بگیریم که تو را در آن کوه دیده اند که مشغول «چوپانی» بوده ای و در غار هم به ریاضت و عبادت و نیایش می پرداخته ای.

دوست برنامه ریزم اضافه کرد: فردا هم با عده ای از ادبای ایرانی جلسه داریم که یک اسم با مسمائی برای آن کوه و آن غار، در ردیف «سینا» و «حرا» پیدا کنیم که به لفظ شیرین و به زبان ساده جاری گردد.

چون حوصله ام از شنیدن وصف کوه و غار سر رفته بود، عتاب آمیز گفتم:

- دوست عزیز! من خدا را توی خانه خودم و توی اتاقکم می بینم. تو چرا

اصرار داری که مرا به کوه بکشانی و در غار بنشانی؟

دوستم که در کلامم نوعی نارضائی می دید، گفت:

- مرد حسابی! هرکاری راهی دارد و باید از راهش وارد شد. مردم دوست

دارند بشنوند که رسالت پیغمبرشان در فلان کوه و فلان غار ابلاغ شده است.

آنها به این گونه مسائل عادت کرده اند و به آن اهمیت می دهند. انسان ها

پیغمبران را شبان و کوه برو و غار نشین می دانند. اگر تو چنین شهرتی پیدا

نکنی، کسی تو را به پیغمبری نمی پذیرد. ضمناً یادت باشد خدا هم دوست دارد

پیغمبرش کوه برو و غار نشین باشد، و معمولاً هم سر و کله او در کوه و غار -

آنها در تاریکی - پیدا می شود، نه توی اطاق و پستوی خانه. اصلاً شنیده ای که

خدا توی خانه آدم بیاید؟ یا توی اتاق کسی آیه نازل کند؟

بعد مثل اینکه یادش آمد که به پیغمبر اسلام در خانه هم آیه نازل شده بود، سخنش را چنین ادامه داد:

- البته، بعدها که پیغمبریت جا افتاد، دیگر زحمت به کوه رفتن و در غار نشستن را نخواهی داشت، و خدا به وسیلهٔ جبرئیل یا روح القدس با تو تماس خواهد گرفت. ولی در برنامه ریزی من، شبانی و رفتن به کوه و نشستن در غار، برای موفقیت تو، صد در صد لازم و ضروری است. این دوست بعداز کلنجار رفتن های زیاد، چون نتوانست مرا راضی به اجرای برنامه اش کند، با عصبانیت از من جدا شد و در موقع رفتن با نارضایتی تمام گفت :

- از من گفتن بود، می خواهی بپذیر، می خواهی نپذیر. بدون شبانی و به کوه رفتن و توی غار نشستن، هیچکس باور نمی کند که خدا با تو تماس گرفته است. سرگذشت همهٔ پیامبران حاکی از این است که خدا فقط در کوه و در درون غار و در تاریکی و خلوت مطلق به دیدار کسانی می رود که می خواهد آنان را به پیغمبری مبعوث کند. توی کنج اتاق تنگ و تاریک و نمناک و پر از خرت و پرت و با این دود سیگاری که تو راه می اندازی، اگر من هم جای خدا بودم، قدم نمی گذاشتم.

ما را به راه پدران مان واگذار!

برای یکی از مؤمنین دو آتشفشان نیز داستانم را تعریف کردم. این مرد مؤمن با چند بار «استغفرالله» و «لعنت بر شیطان» گفتن، نگاه نافذی بر من انداخت و در حالیکه سعی داشت موعظه اش در دل و جان من اثر کند، گفت :

- پسر جان، این حرفها کفر است و آخر و عاقبت خوشی ندارد. با خدا و پیغمبر نمی شود شوخی کرد.

معصیت آن دامن آدم را می گیرد. تو که انسان پاک دل و نیک سیرتی هستی، نباید خود را به این گونه حرفهای کفر آمیز و معصیت دار آلوده کنی. گفتم : دوست عزیز، من حرف معصیت دار نمی زنم و قصد و غرضم هم کفر گوئی نیست.

گفت: همین حرف هائی که می زنی، همه اش کفر است و معصیت دارد. گناه است، آنهم از گناهان کبیره.

گفتم: اگر من گفته بودم که به خواست خود به دیدار خدا رفته ام، شاید حرف شما درست بود. من که چنین حرفی نزده ام. حرف من اینست که خدا اراده می فرماید و از سر بزرگواری به دیدن یکی از بندگان مؤمن خود می آید، یا او را به بارگاه خود می خواند. کجای این حرف گناه است و معصیت دارد؟ آیا خداوند عالم با همه بزرگی و قدرت و علم خود، نمی تواند به دیدار یکی از مخلوقاتش برود؟ آیا بر خداوندی که هر فعل و عملی اراده کند، انجام می شود، ایراد وارد است که به دیدار یکی از بندگانش برود. یا اینکه ایراد بر من است که خدا را دیده ام، آن هم وقتی که او اراده کرده است، نه این که من خواسته باشم؟

مرد مؤمن گفت: همه گناه است، همه. . .

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- تا آنجا که مربوط به خداست، فکر می کنم گناه نباشد. چون خدا که گناهکار نمی شود.

اگر به خدا - با صفاتی که دارد - ایمان داریم، باید هر چه می کند به عنوان مشیت او قبول کنیم و بر او ایراد نگیریم، وگرنه دچار مشکل موسی و خضر پیغمبر و داستان سوراخ کردن کشتی و ترمیم دیوار شکسته و قتل کودک بیچاره معصوم می شویم.

از این گذشته آیا من و شما به عنوان یک انسان خدا پرست، حق داریم به اعمال و کردار خدا ایراد بگیریم؟ و بر فعلی که او انجام داده، نام گناه بگذاریم و سرزنش کنیم؟

کدام دینی به پیروانش اجازه داده که بر کار خدایشان ایراد بگیرند؟ آیا اگر کسی به خانه سرکار بیاید، شما در مقام صاحبخانه می توانید از پذیرفتن او خوداری کنید، به خصوص اگر چنین کسی مقام و منزلتی داشته باشد، چه برسد به اینکه «بابا» خدا هم باشد که همه مردمان حتی «پیغمبران» برای دیدارش هزار جور ناله و زاری و التماس می کردند و چنین سعادت برایشان حاصل نمی شد؟

آیا اگر چنین سعادت‌ی نصیب کسی شد، برای اینکه آدمهای متعصب و جاهل و قشری او را گناهکار و کافر بشمارند، باید از آن دیدار سعادت آور خود را محروم کند؟

اگر شما به جای من بودید چه می کردید؟ به خدا تشر می زدید که «برو بیرون و از خانه من دور شو!» تا مردم مرا گناهکار ندانند و به کفر گوئی متهم نکنند؟ چون شریعتمداران اسلام هر گونه ارتباط خدا با بندگان را بی ایمانی خوانده اند؟ ...

مگر داستان موسی و چوپانی که قربان صدقه خدا می رفت، نشنیده اید؟ و از ماجرای خطاب عتاب آمیز خدا بر پیغمبرش موسی آگاه نیستی؟

دید موسی یک شبانی را به راه

کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجائی تا شوم من چاکرت

چارقت دوزم کنم شانه سرت

.....

مگر پیغمبر اسلام جز مسأله ختم نبوت مسأله دیگری را در رابطه خدا و بندگان مطرح کرده؟ تازه خدائی که چندین بار آیات خود را به صراحت و بنا به سند رسمی موجود «ناسخ و منسوخ» کرده است، چه کسی تضمین کرده که بقیه حرفهایش را هم تغییر نداده باشد یا ندهد؟ مگر برای خدا جز خودش شخص یا اشخاص دیگری تکلیف تعیین می کنند؟ مگر خدا باید بنا به خواسته پیغمبران و از آن بدتر بنا به حد و حدود مشتی شریعتمدار دین فروش و مردم فریب رفتار کند؟ تازه کجای حرف من با گفته های پیغمبران مغایرت دارد؟ من فقط می گویم : خدا اراده فرموده و بنده ای از بندگان را مورد لطف و عنایت خود قرار داده، به کلبه اش آمده و با او گفتگو کرده و با او دوست شده است و به همین دلیل گاهی هم او را به بارگاهش احضار می کند. این حرف من با محک کدام دین و مذهبی کفر محسوب می شود؟

مرد مومن که در مخصمه بدی گیر کرده بود، به ناچار دست به دامان احادیث و روایات شد و به استناد گفتار پیغمبران و امامان و بخصوص اولیای دین، چنین دیداری را غیر ممکن شمرد.

با تأسف و تأثر گفتم : شما برای رد ادعای من به کسانی متوسل می شوید که خود آنها هم مانند من ادعا کرده بودند که با خدا در ارتباط هستند. باور داشتن شما به ادعای آنان هم به توارث به شما رسیده است. حال غیر از آن روایات چه دلیلی می توانید ارائه کنید که ادعای من نا درست، ولی ادعای آنها درست است؟ مگر نه اینکه موسی و عیسی و محمد و من و امثال من همگی بندگان خدا هستیم؟ مگر نه اینکه خدای زمین و زمان، قادر متعال است؟ مگر نه اینکه مقام و منزلت چنین خدائی ایجاب می کند تا هرکاری که اراده کند، انجام شود؟ حال چه ایرادی دارد که این خدا بخواهد با یکی از بندگان که پیغمبر هم نیست، تماس بگیرد؟

مرد مومن که در برابر حرف های منطقی من، درمانده بود، گفت :

- پیغمبر ما، خاتم النبیین، فرموده اند : بعد از ایشان دیگر پیامبری نمی آید و برای من مسلمان گفته ایشان حجت است و هر کس غیر از آن بگوید در نظرم کفر گوئی کرده و کافر و مرتد است.

گفتم : آقای عزیز! اولاً، من که ادعای نبوت نکرده ام که شما به گفته پیغمبرتان استناد می کنید. ثانیاً، شاید ایشان هم مطابق فقه «جعفری» در این مورد «تقیه» کرده اند و قصدشان این بوده که هر آدم بی سر و پائی بعد از ایشان به فکر نبوت نیفتد.

پیغمبر اسلام هیچ وقت حرفی مبنی بر تماس نداشتن خدا با بندگان مطرح نکرده است، بلکه درست به عکس گفته شما، با اشارات و استعارات متعدد به این امر تاکید کرده اند، از جمله در روایت مشهور که «نماز معراج مومن است». مهمتر از همه، یادتان باشد که هیچکس حتی پیغمبران حق ندارند که برای خدا تعیین تکلیف کنند. او را از انجام دادن فعلی منع و یا به انجام دادن عملی ملزم سازند.

مرد مومن که سخت عصبانی شده بود، گفت :

- ببین پسر جان! حرف های تو شاید درست باشد. شاید هم از نظر عقلانی به منطق و استدلال تو ایرادی وارد نباشد. ولی مسأله ای هست که تو از آن آگاه نیستی، و آن اینکه من مسلمان را یک عمر از هر گونه فکر کردن و اندیشیدن منع کرده اند. بنابراین تو چطور می خواهی بعد از یک عمر عبادت، من ایمان و عقیده خودم را با حرف چون توئی کنار بگذارم و همه زحماتی را که به امید بهشت آخرت کشیده ام با پذیرفتن افکار تو به هدر بدهم؟

راستش را بخواهی، من از دیدگاه عقل حرف های تو را چندان بی پایه نمی بینم و همانطور که می گوئی، ممکن است برداشت های تو درست باشد، ولی از بابت مسائل ایمانی هر چقدر هم تو دلیل و منطق ردیف کنی، من زیر بار آن نخواهم رفت. ساده تر بگویم؛ اگر دست خدا را هم بگیری و به اینجا بیاوری و نشانم بدهی، باز هم من حرفت را نمی پذیرم. لذا بهتر است سخن را کوتاه کنیم. تو به دین و باور خود برو و مرا نیز به آئین خودم و پدرانم واگذار! نگاهی تأثر بار به او کردم و گفتم :

- مصلحت همین است که می گوئید. ولی قبل از رفتن، آیه ای از قرآن به یاد آمد، اجازه بدهید آنرا بخوانم و سخن را ختم کنم.
با خوشحالی گفت :

این حرفت خوبست. بگو تا تلخی گفته هایت را با آیه ای از کلام الله مجید شیرین کنی.

گفتم : در آیه ۲۱ سوره لقمان، چنین آمده است «واذا قيل لهم اتبعوا ما انزل الله قالوا بل نتبع ما وجدنا عليه آباءنا. . .»، خلاصه آیه این است که «ما از آنچه پدران خود را بر آن یافته ایم پیروی می کنیم. . .»، یعنی بیهوده خود را زحمت نده، ما فقط به دنبال آئین پدران خود می رویم و بس. این بود پاسخ جماعت بت پرست قریش به پیامبر اسلام که آنها را به یکتاپرستی دعوت می کرد.

در مقابل افکار و اندیشه های نو، همیشه منطق مردمان راحت طلب و ساده دل، همین حرفی است که شما می زنید.

سخن امروز شما درست مثل حرف های همان اعراب بدوی است و منطق شما، درست منطق همان جماعت بت پرست مکه است. انگار نه انگار که شما در قرن بیستم و در قلب اروپا زندگی می کنید و بقول خودتان آدم با سواد و متمدن و جهان دیده ای هستید.

مرد مومن که می خواست با شنیدن آیه ای از قرآن شیرین کام گردد، اوقاتش بیشتر تلخ شد و بی آنکه خدا حافظی کند، رفت تا به وعده بهشتی که برایش زحمتها کشیده بود سرگرم و دلخوش باشد.

مهدویت به جای پیغمبری

در سفر به یکی از شهرهای اروپا، حاج آقائی (آخوندی) را دیدم که مختصر آشنائی با او داشتم. او هم مثل بسیاری از ما ایرانیان به دلیلی از ایران خارج شده است. با آنکه می گفت، آخوندهای ایران حرمتی برای مقام روحانیت باقی نگذاشته اند، لباس و کسب و کار آخوندی خود را همچنان حفظ کرده و به زبان ساده تر، دکان آخوندیش را هنوز تعطیل نکرده است.

حاج آقا، هم مانند اکثر مسلمانان ساکن اروپا، گوشت «ذبح اسلامی نشده» می خورد، گاهگاهی شراب و بعضی وقتها هم پیک کنیاکی» به تجویز یکی از دوستان پزشک خود»، می نوشد و معتقد است، این نوشابه ها برای سلامتی مزاج بسیار خوبند. با این حال چنین وانمود می کند که نمازش را هیچگاه ترک نکرده است.

حاج آقا، برخلاف عادت ظاهری آخوندها، با دیدن ضعیفه های بی حجاب، سر بزیر نمی اندازد، بلکه با لذت و حرص و هوس، دخترکان ترسا را «دید» می زند و عقیده دارد که نگاه کردن به ناموس کُفار نه تنها گناه نیست، بلکه ثواب هم دارد، ولی نمی گوید که تکلیف زنان مسلمان چیست؟! آیا آنها هم اگر به مردان کافر نگاه کنند ثوابی نصیبشان می شود یا نه؟

اواز اینکه در غرب و در بین کفار، تعدد زوجات و صیغه ممنوع است، ناراضی است. چون مجبور است به همان «مادر بچه ها» قناعت کند.

این حاج آقا برخلاف اکثر «آخوندها»، تا حدودی اهل علم و ادب است. غیر از شرعیات و اصول و فقه و کلام، به یک زبان زنده دنیا نیز در حد نیاز، آشناست. با او به گوشه خلوتی رفتیم و من از دیدار هایم با خدا مدتی برایش حرف زدم.

حاج آقا، به فکر فرو رفت و بعد از لحظاتی با تعجب و ناباوری گفت :

- عجب! عجب! باور نکردنی است! اگر کسی غیر از شما چنین ادعائی می کرد، یقیناً می گفتم، دروغ می گوید. اما، با شناختی که به روحیات سرکار دارم و به خصوص حسن شهرتی که از بابت اخلاق و کردار و صداقت و راستگویی دارید، مجبورم حرفتان را بپذیرم.

بعد با کنجکاوی پرسید: اکنون می خواهید چه کنید؟

گفتم: هنوز نمی دانم. فعلاً مشغول مشورت کردن با دوستان هستم تا

بینم چه باید کرد.

مدتی دیگر به فکر فرو رفت و بعد گفت :

- دو کار می توانید انجام دهید: اول اینکه، چون شما مستقیماً با خدا در ارتباط هستید، لذا مقام و شأن شما در حد پیغمبران است. بنا براین می توانید ادعای پیغمبری کنید و دینی نو عرضه نمایید. البته باید بدانید که در آنصورت دچار مشکلات ناشی از اصول و فروع و احکام دینی خواهید شد و عمرتان در این راه به هدر خواهد رفت. ضمناً، چون پیغمبر اسلام خودشان را «خاتم النبیین» قلمداد کرده اند مسلماً با مخالفت «آقایان» در ایران و سایر بلاد اسلامی روبرو خواهید شد و کارتان دشوار خواهد بود. دوم اینکه، می توانید ادعای «مهدویت» کنید که میدانی وسیع و سابقه ای طولانی دارد، و عده زیادی در طول تاریخ چنین ادعائی کرده و کار بعضی ها هم گرفته است. شما با اندکی راهنمایی از خدا، خیلی راحت می توانید این قبا را به تن کنید. برای آشنائی به داستان «مهدی موعود» و نحوه ظهور ایشان نیز بنده حاضر جلد ۱۳ «بحارالانوار» ملا محمد باقر مجلسی، ترجمه علی دوانی را حضورتان تقدیم کنم تا بتوانید از نوشته این محدث مشهور بهره بگیرید. برای موفقیت کارتان هم بنده هرخدمتی از دستم بر آید کوتاهی نخواهم کرد.

پس از این رهنمودها، حاج آقا سکوت کرد و من گفتم :
 - حاج آقا، قصد من این نیست که بخواهم از این موهبت بزرگ که نصیب شده، سود جوئی و ادعای «پیغمبری» یا «مهدویت» کنم.
 حاج آقا، با تعجب گفت :

- اگر قصد سود جوئی ندارید و به دنبال پیغمبری و مهدویت هم نیستید، پس برای چی می خواهید خودتان را به درد سر بیاندازید؟ چه لزومی دارد ادعائی بکنید که منفعتی برایتان ندارد؟
 با سادگی گفتم : اولاً که دیدار و گفتگوی من با خدا یک ادعا نیست، بلکه یک واقعیت است. ثانیاً فکر کردم شاید شرح این دیدارها سودی به حال مردم داشته باشد.

حاج آقا که ظاهراً از ساده لوحی من، متعجب بود گفت :
 - ببین برادر جان! آنچه من در طول زندگی و در عالم آخوندی فهمیده ام اینست که انسان نباید «فی سبیل الله» کار کند. هیچ انسانی با هیچ باور و عقیده ای هم کار مفتی نکرده و نباید بکند. به نظر حقیر اگر شما به دنبال استفاده و بهره برداری از این حادثه نیستید، لزومی ندارد که به این میدان وارد شوید و خودتان را به دردسر بیاندازید. از این گذشته یادتان باشد! اگر به فکر استفاده از این موقعیت افتادید و خواستید مردم را به دنبال خود بکشید، حتماً باید «مایه» ای دم دست داشته باشید. با دست خالی کار پیش نمی رود و کسی گوش به حرفتان نمی دهد. مگر نشنیده اید، پیغمبر اسلام با وجودی که امثال خدیجه و ابوبکر و عثمان و غیره از نظر مالی حامی او بودند، در نهایت مجبور شد، دست به اعمالی بزند که تا به امروز حرفهای زیادی در باره آنها زده می شود؟

پرسیدم : کدام اعمال حاج آقا؟

گفت : هنگامیکه اعراب، بوی کباب «اسلامی» به مشامشان رسید و به مدینه سرازیر شدند و به گرد پیغمبر اسلام جمع آمدند و به اصطلاح لباس مسلمانی پوشیدند، بعد از چندی چون غیر از «بوی کباب» چیزی گیرشان نیامد، به شکوه و شکایت افتادند و گفتند :

- «خوب! حالا که ما مسلمان شده ایم، برادری و برابری و غیره به جای خود، وعده و نویدهای پیامبر اسلام کجاست؟»
پیغمبر اسلام هم که وعده داده بود «وضع مسلمانان خوب خواهد شد»، ناچار گردید تمام حرف های قشنگی که سیزده سال پیایی در مکه راجع به محبت و دوستی و صلح و صفا زده بود، کنار بگذارد و با غارت کاروان ها و هجوم به قبایل و تقسیم غنائم، به وضع فلاکت بار مسلمین سر و سامان بدهد و دعوت پاک خود را با کشت و کشتار کسانی که ادعای او را باور نداشتند، آلوده کند، حتی یهودیان خدا پرست که فرزندان ابراهیم و پیروان موسی و اهل کتاب بودند، از دم تیغ بگذرانند.

مردم برای باور به هر دین و مذهبی، قبل از هر چیز، دنبال آنند که ببینند چه سودی عایدشان می شود. نگو وعده «آن دنیا» می دهی! که باورت نخواهند کرد. چنانچه دیدیم که پیغمبر اسلام هر چه از نعمت ها و ثروت های بهشتی و از حور و غلمان و شراب و جواهر و غیره، داستان ها گفت و آیه ها نازل کرد، اعراب تازه خدا پرست شده، قبول نکردند و در جواب، شکم گرسنه زن و بچه خود را نشان دادند و گفتند :

«بهشت به جای خود، قبلاً تکلیف گرسنگی این دنیای ما را معلوم کن!».
با تأیید سخن حاج آقا، گفتم : ولی این داستان مربوط به هزار و چهار صد سال پیش است. ما در قرن بیستم و در آستانه قرن بیست و یکم هستیم. مردمان متمدن امروز برای پیروی از یک فکر و عقیده به مال و مقام و غیره توجهی ندارند.

حاج آقا، با خنده گزنده ای، گفت :

- عجب! عجب! من شما را خیلی با هوشتر و فهمیده تر از اینها می دانستم. چه کسی گفته است که مردم این زمانه غیر از مردمان زمان پیغمبر اسلامند و به جای استفاده مادی به دنبال معنویات هستند؟
باطمینان گفتم : این مقتضی زمان است. از طرف دیگر، آدم های درس خوانده و دنیا دیده متمدن، فکر و عقیده خود را به مادیات آلوده نمی کنند.

حاج آقا، نیشخند دیگری زد و گفت :

- نه آقا جان! اینطورها که می فرمائید نیست. چند نفر از این تحصیل کرده ها و دانشگاه رفته ها و دنیا دیده ها را می خواهید اسم ببرم که ببینید چطور فکر و عقیده و ایمان خود را یکسره به پیشیزی فروختند و برای منفعت دنیائی از دامان این، به آغوش آن رفتند؟ شما حرف حقیر را گوش کنید و مسلم بدانید که ضرر نخواهید کرد، اصلاً هم فکر مملکت و مردم را نکنید که این ها به درد کتاب و مقاله و روزنامه ها می خوردند و بس.

حاج آقا که به خیال خود، مرا در مقابل موعظه هایش، بی دفاع می دید، در کسوت یک آخونده منبری چنین ادامه داد :

- بلی پسر! دنیا همیشه همین طور بوده و علم و دانش هم در واقع وسیله ای برای بهتر و بیشتر بهره بردن از مزایای زندگی است. می دانم که قصد شما حقه بازی و کلاهبرداری نیست. دروغ هم نمی گوئید، ولی راست گفتن و بی شیله پیله بودن شما در اینگونه قضایا نقشی بازی نمی کند. چیزی که شما احتیاج دارید مرید است. کسانی که به دنبال شما بیایند و سینه بزنند و برایتان صلوات بفرستند. این مریدان هم قبل از هر چیزی تقاضای تأمین مخارج زندگی خود را خواهند کرد. یعنی شما هم دچار گرفتاری پیغمبر اسلام خواهید شد.

خود مرا به عنوان نمونه در نظر بگیرید. من اگر بدانم با آمدن به دنبال شما، اوضاع و احوال بهتر خواهد شد، همین امروز لباس آخوندی را کنار می گذارم و هر لباسی که شما بخواهید می پوشم و هر کاری که بفرمائید انجام می دهم، ولی اگر بدانم از قبل اندیشه و راه و روش شما درد زندگی ام درمان نمی شود، با همه ارادتم به سرکار، گوش به حرفتان نخواهم داد. دیوانه نیستم کار و کاسبی آخوندی را که در این بلاد غربت «هم» نان مفتی نصیب می کند، به امید واهی و به خاطر رفاقت شما از دست بدهم. بنابراین، خوب در اطراف قضیه فکر کنید، اگر به نتیجه ای که عرض کردم رسیدید و سود و زیان آنرا در مرحله نخست قرار دادید، مرا خبر کنید تا با هم بنشینیم و ببینیم چه باید کرد.

به قول حاج آقا، وقت نماز کم کم داشت دیر می شد، از من خدا حافظی کرد، اما قبل از رفتن گفت :

- بگذار! یک ماجرائی را برایتان تعریف کنم و مرخص شوم، شاید با آگاهی به این ماجرا بهتر بتوانید به عرایض بنده برسید :

«بعد از فوت پیغمبر اسلام، در اوایل خلافت ابوبکر، روزی شیخی از شیوخ عرب که مسلمان شده بود، با عصبانیت به دارالخلافة که آنروزها همان مسجد گلی مدینه «مسجد نبی» بود، وارد شد و با صدای بلند به ابوبکر گفت :

- یا ابوبکر، چرا ما را بیکار نگه داشته ای؟ چرا نمی گذاری جهاد کنیم؟ تکلیف ما چیست؟ شکم زن و بچه هایمان را چگونه سیر کنیم؟ جواب گرسنگی آنها را چطور بدهیم؟ دستور بده تا جهاد کنیم و مثل زمان پیغمبر هزینه زندگی زن و بچه هایمان را از این راه تامین کنیم. . . »

ابوبکر، بعد از مشورت با عمر و عثمان و علی و سایر اصحاب پیغمبر اسلام، دید حق با آن مرد پیر بیچاره عرب است، و تنها راه نجات این تازه مسلمان شده ها از فقر و نداری و آخرین راه جلوگیری از فرو پاشی آئین تازه متولد شده «اسلام» همان «جهاد» است. از اینروی، تصمیم گرفت آنان را به «جهاد» بفرستد.

چون این نو مسلمانان پا برهنه، هنر و حرفه ای جز جنگ و غارت و چپاول و آدم کشی و آدم ربائی و آدم فروشی نداشتند. پیغمبر اسلام نیز حرفه و هنری به آنان نیاموخته بود. معاش مسلمانان از غنائم غزوات که از رسم و رسوم اجدادی اعراب و عادات دوران بدویت یا جاهلیت بود، در پوشش «جهاد» حاصل می شد و تنها ابتکار پیغمبر اسلام نیز، نظم دادن به تقسیم غنائم بدست آمده بود.

پس، ترویج و گسترش اسلام و مسلمان سازی مردمان سایر بلاد و نهایتاً کشور گشائی مسلمانان، بدین ترتیب آغاز شد.

حاج آقا، پس از این سخنان، نگاه معنی دار به من کرد و پرسید :

- معنای این داستان را فهمیدید؟ فهمیدید که در این قصه واقعی، چه رمز و راز و حقیقتی نهفته است؟ چون به گذشته ها کشیده شده بودم و به صدر اسلام فکر می کردم، در پاسخ او تاخیر کردم، اما، او خود جواب خود را داد :

– بلی! دوست عزیز، من و شما به خاطر فقر و گرسنگی اعراب هزار و چهار صد سال پیش و برای سیر کردن شکم زن و بچه های آنان، امروز مسلمان هستیم. این عین حقیقت است و هر کس غیر از این گفت، باور نکنید!

حال اگر به همین مسأله ساده، خوب توجه کنید آنوقت روح و جوهر حرف های مرا بهتر درک خواهید کرد. . .
حاج آقا، با لبخندی حاکی از رضایت از منبر و موعظه خود «خدا نگهدار» ی گفت و رفت و مرا با اندیشه های پریشان و حیرتی فراوان تنها گذاشت.

دیدار «پسر» بجای «پدر»!

در شهری که زندگی می کنم، کلیسای قدیمی بزرگ و زیبایی وجود دارد. گاهگاهی من هم به این کلیسا می روم و با روشن کردن شمعی این خانه تاریک و غمزده «خدا»ی مسیحیت را در حد بضاعت روشن می کنم، و در ضمن، از ادیان پدران آریائی خود، زرتشتی - میترائیسم - زروانی - مانوی - مزدکی، و آئین های پر رمز و رازشان، و معابد و نیایشگاه های پر رونق و شکوهمند فراموش شده شان یاد می کنم.

کشیش پا به سن گذاشته ای که مسئول این کلیسا است، در اثر رفت و آمدهای تصادفی ام به این کلیسا با من آشنا شده و گاهی که فرصتی دست دهد با هم گپی می زنیم.

او، معتقد است که من انسان مؤمن و خدا پرستی هستم. به این جهت، بارها از من خواسته است که به آئین مسیحیت مشرف شوم و عضویت کلیسای او را بپذیرم، ولی من همیشه از این کار طفره رفته و به تقاضاهای او پاسخ مثبت نداده ام.

تصادفاً روزی گذرم به حوالی کلیسا افتاد، به دیدارش رفتم و پس از حال و احوال کردن، داستان دیدار و گفتگو با خدا را برایش شرح دادم. کشیش پیر، نخست به فکر عمیقی فرو رفت و بعد، بدون اینکه حرفی بزند، دست مرا گرفت و از دفترش به حیاط کوچک و خلوت پشت کلیسا برد و روی سکوئی نشست و مرا نیز روبروی خود نشاند و بعد، با هیجان خاصی گفت:

- دوست عزیز! حالا بیا و به دین مسیح مشرف شو. خودم ترتیب غسل تعمیدت را خواهم داد و در مراسم ویژه ای تو را به آئین پسر مفتخر خواهم کرد.

در پاسخ گفتم: پدر! شما که می دانید، من معتقد به خدای یگانه هستم. در ایمان من، مسائلی که در مذهب شما رایج است، جایی ندارد. باور به خدا و سپاس از او و تقرب به درگاهش، اینهمه دنگ و فنگ و بریز و بپاش نمی خواهد که شما راه می اندازید! و بعد، آئین شما با یکتائی، کاملاً مغایر است. کشیش، با تندی گفت:

- می دانم! می دانم! ولی چه می شود کرد. اگر تو مسیحی نشوی، من کاری برایت نمی توانم بکنم. کمکی از دستم بر نمی آید. گفتم: پدر! من برای کمک گرفتن از شما نیامده ام. فکر کردم با شما هم که اهل دین و ایمان هستید، مشورتی کرده باشم و نظرتان را بپرسم. گفت: نه جانم! مشورت چیست! تو فکری را به کله من انداختی که خودم سالیان سال به دنبالش بودم. حالا که خداوند تو را برای من فرستاده. تنها به مشورت نباید اکتفا کنم. باید عملاً وارد معرکه بشوم و زمینه توفیق تو را فراهم کنم.

بعد صادقانه گفت: پسر! من مدت هاست که دنبال بهانه ای هستم تا بتوانم از زیر سلطه کلیسا و سلسله مراتب آن بیرون بیایم. ولی تاکنون راهی که مصلحت و منفعت مرا تامین کند، پیدا نکرده ام. امروز که تو داستان دیدار و گفتگویت را با خدا شرح دادی، دیدم این همان راهی است که مرا به مقصد می رساند. بیا و حرف من پیر دیر را قبول کن و مسیحی بشو!

با تعجب پرسیدم : چرا مسیحی پدر؟ اگر فکر می کنید که دیدار من با خدا کمکی به شما می کند، لزومی ندارد که بخواهید مرا مسیحی کنید؟
گفت : من دلیلی دارم که اینطور با اصرار از تو می خواهم مسیحی بشوی.
پرسیدم : کدام دلیل؟

گفت : اگر تو مسیحی باشی، در آغاز کار، ما دو سود بزرگ به دست خواهیم آورد. نخست اینکه، با عوض کردن داستان دیدار خدا با مسیح، این کلیسا را تصاحب خواهیم کرد. این معبد گرانبیست و ثروتمند، مال ما خواهد شد. دست و بال هر دوی ما برای قدم های بعدی باز می شود. چون اگر تو مسیحی نباشی، مجبور خواهیم شد که اینجا را ترک کنیم. لابد می دانی که مردم را نمی شود توی کوچه و بازار به دنبال یک آئین کشید و به عبادت و نیایش واداشت؟ ما نیازمند یک مکان آبرومند و بزرگ هستیم تا بتوانیم مردم را دور خود جمع کنیم.

گفتم : پدر! شما چطور قادرید این کلیسا را غصب کنید؟ مگر در آئین شما برای کلیسا و کشیش ها مقرراتی وجود ندارد؟
گفت : چرا! چرا! ولی وقتی ما ادعا کنیم که مسیح را می بینیم و با او در ارتباط هستیم، می توانیم ادعا هم بکنیم که مسیح از ما خواسته این کلیسا مال ما باشد.

گفتم : یعنی به همین راحتی می شود یک کلیسای به این بزرگی را از دست واتیکان بیرون آورد؟

گفت : چرا که نه؟! وقتی ما بگوئیم مسیح را می بینیم و او از ما خواسته چنین کنیم، در آن حالت هیچکس - حتی خود مسیح هم اگر زنده شود - قادر نیست ما را از این کلیسا بیرون کند. از این گذشته، ما که از دین مسیح و آئین پدر و پسر و روح القدس خارج نمی شویم. بنا براین، خیلی ساده و راحت می توانیم این کلیسا را برای خودمان حفظ کنیم. این کار در طول تاریخ در خیلی از کلیساها اتفاق افتاده و ما اولین کسانی نخواهیم بود که با این ترفند صاحب کلیسا می شویم.

پرسیدم : منفعت دوم چیست!؟

گفت : منفعت دوم، اینست که من همه اهالی این شهر را می شناسم. با همه آنهائی که دین و ایمان شان کامل نیست، یا شک و شبهه ای در باورشان وجود دارد، در تماس هستم. ما به راحتی می توانیم این گروه سر به هوا و بی ایمان را به دنبال فلسفه خود بکشانیم که در میان آنها تعداد زیادی ثروتمند وجود دارد که با جذب این عده، اوضاع و احوال مادی ما هم رونق بیشتری پیدا می کند.

گفتم : پدر! مگر به همین سادگی مردم مسیحی از دین پدران خود دست بر می دارند و به ما می پیوندند؟

گفت : قربانت گردم! عزیز دلم! ما که به کسی نخواهیم گفت از دین پدران خود دست بردارند. ما چند حرف و حدیث به حرف های گذشتگان اضافه و چند تائی را حذف می کنیم. این مسأله هم مشکل نیست. من در این مورد، مدت ها تحقیق و مطالعه کرده ام و راه آنرا می دانم و افزود :

پسرم! تأخیر جایز نیست. این یک فرصت طلائی است که خدا جلوی پای تو گذاشته است. من مطمئنم که با این کار، ما هر دو به مقصود خود خواهیم رسید. . .

کشیش پیر با اصرار زیاد، از من می خواست که همراه او پیش برادر زاده وکیلش برویم تا قرار دادی در این زمینه با هم امضاء کنیم که من نگران آینده نباشم. اگر چه در ابتدا تقسیم پنجاه پنجاه منافع را پیشنهاد می کرد، ولی نمی دانم چه فکری به مغزش خطور کرد که مرتب در صد خود را پائین می آورد و سهم مرا بالا می برد تا جائیکه در آخر کار بیچاره فقط به پنج در صد (خمس) منافع نیز راضی شده بود.

در ضمن گفتگو با پدر روحانی، فکر می کردم که این کشیش شورشی، چرا برای صحبت با من به جای دفترکارش مرا به حیاط خلوت پشت کلیسا آورده است؟ آیا می ترسید در اطاق کارش از طرف واتیکان میکروفون کار گذاشته باشند؟ آیا با شناختی که از او و از اندیشه های تجزیه طلبانه اش داشتند، تحت مراقبت عوامل مخفی واتیکان قرار داشت و نمی خواست حرفهایش ضبط شود و به گوش مسئولین برسد؟ یا اینکه این «پدر مقدس» که

می خواست پشت پا به ایمان خود بزند و دکانی تازه در مقابل معرکه کهنه بر پا کند، از پدر، پسر یا روح القدس که به عقیده مسیحیان همیشه در کلیساها در رفت و آمد هستند و مشغول کنترل کردن عوامل خود، خجالت می کشید و با بیرون رفتن از کلیسا می خواست توطئه اش دور از چشم صاحبان خانه باشد؟ باری، کشیش پیر، چون مرا در مقابل پیشنهاد خود بی تفاوت دید، با تاسف سری تکان داد و گفت :

- فرزندم، مدتها از خدا طلب می کردم که فکر بکری به من عنایت کند تا بتوانم از دست واتیکان نجات پیدا کنم. شب و روز کار من دعا و نیایش و طلب چنین نعمتی بود که اشتباهی به تو ارمغان شده است. وقتی، مرا از موهبتی که نصیبت شده آگاه کردی، با خود گفتم، خدا دعاهای مرا مستجاب کرده و تو را پیش من فرستاده است. کلی خوشحال شدم. در حالیکه می بینم تو هنوز نمی دانی چه می خواهی بکنی و حرف های من هم ظاهراً برایت جالب نیست. در هر حال برو و خوب فکر کن. پیشنهاد من نه تنها منصفانه است، بلکه بیشتر هم به نفع توست. بنظر من بهتر است تا دیر نشده دنبال کار را بگیریم. آنگاه، زیر لب چنین زمزمه کرد :

- اینهمه به خدا التماس کردم، دعا خواندم، نماز گزاردم و روزه گرفتم، حالا هم که «بابا» حرفی برای گفتن پیدا کرده و از نو به فکر تماس با بندگانش افتاده، کسی را انتخاب کرده که نه می داند چه باید بکند و نه حرف من این کاره را گوش می کند. . .

کشیش پیر به هنگام خدا حافظی، ملتمسانه گفت :

- پسر! می دانی که من چقدر به تو علاقمندم. می دانی که اگر قرار باشد کاری انجام بدهی، هیچکس را امین تر و صدیقتر از این پیر دیر نخواهی یافت. با اینحال، اگر روزی تصمیم گرفتی، مرا هم خبر کن. با من هم مشورت کن تا سرت را کلاه نگذارند. بخصوص، سعی کن با قرار داد رسمی، وضع و سهم سود خودت را با کسی که به همکاری انتخاب می کنی، به حالت قانونی در آوری تا فردا زیر پایت را جارو نکنند و دستت از عرب و عجم کوتاه نشود. . .

کشیش پیر را در حالیکه با انگشتان خود روی سینه من و خود صلیب می کشید، ترک کردم و در حیات خلوت کلیسا تنها گذاشتم. چه فکر می کرد؟ با خود یا با پدر و پسر و روح القدس چه می گفت؟ خدا می داند. ولی من به یاد این قسمت حرفش بودم که می گفت :

- «هیچکس را امین تر و صدیقتر از من پیدا نخواهی کرد!».

و این تنها حرف نا راست او بود. مرد «خدائی که با دین و ایمانش صادق نبود»، چطور می توانست با من صادق باشد!؟

و اما؛ دیدگاه های من

کسانیکه من با آنان مشورت کرده بودم، اکثراً افراد تحصیلم کرده و از نظر دانش و معرفت، افرادی سرشناس و صاحب نام بودند. با این وجود، عجیب بود که هیچیک از این دوستان، در تمام مدت مشورت، از من نپرسیدند :

- توئی که ادعا می کنی، خدا را می بینی و با او گفتگو می کنی و

اینهمه صغری و کبری می چینی، بگو به بینیم :

- این بابا(خدا) چگونه موجودی است؟

به نظر من این پرسش، اولین و مهمترین پرسشی بود که در مقابل چنین ادعای بزرگی می بایستی مطرح می شد. اگر جواب قانع کننده و درستی نمی داشتیم، اصل قضیه منتفی می شد و نیازی به بحث های اضافی نمی بود.

می دانیم که بشر از زمانهای بسیار دور، بزرگترین آرزویش آگاهی یافتن به چگونگی وجود «خدا» بوده. ولی دوستان من، حتی به عنوان کنجکاوی یا فضولی هم از من نپرسیدند :

تو که می گوئی خدا را می بینی «خدایت» چگونه است؟

اگر من انسانی خیلی خوش بین بودم، می پنداشتم که این دوستان چون به راستگوئی من ایمان داشتند، این مطلب را ندیده گرفتند. ولی به باور من آگاهی از چگونگی خدا به مراتب مهمتر از آن است که انسان به دلیل صادق بودن راوی، از دانستن آن صرفنظر کند. از این گذشته، چطور ممکن است کسی

در مقابل چنین ادعای بزرگ و شگفتی آوری، نخواهد از کُنه مطلب سر در آورد، و تنها بر اساس ادعای مدعی و یا راستگوئی راوی، حرف او را بپذیرد. شاید بعضی ها بگویند که دوستان من چون حرف مرا عملی نمی دانستند، بنا بر این، مطرح کردن چنین پرسشی را هم ضروری نمی دیدند. این منطق نیز به نظر من درست نیست. زیرا دیدیم که هم آن «مرد مؤمن» تسلیم ناپذیر، هم آن «کشیش» کذائی، هم آن دوستی که برایم «معجزه» ابداع می نمود، هم آن دیگری که مرا به «کوه» رفتن و در «غار» نشستن تشویق می کرد، و هم آن «آخوند» کاسبکار که می گفت «مهدی بشو!». بحث ها و صحبتها کردند، ولی هیچیک از آنها نپرسید :

- این خدائی که تو می بینی چگونه است؟

و، نتیجه گیری

اول اینکه؛ موضوع خدا و علت وجودی او برای خدا پرستان، نه تنها مطرح نیست، بلکه اهمیتی هم ندارد، تا جائیکه حتی برای صاحبان اندیشه و مقامات علمی نیز، بود و نبود خدا یکی است. در واقع آنها هم هیچگونه علاقه ای به شناخت ماهیت او ندارند.

دوم اینکه؛ مقام و منزلت خدا در همان حدی است که مثلاً لوط و نوح و یعقوب و یوسف و غیره را پیغمبر کرده است و نه بیشتر.

سوم اینکه؛ خدا از دید انسان ها فقط و فقط وسیله ای است برای اثبات حقانیت حرف هائی که پیغمبران به نام او عنوان کرده اند، و لاغیر. کسی به اینکه خدا هست یا نیست و اگر هست چگونه است و دارای چه شکل و قیافه و خصوصیاتی است، کاری ندارد. خدا برای خردمندان و مردم عامی، همان است که پیغمبران توصیف کرده اند، نه بیشتر و نه کمتر. تا آنجائیکه این انسان ها حتی حاضر نیستند از کسی که می گوید : «بابا! والله بالله من خدا را دیده ام»، بپرسند :

- آقای عزیز! این خدائی که دیدی، چگونه بود؟ چه شکلی داشت؟ چه اندازه بود؟ سیاه بود یا سفید؟ پیر بود یا جوان؟ زن بود یا مرد؟ جوهر بود یا عرض؟ ماده بود یا روح؟ و ...

چهارم اینکه؛ همین انسان های بی تفاوت، با چه اصراری مرا تشویق می کردند که بیا و ادعای پیغمبری «خدا» را بکن! یا مثل آن حاج آقای آخوند که صلاح می دید ادعای مهدویت کنم و یا آن کشیش مسیحی که می گفت به جای خدای - پدر - مدعی باشم که با عیسای - پسر - در ارتباط هستم.

خلاصه و «لُب کلام» همه آنها این بود که با این نعمتی که نصیب من شده، باید خود را به پیغمبری خدا منسوب کنم، از طرف او به امر نبوت مشغول شو، و دکانی به اسم او بر پا سازم. اما، این که آیا خدا، مرا به این سمت برگزیده است یا نه، اصلاً برای شان مطرح نبود. اساس، همان دعوی من بود و بس.

پنجم اینکه؛ در نزد خدا پرستان، موضوع خدا و علت وجودی او در امر نبوت، اساساً مطرح نیست. جز اینکه کسی به نام خدا به پا خیزد و ادعای نبوت کند. در این بر خاستن هم همانطور که دیدیم، خدا نقشی بازی نمی کند، تا جائیکه حتی موافقت و عدم موافقت او را در امر پیغمبری موثر و مورد نیاز نمی دانند، بلکه لازمه پا گرفتن ادعای یک پیغمبر را تلاش و کوشش او و یارانش می شمارند، نه خواسته و اراده خدا.

برای من، مهمترین دستاورد در این مشورت ها، این بود که همه این دوستان به دنبال منفعت مادی خود بودند و این که از این حادثه چه چیزی نصیب جامعه می شود، اصلاً برای شان مطرح نبود.

وقتیکه این قضایا را کنار هم گذاشتم و سرگذشت پیغمبران و چگونگی ظهور ادیان را مرور کردم، دیدم دوستانم حق داشتند که از من می خواستند ادعای پیغمبری کنم، و آئینی بر پا سازم تا عده ای را به جاه و مقام و مال و منال برسانم.

چرا؟ زیرا با بر پا خاستن هر مدعی و ایجاد هر آئینی، همیشه گروهی به نان و آب و اسم و رسم می رسند و منافع و مصالح عموم همیشه در سایه این بهره جوئی ها قرار می گیرد، و هیچوقت هم پیروان واقعی و ایمان آورندگان

مؤمن پیغمبران و حتی مصلحین خیرخواه جوامع، حاصلی از زحمات و فداکاری های خود نمی برند.

و بعد، تا آنجائی که شنیده و خوانده بودم، اصل این است که بدون داشتن رسالت از طرف خدا، کسی حق ندارد ادعای نبوت و رسالت کند، ولی دوستان من می گفتند :

الزامی نیست که تو از طرف موجودی که بودن و نبودنش برای هیچکس روشن نیست، برگزیده شوی. هنر تو در این است که به این مسأله فکر کرده ای. اهمیت تو در این است که جرأت داری و می گوئی «بابا» را می بینی و با او گفتگو می کنی و با هم دوست هستید. خود این مسأله مهم است که تقریباً نود در صد قضیه را حل می کند و می ماند ده در صد بقیه که آنرا هم ما با دوز و کلک برایت رو براه می کنیم.

برای پیغمبر شدن، تصمیم و اراده و شهامت و پشتکار شخص مدعی اساس کار است. اوست که باید راه بیافتد تا دیگران به دنبالش حرکت کنند. این ها بود حاصل مشورت من با دوستانم. مشورت هائی که جز سنگین تر کردن غم ها و رنج هایم نتیجه دیگری نداشت.

خوشم ز موج حوادث که استخوان مرا
چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد
«امامقلیخان غارت»

فصل سوم ماجرایها و حادثه ها

-۳-

ماجرای دیدار و گفتگو و دوستی من با خدا، همه فکر و خیالم را به خودمشغول کرده بود. بدتر از همه اینکه نمی دانستم دیگران که این ماجرا را برایشان تعریف می کنم در این باره چه فکر می نمایند و چه می گویند. درست است که در حضورم با من همراهی می کردند، ولی در غیابم! معلوم نبود.

آنچه دیگران می پنداشتند

شبی در یک مجلس مهمانی، یکی از حاضرین بی آنکه نامی از من ببرد، به ظنز و شوخی، داستان دیدار مرا با خدا مطرح کرد. آنشب بحث داغی در این مورد آغاز شد که تا پاسی از نیمه شب ادامه داشت. گوینده به اختصار داستان یک ایرانی را که مدعی دیدار و گفتگو با خدا بود، عنوان کرد و موضوع به دست کسانی افتاد که در هر زمینه ای خود را «صاحب نظر» می دانند و در هر فرصتی، معلومات خود را به رخ دیگران می کشند.

مهندس جوانی نخستین کسی بود که شروع به صحبت کرد :

- ای بابا! امروزه با آمدن کسی که مقام امامت را که یک نهاد مقدس برای ما شیعیان به شمار می رفت، اینطور بی ارزش کرد، همه به فکر امام و پیغمبر شدن افتاده اند و می گویند: اگر آن بابا با اصل و نسب هندی اش توانست خود را امام و از اولاد پیغمبر اسلام جا بزند، ما چرا نتوانیم! من مطمئنم که بعد از چند سال ما ایرانیان صاحب چندین امام و پیغمبر و دین و مذهب خواهیم شد.

جوانی که دانشجوی رشته فلسفه بود، می گفت:

- در ممالکی مثل ایران، به دلیل فقر و بی سوادی اکثریت مردم و دور ماندنشان از قافله تمدن، بهترین وسیله برای هدایت و ارشادشان همین دین و مذهب است. اگر به این ملت عقب مانده اصول زندگی را از زبان و قلم بزرگترین متفکرین جهان ارائه کنید، نمی پذیرند، ولی به نام دین و مذهب هر مطلبی را به راحتی قبول می کنند.

بانوی مُسنی که از مقامات رژیم گذشته بود و صاحب کمال به نظر می

رسید، گفت:

- البته من منکر این نیستم که توده های عوام، بیشتر به خرافات دل می بندند و راحت تر سر به بالین دین و مذهب می گذارند، ولی دوره دین بازی و مذهب سازی دیگر به سر رسیده است. اگر حمایت کشورهای بزرگ صنعتی و شرکت های نفتی نبود، آنطورها هم که می پندارید، مردم ایران زیر بار حکومت آخوندها نمی رفتند. بساط آخوندها و حکومت اسلامی بیشتر از جنبه سیاسی پا گرفت تا از جنبه دینی و مذهبی. با این حال وقتی به حوادث اخیر ایران نگاه می کنم، می بینم که هنوز هم که هنوز است، این مردم ایران ماندناکتر کشورهای عقب افتاده آمادگی قبول هر دین و مذهبی را دارند.

اگر درست دقت کنیم، شرایط امروز مملکت ما درست مثل اواخر دوران ساسانیان است. در آن ایام هم از بس متولیان شریعت زرتشت به مردم اجحاف می نمودند، دو دین از درون جامعه زرتشتی بیرون آمد و هر دو هم با سرعتی باور نکردنی توسعه و گسترش پیدا کردند و مردم زیادی را به پیروی از آئین خود جذب کردند. وقتی هم که پیروان این دو آئین به تحریک متولیان دین

زرتشت قتل عام شدند، گریختگان این آئین ها بودند که در پا گرفتن اسلام و در حمله تازیان به ایران و سقوط این کشور به دست اعراب مسلمان نقش اساسی را بر عهده داشتند. . .

این بانو، با یادآوری اوضاع اواخر دوران ساسانیان و تسلط روحانیون زرتشتی در امور مملکت و حکومت، پیش بینی می کرد که دین اسلام و مذهب شیعه نیز در ایران سرنوشتی نظیر آئین زرتشت پیدا خواهد کرد. او با ذکر نکات تاریخی از زمان پا گرفتن سلطنت صفویه و رسمیت یافتن مذهب شیعه در ایران و اینکه دخالت های آخوندها چه مصائبی بر سر این مملکت آورده، چنین نتیجه گیری می کرد که عمر مذهب شیعه نیز با بد کرداری های آخوندهای حاکم، به انتها رسیده است و معتقد بود، اگر دین و مذهبی بدور از خرافات پا بمیدان بگذارد، در ایران «آخوند زده» به راحتی به ثمر خواهد رسید .

صاحب خانه که از دوستان خوب من بود، دردنباله سخنان آن بانو، گفت :
- اگر واقعاً اینطور فکر می کنید، چرا معطلید؟ برویم و این «بابا» را که مدعی است خدا را می بیند، پیدا کنیم. شاید واقعاً راست می گوید . شاید او هم مثل بعضی از اقطاب دراویش یا مثل مرتاضان هندی دستش به جائی بنداست، وگرنه احمق که نیست بیاید چنین ادعای بزرگی بکند. من هم فکر می کنم جای یک آئین صد در صدایرانی در میان ما خالیست. بنا براین، اگر عقیده مرا بخواهید، بهترین راه این است که «بابا» را پیدا کنیم و چنانچه حرفش درست بود، حمایتش کنیم و آئینش را بپذیریم و ترویج کنیم و اگر دیدیم حرف بیهوده می زند، رهایش کنیم. . .

آنشب داستان دیدار من با خدا، ساعتها موضوع بحث میهمانان بود. هر یک مطالبی گفتند، مگر من که در تمام مدت ساکت و صامت در گوشه ای نشسته بودم و به سخنانشان گوش می دادم.

چند روز بعد، یکی از دوستان طرف مشورت من، به دیدارم آمد و با ذوق و شوق گفت :

- فلانی، اگر عصبانی نشوی، می خواهم موضوعی را برایت تعریف کنم.
با تعجب پرسیدم : برای چه عصبانی بشوم!

گفت: حقیقت اینست که من در محفلی، تحت تاثیر هیجان‌ات ضد آخوندی، داستان دیدار و گفتگوی تو را با خدا، بی آنکه اسمی از تو عنوان کنم، مطرح کردم. دوستی که در آن محفل بود، همین مسأله را در یک مجلس میهمانی بازگو می‌کند، و بعد از ساعت‌ها بحث حاضران در مجلس تصمیم می‌گیرند دنبال‌ت بگردند و پیدایت کنند تا موضوع را از زبان خود تو بشنوند، و در صورتیکه قانع شوند که راست می‌گوئی، برای تو و آئینت دست به تبلیغات بزنند. من چون نمی‌دانستم تصمیم تو چیست، خواستم در جریان باشی و اگر اجازه بدهی آنها را به تو معرفی کنم.

با اندکی تأمل گفتم: می‌دانم، کی و کجا چنین بحثی بر پا بود. بیچاره از شنیدن سخنم رنگش پرید. پنداشت که من با «علم غیب» در جریان بحثهای آنشب بوده‌ام. وقتی که آثار هراس و دلواپسی را در سیمایش دیدم، نگران شدم و گفتم:

- نه دوست عزیز، علت آگاهی من از ماجرا، این است که من هم در آن مهمانی حضور داشتم. خیالش راحت شد، گفت:

- دوست من، چرا نمی‌خواهی دست به کاری بزنی که هم فال است و هم تماشا؟ دیدی و شنیدی که چطور مردمی با سواد و متجدد به دنبال آدمی مثل تو می‌گردند تا بتوانند دست این آخوندهای فریبکار راحت شوند؟ چرا همت نمی‌کنی؟ چرا راه نمی‌آفتی؟ شاید نتیجه بگیریم...

عبادت به جای میگساری!

برای اولین بار، وقتی موضوع دیدارم با خدا را با دوستی مطرح کردم، این دوست پرسید:

- خدا را کجا و چطور می‌بینی؟

جریان اولین ملاقاتم را برایش شرح دادم. او با دقت و کنجکاوی داستانم را گوش کرد و بعد با حالت یک مُلای قدیمی از روی خیر خواهی گفت:

- داستانت قشنگ است و به دل می‌نشیند، ولی حیف! من اگر جای تو بودم و میخواستم دیدارم را با خدا به آگاهی مردم برسانم، تغییراتی در آن می‌دادم.

پرسیدم : چه تغییراتی؟

گفت : تو می‌گوئی در حال میگزاری به دیدار خدا رفته‌ای. می‌دانی که نوشیدن «می» در اسلام حرام است. مسلمانان قبول نمی‌کنند که کسی در حال شرابخواری و احیاناً مستی و بی‌خبری بتواند خدا را ببیند. بهتر است به جای مجلس میگزاری و ساز و آواز، صحنه را به مجلس عبادت و نیایش و راز و نیاز روحانی مبدل کنی. چون همه انبیاء و اولیاء در حال عبادت و نیایش و ریاضت با خدا گفتگو کرده‌اند.

گفتم : درست می‌گوئی. من هم این مسأله را می‌دانم. اما، موضوع من با مسأله پیغمبران فرق دارد. نخست اینکه، آنها مدعی نبوت بودند و قصدشان بر پا کردن آئین جدیدی بود. بنابراین، ملزم بودند به دیدار خود جنبه روحانی بدهند. در حالیکه من فقط مدعی دوستی با خدا هستم. بین یک مامور موظف و یک دوست آزاد، فرق است. اگر منم داعیه نبوت می‌داشتم و می‌خواستم مردم را هدایت کنم، حتماً حقیقت را آنطوریکه اتفاق افتاده، شرح نمی‌دادم، بلکه با تغییراتی چگونگی دیدارم را باب دل مردم و بخصوص عوام جلوه می‌دادم.

دوم اینکه، من نمی‌دانم پیغمبری مثل یعقوب که مستقماً در حال کشتی گرفتن»، با خدا در تماس بود، یا محمد که بوسیله جبرئیل با خدا ارتباط داشت، و یا مانند ابراهیم و موسی که با الهام و ندا با خدا مرتبط بودند، آنچه برایشان اتفاق افتاده بود، بی‌کم و کاست عنوان کرده‌اند یا نه! چون کسی ناظر یا گواه تماس آنها با خدا نبوده است. آنچه مسلم است، من خدا را به همان ترتیبی که شرح دادم، دیده‌ام. حال اگر به دلیل میخواری من و یا میگزاری خدا، دیدار ما قابل قبول نیست، امر دیگری است. من حاضر نیستم مطلبی خلاف حقیقت عنوان کنم. از این گذشته، شراب نوشیدن اگر در دین اسلام حرام است، در ادیان دیگر منع نشده است تا جائیکه عیسی با نان و شراب «آخرین شام» خود را برگزار کرد و هنوز هم نان و شراب از مراسم عبادی بیش

از یک میلیارد مسیحی است. وقتیکه بخش زیادی از کتاب محمد به قصه موسی و سایر انبیاء یهود تخصیص داده شده، لابد به این شریعت آشنائی داشته و می دانسته که در دین یهود و در میان انبوهی از انبیای این قوم، نوشیدن شراب منع نشده، همین طور در سایر ادیان. تازه خود پیغمبر اسلام هم بارها در کتابش از شرابیهای گوارای بهشت سخن رانده و مومنان را بنوشیدن آن نوید داده است. حتی در «آیه ۹۶ سوره نحل» نیز به نیکی از این مائدهٔ زمینی یاد کرده است. ایشان اگر «می» را برای اُمت خود اعراب تحریم کرده است، به نظر من یکی از کارهای خوب و مفید او بوده، بگذریم از اینکه پیروان آئین او، به این تحریم گردن نهاده و خود را از نوشیدن «می»، محروم نکرده اند. اینکه می گویم، قدغن کردن «می» برای مردم عرب کار مفیدی بود، به این دلیل است که اعراب بادیه نشین در گرمای مغز گداز روز آنقدر شراب می نوشیدند که عقل و شعورشان راز دست می دادند و به هر کار نا شایسته دست می زدند.

نوشیدن شراب در آن هوای گرم نه تنها برای اُمت پیغمبر اسلام، بلکه برای هرکس دیگری که در مدینه و مکه زندگی کند، مضر است. بعبارت دیگر، مسأله شراب و حلال و حرام بودنش بستگی بمکان و وضع جسمانی نوشنده و چگونگی شرابخواری دارد. بعقیده من این شعر ابوعلی سینا، قشنگترین پاسخ به کسانیست که مدعی هستند شراب بدلیل مضر بودنش در اسلام منع گردیده است

حلال گشته به فتوای عقل بر دانا

حرام گشته به احکام شرع بر احمق

می از جهالت جُهاش شد بشرع حرام

چو مه که از سبب منکران دین شد شق

شراب را چه گنه زانکه ابلهی نوشد

زبان به هرزه کشاند، دهد ز دست ورق

چو بوعلی می ناب ار خوری حکیمانه

به حق حق که وجودت شود به حق ملحق

اما، اینکه چرا خدا شراب می نوشید : اولاً، به خدا مربوط است و ربطی به من ندارد. ثانیاً، خدا، تنها خدای دین اسلام نیست که نوشیدن شراب در آن تحریم شده باشد. او خدای یهودیان و مسیحیان و سایرادیان نیز می باشد که با نوشیدن شراب مخالفتی ندارند. وقتی خدا در بهشت خود به بندگان شراب و حور و غلمان. . . وعده می دهد، چه الزامی دارد که بندگان خود را از نوشیدن شراب و لذت بردن از این مائده خود در زندگی محروم سازد.

دوستم گفت : تصمیم با خود توست. من نظرم را گفتم. اگر می خواهی حرفت بهتر و راحت تر مورد قبول مردم قرار بگیرد، بهتر است نحوه ملاقات را تغییر دهی. در غیر این صورت خواهند گفت : بابا «می» خورده و در حال مستی به نظرش رسیده که با خدا ملاقات کرده است، و به این بهانه، حرفت را جدی نخواهند گرفت.

گفتم : راست می گوئی، خودم هم دراین مورد فکر کرده ام. ولی چه کنم، یا باید حقیقت را بگویم و یا باید سکوت کنم و حرفی نزنم. دروغ گفتن کار من نیست، و پرسیدم :

- راستی! دوست عزیز، به نظر تو گفتن حقیقت و مورد تمسخر قرار گرفتن بهتر است، یا دروغ گفتن و مردم را فریب دادن و حرف نا راست را راست جلوه دادن، و به به شنیدن؟

پاسخ داد : البته گفتن حقیقت مطلوبتر است، ولی نتیجه اش همیشه رضایتبخش نیست.

گفتم : اگر چه از قدیم گفته اند «دروغ مصلحت آمیز به ز راست فتنه انگیز» است، ولی بالاخره روزی مردم باید با حقیقت روبرو شوند، حتی اگر این حقیقت خلاف باورشان باشد. بگذار باز هم به حکیم فرزانه و خردمند یگانه ابو علی سینا رجوع کنم و سخنی به نثر از او درارزش شراب بیاورم .

حکیم ما می نویسد : «در هر مسأله ای که مردد می ماندم و حد وسط را نمی یافتم، به مسجد می رفتم. نماز می گزاردم و دست نیاز به درگاه خدا دراز می کردم و پیشانی تضرع و زاری به خاک می سودم و از خدا می خواستم تا در بسته را به رویم بگشاید و دشوار را بر من آسان کند، و شب به خانه باز می

گشتم و باز بخواندن و نوشتن می پرداختم. اگر خواب غلبه می کرد یا در خود احساس سستی می کردم، حکیمانه «قدحی می ناب» سرمی کشیدم تا هوش را به سر و نیرو را به تن آرد. اگر گاهی اندکی به خواب می رفتم، عمیقاً همان مسائل علمیه را به خواب می دیدم. بسا می شد که در خواب پرده از روی مسائل دشوار برداشته می شد و به حل آن نائل می گشتم. . . .»

واقعیت اینست که من خدا را اولین بار در چنان حال و هوایی دیدم. وقتی تو به مرحله ای می رسی که می توانی «خدا» را ببینی و با او صحبت کنی و از زبانش مطالبی بشنوی، محتوای چنین دیدار و جوهر سخنانی که شنیده ای مهم است، نه حالت و شرایط و نحوه ملاقات.

هزاران هزار انسان شب و روز عبادت می کنند و با خدا به راز و نیاز می نشینند و به اولیا و انبیاء متوسل می شوند، ولی دستشان از دامان خدا کوتاه می ماند. ولی پاکبختی شوریده حالی، همچون آن چوپان بینوا(عاشق و مخلص خدا)، مقامش به جایی می رسد که خدا به خاطر او پیغمبر خود(موسی) را سرزنش می کند و مورد عتاب قرار می دهد.

بگذار تا بگویند که من مست بودم، ولی حرف من و سخن خدا را که نمی توانند حرف و سخن دو مست بدانند. غرض من گفتن حقیقت است. کسانی که قصه مرا می خوانند، ممکن است در مرحله اول، مثل تو فکر کنند، ولی وقتی که به ماهیت و محتوای حرف های من و خدا پی ببرند، در خواهند یافت که من و خدا، اگر هم مست بودیم، به قول ابو علی سینا «مست عاقل و هوشیاری بودیم».

ماجرای من و شعبده بازان

دوستی که خود را «مسئول امور معجزه» من می دانست، و مدتها به خاطر قبول نکردن نظراتش از من دوری گرفته بود. روزی هیجان زده به دیدارم آمد و گفت :

- اگر چه نمی بایستی دیگر به سراغت می آمدم، ولی چه کنم که با هم نان و نمک خورده ایم و رفاقت کرده ایم. من نباید تو را در این موقعیت حساس تنها بگذارم و در مشکلاتت بی تفاوت بمانم. از روزی که داستانت را برایم شرح دادی، لحظه ای از فکر تو غافل نبودم. درست است که به نصایح من گوش نمی کنی و راهنمائیهای مرا به کار نمی بندی، ولی من همیشه بفکر تو بودم و هستم. بعد پرسید: راستی، اسم «دیوید کاپرفیلد» شعبده باز معروف راشنیده ای؟ پاسخ دادم: آری، تصادفاً چند روز پیش یکی از برنامه هایش را در تلویزیون تماشا کردم و از شعبده بازی هایش سرم سوت کشید.

گفت: می دانستم. هرکس که برنامه های او را نگاه کرده به همین حالت دچار شده است. باید ببینی که چه فکر بکری برایت کرده ام! چه بازی هائی می خواهم برایت راه بیاندام! خیلی فکر کردم و خیلی زحمت کشیدم، مبالغی هم هزینه کردم تا توانستم راه ورود به دم و دستگاه این شعبده باز خارق العاده و استثنائی را پیدا کنم.

با تعجب گفتم: باید خیلی خیلی هم شانس داشته باشی، زیرا دیدار اینگونه هنرمندان معروف جهانی کار چندان آسانی نیست.

گفت: بزرگترین شانس من این بود که یکی از دوستان خوبم، دختر خانم هنرمندی است که با دوست دختر دیوید، همکلاس بوده و هنوز با هم دوست هستند. تصمیم گرفته ام بوسیله این دختر خانم، نخست با او و توسط وی با دیوید ملاقات کنم، و داستان دیدار تو را با خدا برایش شرح بدهم و از او تقاضا کنم که در این راه به ما کمک کند. البته نه به همین سادگی که برایت تعریف می کنم. باید کلی برایش صغری و کبری بچینم و از مزایای دیدارهای تو با خدا و منافع مادی و معنوی آن که نصیب ما و ایشان خواهد شد، حکایت ها بگویم تا راضی شود و با ما راه بیاید.

من که هیچ ارتباطی بین دیدارم با خدا و یک شعبده باز معروف جهانی نمی دیدم، با حیرت، پرسیدم:

- نفهمیدم! کار من با این آقای شعبده باز چه ارتباطی دارد!؟

از نگاهش فهمیدم که از خرفتی من تعجب کرده، و در حالیکه سرش را با تاسف تکان می‌داد گفت :

- پدرآمرزیده! من که گفتم، اگر می‌خواهی موفق شوی، حتماً باید چندمعجزه چاشنی ادعایت بکنی. چه معجزه ای بهتر از اعمال خارق العاده ای که این بابا راه انداخته و همه مردم دنیا را مسحور و چهار شاخ نگهداشته است. ببین! من دو تاز بهترین شعبده های «دیوید» را برای معجزه تو در نظر گرفته ام. نمی‌خواهم منت سرت بگذارم و کارم را مهم جلوه بدهم. کلی باید سفر کنم و چندین جلسه باید جر و بحث کنم که موافقتش را جلب کنم تا حداقل دو شعبده به تو بیاموزد که بتوانی به عنوان معجزه از آنها استفاده کنی. خواستم قبلاً با تو مشورت کنم که پس از پایان کار «دبه» در نیآوری و آبروی مرا نبری.

از سر کنجکاو پرسیدم : کدام شعبده ها؟

گفت : نه! نشد! باید خودت فکر کنی. خودت پیدا کنی.

مدتی فکر کردم، ولی عقلم به جایی نرسید ، گفتم :

- نمی‌دانم! نمی‌دانم باز چه خوابی برایم دیده ای؟

بعداز مدتی بازار گرمی، بالاخره گفت :

- لابدمی دانی که یکی از جالب ترین شعبده های وی، پرواز کردن و به

هوارفتن اوست؟

یادم آمد. راست می‌گفت. من هم وقتی این شعبده باز هنرمند مثل

«سوپر من» به آسمان رفت، غرق حیرت و تعجب شدم. بخصوص وقتی که دست

به کمر باریک دخترک زیبائی انداخت و او را هم با خود به آسمان برد.

دوستم با تبسم شیرینی گفت :

- ترتیبی خواهم داد که دیوید عزیز، چگونگی پرواز کردن را در یک

محیط کاملاً محرمانه و دور از چشم مردمان فضول به تو بیاموزد تا تو هم بتوانی

بعداز ادعای پیغمبری، گاهگاهی پرواز کنی و به هوا بروی و از آن بالا بالاها برای

پیروان خوشباورت «بوسه های مقدس» بفرستی، دستت را برای «تبرک» به

سمتشان تکان بدهی تا ما به مردم بگوئیم که تو برای دیدار خدا در حال «معراج» هستی. و افزود :

تصورش را بکن! اگر در شهرها و دهات ایران، فقط چند بار تو هم مثل «دیوید» به آسمان بروی و بر گردی که مردم ببینند، چه غوغائی بر پا خواهد شد و چه بگو مگو هائی به راه خواهدافتاد!

من یقین دارم که همه پیغمبریت را باور خواهند کرد. خواهی دید که خودآخوندها هم برای پیروی از آئین تو از سر و کول هم بالا خواهند رفت و در هر منبر و مسجدی، صدها حدیث و روایت در مورد «ظهور مبارک» تو از زبان یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر و سیزده امام و حتی جن و پری نقل خواهند کرد.

با حیرت فراوان پرسیدم : دومین شعبده کدام است؟
با لبخند ملیحی گفت : هان! می دانستم که بالاخرهاز خر شیطان پائین خواهی آمد و به ابتکار دوست مبتکر خودایمان پیدا خواهی کرد.
از معجزه دوم برایت بگویم : لابد دیده ای که «دیوید»، چطور مجسمه آزادی و یک واگن قطار را در جلوی چشم دهها هزار آدم فضول و کنجکاو غیب کرد؟

گفتم : بلی! این هم یکی از شاهکارهای بسیار جالب او بود.
گفت : مخلص، ترتیبی خواهد داد که دیوید عزیز، تورک کار این غیب کردن را هم به تو بیاموزد. فراموش نکن که این چشم بندی دو خاصیت دارد :
اول اینکه، آنرا به عنوان یک «معجزه» می توانی اینجا و آنجا مورد استفاده قرار بدهی تا مردم جاهل فکر کنند که دست تو و خدا، توی یک کاسه است. دوم اینکه، در بروز حوادث غیر مترقبه و خطرناک، با استفاده از این چشم بندی می توانی خودت را غیب کنی و از خطرهای احتمالی در امان بمانی. البته برای غیب کردن نذر و نذورات و غیره هم این حقه، به کار می آید .
این دوست، با ابتکار و پشتکارش، واقعاً انسانی استثنائی است. کاش من آمادگی ادعای پیغمبری را داشتم و یا به دنبال سود جوئی و بهره برداری از

قضایا بودم که در آن صورت، او بهترین کسی بود که می شد از وجودش استفاده کرد.

بعد از پایان حرف هایش، مدتی به فکر فرو رفتم. او که مرا غرق سکوت دید، خیال کرد مجاب شده ام. از اینرو با حرارت به سخنان خود چنین ادامه داد:

- البته می دانی که این گونه اشخاص مجانی کاری انجام نمی دهند. تو هم که فعلاً دستت به عرب و عجمی بند نیست و تا آنجائی که من می دانم، آهی در بساط نداری. بنا براین حق الزحمه او را به بعداز رونق کار پیغمبری تو موکول خواهیم کرد، به این ترتیب نگران این قسمت هم نباش.

بزودی برای دیدار دختر خانمی که گفتم، به امریکا خواهیم رفت تا با کمک او بتوانم موافقت دیوید را با این برنامه جلب کنم. پس از انعقاد قرارداد رسمی، سریعاً برنامه تعلیم پرواز به آسمان و غیب کردن اشیاء و غیب شدن خودت را شروع خواهیم کرد.

با سکوت او، غوغائی در درونم بر پا شد. مانده بودم در پاسخ او چه بگویم. او مرا به کاری فرا می خواند که من در صدد مبارزه با آن بودم. کارهائی که باعث گمراهی و سبب بدبختی و عقب ماندگی ملت ما و کشورهای بیشمار مسلمان شده بود. لذا، با ملاطفت ولی با تأثر گفتم:

- از زحمات سپاسگزارم. ولی همانطور که گفته ام، من به دنبال کار پیغمبری نیستم. تا جائی که اگر خود خدا هم مرا به این کار بخواند، امرش را نخواهم پذیرفت، چه رسد به اینکه او هیچ وقت در مورد نبوت و رسالت با من سخنی نگفته است. حال، تو چطور می خواهی من با شیادی و شعبده بازی خود را رسول برگزیده خدا قلمداد کنم؟ تازه پیغمبر شوم که چه بشود؟ مگر پیغمبران قبلی چه گلی بر سر مردم خود و بشریت زده اند؟ کدام یک از مشکلات انسانها را بر طرف کرده اند؟ در میان کدام قوم و قبیله ای «عدل» و «قسط» به وجود آورده اند؟ اصلاً «رسالت» شان چه اثر مثبتی در زندگی مردم داشته؟ مگر از مصائبی که به سبب ظهور پیغمبران گریبانگیر انسانها شده، خبر نداری؟ حال

می خواهی که من هم پیغمبر بشوم و راه و روش آنها را دنبال کرده و بساط کهنه آنها را از نو پهن کنم؟ ...

نه دوست عزیز! خدا مرا به پیغمبری نخوانده و من هم از کار پیغمبری خوشم نمی آید. چه «دیوید کاپر فیلد» به کمکم بیاید چه نیاید. لطفاً مرا از این کار معاف دار و دیگر هم برایم معجزه دست و پا نکن! ...

باشنیدن این سخنان تلخ و سرد، دوستم از جا برخاست و با عصبانیت، گفت:

- من نمی دانم! اصلاً چطور ممکن است خدا با آدم احمقی مثل تو ملاقات کند و با زبان نفهمی مثل تو حرف بزند! ... بعد در حالیکه از در خارج می شد، رو به من کرد و گفت:

- مگر اینکه خدا عقلش را از دست داده باشد که میان این همه آدم حساسی، آمده باشد به سراغ توی «هالو»!

بین کی گفتم! هیچ آدم عاقلی چنین فرصت استثنائی را حرام نمی کند! .. در را محکم به هم زد و رفت، و من با افکار پریشانم تنها ماندم.

احضار ارواح!

روزی، دوستی مرا به قصر بانوی سرشناسی در خارج شهر برد. بعد از آشنائی با صاحب قصر، معلوم شد که این بانو دست اندر کار احضار ارواح است. امروز، تعدادی از بانوان نیز برای مشارکت در احضار ارواح حضور داشتند. من که عقیده ای به روح و احضار ارواح ندارم، از رفتن به چنین مجلسی دلگیر بودم، بخصوص وقتی بانوئی که مرا به آنجا برده بود، شرح داد که داستان دیدار «من و خدا» را برای این بانوان شرح داده است و آنها تصمیم گرفته اند با احضار روح یکی از شخصیت های بزرگ، درستی یا نادرستی ادعای مرا ثابت کنند.

با آزدگی از دوستم که بدون مشورت با من، دست به چنین کاری زده بود، خواستم قصر و میهمانان را ترک کنم، ولی حرف ساده و صمیمانه او که می

گفت : «بمان و ببین چه می شود. اگر احضار ارواح درست بود، فبها وگرنه برو! بی آنکه کاری را تجربه کنی، چرا آنرا نفی و یا از آن فرار می کنی؟» باعث شد تا آن مجلس را ترک نکنم.

حاضرین، برای مراسم احضار روح دور میز گردی نشستند و مرا نیز در کنار خود نشاندهند. پرده ها را کشیدند و چراغ های تالار را خاموش کردند. شمعدان چند شعله ای را که روشن گذاشته بودند، حالتی اسرار آمیز به تالار می داد.

من با نوعی کنجکاوی حاضرین و خصوصاً بانوی قصر را تماشا می کردم. چون قرار بود روح یکی از شخصیت های معروف را احضار کنند. در آغاز در مورد شخصیت و روح مورد نظر، مدتها بگو مگو شد. هر کس بنا به علاقه یا سلیقه خویش به دنبال شخصیت مورد نظر خود بود.

بانوئی روح عیسی مسیح را پیشنهاد می کرد که به روایت انجیل در جوانی بدون هیچ نصیبی از زندگی به صلیب کشیده شده بود. دیگری روح زرتشت را پیشنهاد می کرد که بیشتر به پاکدینی معروف بود. سومی به روح محمد نظر داشت که خاتم النبیین بود. چهارمی علاقه اش به روح موسی بود، چون فکر می کرد موسی همان شکل و شمایل «چارلتون هستون» در فیلم «ده فرمان» را داشته است و آخرین نفر، بودا را پیشنهاد می کرد که مجسمه های خندان او را نشانه شادی آفرین بودن آئین او می پنداشت. بالاخره بعد از کشمکش های زیاد، همگی روی روح یوسف پیغمبر توافق کردند، در حقیقت بانوی قصر به علتی نامعلوم این پیغمبر را به حاضرین تحمیل کرد.

همه مقدمات کار فراهم بود و جماعت دست به دست هم دادند. روشنائی مرموز شمع ها در تاریکی مطلق، حالتی سحر آمیز به تالار می داد. سکوت اسرار آمیزی بر فضای قصر حاکم بود.

در میان این سکوت وهم انگیز، ندای بانوی قصر که روح یوسف پیغمبر را می طلبید، بلند شد.

بانوی قصر، با فروتنی و تواضع چندین بار روح یوسف پیغمبر را فرا خواند. اما، پاسخی دریافت نکرد. یاس و نا امید ی بر مجلس غالب شد و همه

فهمیدند که روح مورد نظر راضی به حضور در این مجلس نیست. من زیر چشمی به بانوی قصر نگاه می کردم که چگونه مشتاقانه روح یوسف پیغمبر را طلب می کرد. اما روح این پیغمبر زیبارو، همچنان از اطاعت بانوی قصر که در سنین پیری به دنبال روح وی افتاده بود، سر می تافت. درست همانگونه که در زمان حیات نیز تن به هوس زلیخا نداده بود.

ظاهراً بانوی قصر از عدم اطاعت روح، سخت آشفته و خشمگین بود. او که به قول خودش تا آنروز چندین روح صاحب نام را احضار کرده بود، به هیچ وجه نمی خواست دست از سر این روح بردارد. گوئی که می خواست با کشاندن روح یوسف به قصرش، رقابتی با زلیخای ناکام کرده باشد.

پس از به کار بردن فوت و فن های بسیار، بالاخره روح مخاطب در برابر نیروی قلبی بانوی قصر و مهر و علاقه سایر بانوان گوئی تاب نیاورد و به قصر وارد شد. لبخند پیروزمندانه ای بر لبان مات و کمرنگ بانوی قصر ظاهر گشت و با آهنگی مهر آمیز و دلنشین، ولی مغرورانه، گفت :

- ای روح حضرت یوسف! درود ما بر تو باد! درود ما بر پیشینیان تو باد! و درود ما بر بازماندگان تو باد!
در این هنگام میز گرد حرکتی کرد و سپس آرام شد که در اصطلاح احضار روح علامت پاسخ روح است و لذا چنین تعبیر شد که روح یوسف پیغمبر، جواب بانو را داده است.

بانوی قصر بی توجه به پرهیزهای اولیه روح، به حاضران گفت :
- روح حضرت یوسف، درود ما را پذیرفتند و متقابلاً ایشان هم به حاضرین درود می فرستند.

بانوان همه یک صدا گفتند :
- درودهای فراوان بر او باد! درود! درود!

بانوی قصر، پرسید : ای روح عزیز! آیا می دانید برای چه به این جلسه دعوت شده اید؟

پاسخ با تکان خوردن میز مثبت بود.
بانوی قصر گفت : مردی اینجاست که او را می بینید. او می گوید :

با خدا دیدار و گفتگو می کند! آیا این مرد راست می گوید؟
میز، به علامت مثبت تکان خورد.

من حیرت زده بودم. ظاهراً، دو عنصری که من به هیچیک اعتقادی
نداشتم (روح و پیغمبر)، هر دو گواهی می دادند که من با خدا دیدار و گفتگو
کرده ام.

بانوی قصر پرسید : ای روح عزیز! تکلیف ما با این مرد چیست؟
سکوتی محض بر تالار حکمفرما شد و هیچ واکنشی از روح به ظهور
نرسید .

بانوی قصر از نو پرسید : ای روح عزیز! تکلیف ما با این مرد چیست؟ آیا
به دنبال او برویم؟
میز، تکانی خورد که معنی آن، پاسخ مثبت بود.

بانوی قصر با التهاب پرسید :

- او را به پیغمبری بپذیریم؟

حرکت نا منظم میز نشان دهنده این بود که پاسخ پیغمبر بودن من
منفی است.

بانوی قصر پرسید :

- از او پیروی کنیم؟

باز هم جواب مثبت بود.

بانوی قصر دگر بار پرسید : ای روح عزیز! قبلاً گفتید او پیغمبر نیست و
حال می گوئید از او پیروی کنیم. به چه عنوانی از او پیروی کنیم؟ ما از پیغمبران
و پیشوایان دینی پیروی می کنیم. آیا این مرد پیغمبر و یا از پیشوایان دینی
ماست؟

پاسخ، منفی بود.

بانوی قصر خسته از سؤال و جواب و درک نکردن معنای پیام روح، با

درماندگی پرسید :

- ای روح عزیز! گفتید : او پیغمبر و پیشوای دینی نیست، ولی پیروی از

او را توصیه می کنید!؟

- میز تکانی خورد که باز هم علامت مثبت بود.
بانوی قصر پرسید : منظورتان این است که ما از افکار و اندیشه های او پیروی کنیم؟

میز در جهت مثبت، باز هم تکان خورد.
همه حاضران متعجب و بعضی ها هم اخم کرده بودند که نشانه عدم رضایت از پیام روح بود.

بانوی قصر ساکت و آرام و بلا تکلیف بود و نمی دانست چه بپرسد.
در مراسم احضار ارواح معمولاً گفتگوها کوتاه و بریده و به صورت «آره و نه» است. اگر چه احضار کنندگان (مدیوم ها) معمولاً آدم های با هوش و با تجربه ای هستند و می دانند که چطور با سئوالات کوتاه خود، حداکثر اطلاعات را از روح کسب کنند و بعد با تعبیر و تفسیر همین سؤال و جواب ها، به متن قضایا پی ببرند، ولی چنین کاری چندان هم آسان نیست.

بانوی قصر، بعد از چندین پرسش، هنوز دستش به جایی بند نبود و نمی توانست از چند و چون قضایا سر در آورد، ضمن اینکه رسم بر این است که روح را نباید به مدت طولانی در جایی محبوس کرد، و باید هر چه زودتر آزادش گذاشت تا به جای خود برگردد!

بانوی قصر به آرامی ولی با اطمینان، پرسید :

- پس ای روح عزیز! تکلیف ما با دین و ایمانمان چه می شود؟ با حرف و حدیث انبیاء و اولیاء و با دنیای آخرتمان چه باید بکنیم؟ مگر نمی دانید که این مرد منکر گفته های شماست؟

او می گوید، شما پیغمبران فقط راهنمایان قوم و قبیله خود بودید . امر نبوت و رسالت و غیره را باور ندارد، و حتی نزول آیات آسمانی را شگردی برای هدایت انسان ها می داند. عبادت و اجرای شعائر مذهبی را بیهوده و بی ثمر می شمارد. خلاصه اینکه، این مرد اگر چه حرف هایش شیرین است و به دل می نشیند، ولی بی دین و ایمان است. با این حال مدعی است که خدا را می بیند و با او دوست است. اگر حرف او درست است، چگونه است که خدا با یک آدم بی دین و ایمان دوست شده و با او دیدار و گفتگو می کند! . . .

این مرد، چنان ساده و بی ریا در مورد دیدار و گفتگوهایش با خدا صحبت می کند که تا حد باور به دل می نشیند، و آدم به راست بودن حرف هایش اعتماد پیدا می کند. حال آنکه می دانیم حتی خود پیغمبران الوالعزم هم هیچوقت نگفته اند که خدا را دیده اند.

وقتی که می دانیم خدا در کوه سینا چهره بر موسی نگشود، پس چگونه است که با این مرد بی نام و نشان که حتی رسول او هم نیست، دیدار و گفتگو کرده است؟ اگر راست می گوید، داستانش چیست؟ و اگر دروغ می گوید، چرا خنای نمی گیرد و نمی میرد تا مردم پشت سر خدای عز و جل حرف و حدیث راه نیاندازند؟

آیا بگذاریم، تا آدم های صاحب فکر و اندیشه هر چه می اندیشند و می فهمند، بی پرده بازگو کنند؟ آزادانه تیشه به ریشه اعتقاداتی که قرن هاست بر جوامع بشری حکمفرماست بزنند؟ بگذاریم پرده دری کنند؟ افشاگری کنند؟ ناراستی ها را آشکار کنند؟ . . .

بانوی قصر مدام حرف می زد. ولی می دانست که سخنانش پاسخی ندارد، به همین علت نیز گفتارش دیگر پرسشگرانه نبود، بلکه حالت خطابه داشت. گویا، می خواست بجای روح، از درون خویشتن پاسخهای خود را بشنود.

در این هنگام بانوی قصر هیجان زده و ملتهب فریاد کشید :

- ای روح! شما کجائید؟ کجا رفتید؟ چرا جواب نمی دهید؟ آه! نکند رفته باشید؟ . . . و همانگاه، از حال رفت و سرش روی میز افتاد.

حاضرین شگفت زده و مبهوت بیاری او شتافتند. رشته باریک خونی که بر لبان بانوی قصر جاری بود، حاکی از برخورد شدید صورت او با میز بود.

بانوی قصر از اینکه روح احضار شده برخلاف معمول، بدون اجازه از احضار کننده (مدیوم)، مجلس را ترک کرده بود، افسرده و غمگین و حالتی نظیر زلیخا داشت که یوسف پیغمبر از دستش گریخته بود.

مجلس منقلب شده بود. همه از حال و هوای روح بیرون آمده بودند. در همین هنگام یکی از میهمانان پرده ها را کنار زد و روشنائی به درون تالار تابید.

بساط چای و قهوه و شیرینی، مشتاقان احضار ارواح را بر روی مبل های راحت، به استراحت انداخت.

پس از لحظاتی، دوست من اولین کسی بود که به سخن در آمد و با فروتنی از بانوی قصر پرسید :

- شما را چه پیش آمد؟ این روح چرا بدون خبر مجلس را ترک کرد؟ اصلاً چرا اینقدر سرسختی و سماجت می کرد..... بانوی قصر که هنوز از حالت بُهت بیرون نیامده بود با تألم، گفت :

- نمی دانم! نمی دانم! اصلاً امروز همه چیز عجیب و غریب بود. نه آمدن روح عادی بود و نه رفتنش. درست است که معمولاً مدیوم ها کمتر دست به احضار ارواح پیغمبران می زنند، ولی تا آنجائی که می دانم در وضع مشابه هرگز اینطور با مشکل روبرو نمی شدند. این روح، اصلاً نمی خواست در جلسه ما حاضر شود. وقتی هم که تحت تأثیر نیروی من، حاضر شد، همچنان گریزان بود. من به شوخی گفتم : به عقیده من، این امر کاملاً طبیعی است، چون تا آنجا که در سرگذشت این پیغمبر نوشته اند، ایشان چندان التفاتی به بانوان نداشت و بخصوص پس از حادثه ای که در قصر زلیخا برایش اتفاق افتاد، از طایفه نسوان گریزان شده است. امروز هم که بانوئی پس از قرنهای روح او را احضار می کرد، آن هم در مجلسی که اکثریت آن را بانوان تشکیل می دهند، حتماً به یاد داستان زلیخا و حکایت بانوان مصر و ترنج پوست کندن آنان افتاد و سعی کرد که پا به این مجلس نگذارد تا مبادا دوباره دچار ماجراهای گذشته بشود.

با سخنان من، لبخند ملیحی بر لبان بانوان مجلس ظاهر شد، ولی بانوی قصر که از اشاره طعنه آمیز من، پی به مقصودم برده بود، اخمی کرد و با نگاهی تلخ و سرزنش آمیزی گفت :

- مجلس ما را نباید با مجلس زلیخا مقایسه کرد. قصد ما نیز محظوظ شدن از دیدار این پیغمبر خوش سیما نبود. از این گذشته، ما روح او را احضار کرده بودیم نه جسمش را. پس عدم تمکین روح او را باید در مسائل دیگری جستجو کرد.

بانوی قصر همچنانکه به من خیره شده بود، چنین ادامه داد : شاید حضور کسی که به پیغمبران اعتقادی ندارد، سبب خودداری روح، از حضور در مجلس و پاسخ ندادن به پرسش ها و رفتن بی اجازه اش باشد، وگرنه هیچ وقت در مجلس احضار ارواح ما، چنین حالتی اتفاق نمی افتاد. ارواح هر قدر هم مقتدر باشند، قدرت عدم تمکین از خواسته ما را ندارند.

بانوی قصر با غروری شکست خورده، می خواست عدم موفقیتش را به گردن من بیاندازد، ولی دوستم به کمک آمد و گفت :

- ما همگی می دانستیم که این مرداعتقادی به پیغمبران و انبیاء، ادیان و مذاهب و قصه های پیشینیان ندارد. با اینحال، تصمیم گرفتیم که در اینجا گردائیم و روح یکی از پیغمبران را برای پی بردن به صحت و سقم ادعای او احضار کنیم. حال اگر - کاملاً - موفق نشدیم، نباید گناه را به گردن او بیاندازیم. چون ما به هدف خود که پی بردن به صحت و سقم ادعای او باشد رسیده ایم. به عقیده من، ما در انتخاب روحی که باید احضار می شد، اشتباه کردیم و روح کسی را که هیچ گونه الفتی به بانوان نداشت، به مجلسی که اکثریت آن را بانوان تشکیل داده اند، دعوت نمودیم. اگر به جای روح حضرت یوسف، روح پیغمبری را که به طایفه نسوان مهر و الفتی داشت، احضار می کردیم، دچار چنین مشکلی نمی شدیم. لابد می دانید که برعکس این پیغمبر «زن گریز»، بعضی از پیغمبران چنان شیفته بانوان بودند که داستان «عنایت» شان حتی به آیات و احادیث نیز کشیده شده است.

سخنان منطقی و پر حکمت دوستم، مجلس را مساعد کرد و به بانوان حاضر جرأت ابراز نظر داد.

خانمی با شنیدن علاقه شدید بعضی از پیغمبران به طبقه نسوان با خوشحالی گفت :

خانم. . . راست می گوید. ما باید روح پیغمبری را احضار می کردیم که نظر مساعدی نسبت به بانوان داشته و بحث داغ شد.

از این مجلس ساختگی و از سخنان بی پایه و اساس بانوانی که به دنبال هوس های خفته خود، حتی دست از سر رفتگان نیز بر نمی داشتند، خسته

شده بودم. از اینرو، بی توجه به اصرار دوستم و بانوان دیگر، مجلس را ترک کردم و پیاده در جاده ای که به شهر ختم می شد به راه افتادم. همچنانکه می رفتم و از قصر و مجلس بانوان دور می شدم، باز هم من بودم و صدها سؤال بی جواب.

من به وجود روح عقیده نداشتم و هنوز هم ندارم. به نظر من همه متعلقات و ویژگی های هر جانداری، با مرگش به پایان می رسد. همچنانکه معتقدم که هیچ جاندار حیات از دست داده ای، هرگز به صورت پیشین خود باز نمی گردد. بنابراین، از موجودی که میمیرد، چیزی به صورت و به شکل پیشین باقی نمی ماند، حتی چیزی به نام روح.

اگر آفریدگار عالم را خالق و قادر و عالم می دانیم، کوتاه فکری محض است که او را به دوباره کاری متصف کنیم و بپنداریم که بخشی از وجودیک موجود - حتی انسان - را پس از مرگ او، در جایگاه مخصوصی نگاه می دارد که آنرا به روزگاری به جسم پیشینش باز گرداند. مانند «روح انسان» که به تصور بعضی ها در آسمان و در جایگاه مخصوص ارواح نگهداری می شوند تا در روز قیامت به تن مُرده ها برگردند. گوئی، آفریدگار عالم، تنها وقتی قادر است مُردگان همه قرون و اعصار را از نو زنده کند که همان ارواح قبلی «حی» و «حاضر» باشند، وگرنه قیامت او انجام نمی گیرد! به عبارت دیگر، علت وجودی ارواح و باقی ماندنشان، فقط برای اثبات روز قیامت است و بس. اگر روز قیامتی نباشد، نیازی هم به ارواح نخواهد بود! چرا که جز با این فلسفه به هیچ طریق دیگری نمی شود خلق الله را قانع کرد که، تن به خاک سپرده و پوسیده و یا خوراک حیوانات و نباتات شده، از نو زنده شود.

باین حال، و با تمام این بی اعتقادیم به وجود روح، با «بازی» احضار ارواح هم موافق نیستیم که جماعتی به خودشان اجازه می دهند که نام هر کسی را به دلخواه خود، بخصوص کسانی که مورداحترام گروه بسیاری هستند، این چنین به بازی بگیرند.

من و قمار بازان

یکی از دوستانم، ضمن صحبت های مختلف گفت :

- چند روز پیش دوست منهدس مان را دیدم.

پرسیدم : حالش چطور بود؟

گفت : مثل همیشه سر حال. عازم جنوب فرانسه بود تا بار دیگر شانس

خود را در کازینوی موناکو بیازماید .

پرسیدم : مگر هنوز بازی می کند؟

گفت : مهندس را که می شناسی! مگر ممکن است دست از قمار بر دارد.

راستی، من ماجرای تو را برایش تعریف کردم. اگر بدانی! داشت از تعجب شاخ

در می آورد. می گفت :

«مگر ممکن است کسی خدا را ببیند و زندگیش اینطور درب و داغان

باشد؟ توی این دنیا اگر آدم با شهردار یا معاون شهردار یک منطقه کوچک رفت

و آمد و دوستی داشته باشد، نانش تو روغن است، چه برسد به اینکه کسی با

خدا رفت و آمد و دوستی داشته باشد. مگر اینکه فلانی جلوی خدا هم

جانماز آب کشیده باشد تا خدا پی به اوضاع ناجورش نبرد.»

در هر حال با تأسف از اینکه نمی توانست برنامه سفرش را بهم بزند، قرار

شد در مراجعت تو را ببیند و برنامه ای برایت بریزد که این بار هم شانس به این

خوبی را حرام نکنی.

چند هفته بعد، مهندس تلفنی مرا به نهار دعوت کرد. این دوست قدیمی

من، چه درایران و چه بعداز آن در خارج، یکی از چهره های موفق و پولساز

بوده، و تنها عیب او قمار باز بودنش است. گرچه دراین کار هم با شیوه ای که

اختراع کرده، بیشتر اوقات برنده است تا بازنده. به همین علت هم مقداری از

اوقات خود را در کازینوهای مختلف می گذراند .

نهار را در محیطی گرم و دوستانه صرف کردیم. از خودش گفت و از

اوضاع و احوال من پرسید تا اینکه به اصل مطلب رسید :

- فلانی، راست می گفت که تو خدا را می بینی؟
گفتم: آری.

باناباوری گفت: پس چرا اوضاع و احوالت همچنان خرابه؟ مگر بابا نمی داند که در چه وضعی هستی؟

- حقیقت را بخواهی نمی دانم. من چیزی به او نگفته ام. اما، چون بابا، خدا و عالم به همه امور است، لابد از وضع من خبر دارد.

گفت: پس چرا زندگیت را روبراه نمی کنی؟

پرسیدم: چگونه می خواهی زندگی مرا رو به راه کنی؟

گفت: کمک کند تا از این اوضاع نابسامان نجات پیدا کنی.

گفتم: تا آنجا که من می دانم، طرف عادت ندارد به کسی کمک کند و اصولاً چیزی هم ندارد که به من یا دیگری بدهد. چنانچه هیچوقت هم به هیچیکس چیزی نداده و کمکی نکرده، از این گذشته همانطور که گفتم، من هم چیزی از او نخواستم.

باتعجب پرسیدم: می خواهی بگوئی که خدا قادر نیست به تو کمک کند و زندگیت را سر و سامان بدهد؟

گفتم: قادر هست یا نیست، نمی دانم، ولی این را می دانم که بابا اینکاره نیست تا به امروز هم از این کارها نکرده است.

گفت: اگر اینکاره نیست و نمی تواند حتی به دوستانش کمک کند، پس چه جور خدائی است؟ دوستی اش به چه دردی می خورد؟ نکند خدای واقعی نیست؟ شاید دروغی خودش را به جای خدا به تو قالب کرده؟

- حقیقت را بخواهی، این خدائی که من می بینم، نه تنها خود خداست، بلکه حقیقی ترین خدائی است که تا به امروز درباره اش خوانده و شنیده ام، ولی چیزی توی دست و بالش نیست. نه پولی، نه سلامتی و طول عمر و نه مقام و منزلتی به کسی داده و نه جان بندگانش را به موقع حفظ کرده است، که بهترین نمونه اش، پیغمبرانند که هر یک به شکلی جان سپردند و او نتوانسته است کمکی به آنها بکند.

چهره مهندس از شنیدن حرف های من بهم رفت و بعد با حیرت گفت:

- اگر طرف خداست، حتماً باید کاری از دستش ساخته باشد. نمی شود گفت که چون به دیگران چیزی نداده، به تو هم نباید چیزی بدهد. شاید دیگران چیزی از او نخواستند بودند، تو که خبر نداری!

گفتم: تا آنجائیکه شنیده و خوانده ام همه دست حاجت بسوی او دراز کرده بودند. مگر عیسای مسیح در موقع به صلیب کشیده شدن مدام «پدر! پدر! نمی کرد؟ مگر محمد روزانه پنج نوبت به نماز نمی ایستاد و مرتب از او سلامتی و طول عمر و غیره طلب نمی کرد؟ دیدی که بیماری محمد را شفا نداد تا رحلت کرد و در بالای صلیب نیز رحمی به درد و رنج عیسای مسیح نکرد تا به لقاءالله پیوست.

به نظر من، خدا بودن هیچ ربطی به اینگونه مسائل ندارد. خدا، خداست. منتهی همانطور که گفتم، چیزی به کسی نمی دهد و برای این کارش هم، لابد حکمتی دارد که من از آن بی اطلاع هستم.

گفت: پس اینهمه حرف هائی که در مورد بخشندگی و کرم و رحمت، او می زنند، چه؟ روایت هائی که در مورد شفای بیماران، طول عمر و جاه و مقام دادن های او، به این و آن، نقل می کنند و مردم را به عبادت و ستایش او می خوانند چه؟

گفتم: این اعتقاد عوام است و تا آنجا که برای خردمندان روشن است تا به امروز کسی از این عبادات و غیره، نتیجه ای نگرفته است. خدا، وقتی که ما را مثل سایر موجودات خلق کرد، دیگر کاری به کار ما نداشته و ندارد. ما بی جهت برای هر چیزی حتی خورد و خوراک یا مریضی و سلامتی و غیره، دست به دامان او می شویم. با تنبلی و ساده انگاری منتظریم که او از «خزانه غیب» اش نیازهای ما را برآورده کند.

تنها کار خدا، خلقت بود که انجام داده و رفته پی کارش. ما را هم گذاشته که از عقل و شعور و خرد خوداستفاده کنیم و چرخ زندگی دو روزه خود را بچرخانیم.

مهندس مانده بود که چه بگوید. چون به نظراو، دوستی که نتواند استفاده ای به دوست خود برساند، برایش مفهومی نداشت. آن هم دوستی مثل خدا که اینهمه در باره توانائی و قدرت و عظمت او داستان سرائیها کرده اند. این دوست عزیز، وقتی از موعظه های خیرخواهانه اش نتیجه نگرفت، پشیمان از این ملاقات و مایوس از امیدهایی که داشت، گفت :

- دوست من، اینطور هم از بی خیر و برکت بودن خدا حرف نزن! بالاخره بابا، هر چی نباشد، خداست. حتماً میتواند با یک اشاره تو را به خیلی چیزها برساند و حداقل اوضاع نابسامان امروزت را سر و سامان بدهد.
گفتم : فکر نمی کنم!

پرسید : برای چه فکر نمی کنی؟

جواب دادم : برای اینکه یقین دارم که طرف چیزی ندارد. از کسی که چیزی ندارد، چطور می توانی توقع داشته باشی که چیزی به تو بدهد؟
گفت : ساده است، اگر هم طرف واقعاً چیزی ندارد، دست کم ازش بخواه شماره های برنده لاتاری را به تو بدهد. اینکه برای خدای عالم به غیب و دانای همه اسرار، کاری ندارد. یا بخواه شماره های رولت یک کازینو را به ترتیبی که خواهند آمد، روی تکه کاغذی بنویسد و به تو بدهد. بعد بین چه پولی می بریم! چه ثروتی بهم می زنیم! چه اوضاع و احوالی پیدا می کنیم!

من فکر می کنم خدا نمی داند که تو در چه وضع بدی هستی، والا اینطور هم نباید بی خیر و برکت و بی معرفت و ناخن خشک باشد.

گفتم : دوست عزیز! لابد، می دانی که قمار از نظر خدا حرام است. بنابراین، من چطور به خدا بگویم که بیا شماره های برندگان لاتاری را به من بگو؟ چگونه از خدا بخواهم که به خاطر من تقلب کند؟ من خودم، مخالف اینگونه اعمال نادرست هستم، حالا تو از من می خواهی که از خدا چنین عمل نادرستی را تقاضا کنم. اگر خدا مرا می بیند و با من دوستی میکند بخاطر پرهیزگاریم از این گونه اعمال نادرست است.

مهندس که از سادگی من کلافه شده بود و در عین حال نمی خواست چنین فرصت استثنائی و بقول خودش «طلائی» را از دست بدهد، گفت :

- عزیز دلم، یک بار تقلب کردن که ضرری ندارد، به جایی بر نمی خورد، به کسی آسیب نمی رساند و از همه مهمتر اگر با این کرم خدا، دست ما باز شود، ما هم تلافی می کنیم و از خجالت او در می آئیم، و با کمک کردن به مخلوقات بدبخت و بیچاره اش و بخصوص افراد بی دین و ایمان، آنها را وامیداریم که مرتب برای خدا دعا کنند. بعد مثل اینکه فکر تازه ای به مغزش رسیده باشد، گفت: اصلاً، بیا یک کار دیگر بکنیم.

پرسیدم: چکار؟

گفت: من فکر می کنم مشکل تو اینست که از خدا هم مثل بندگان خدا خجالت می کشی و حاضر نیستی مشکلات خود را با او در میان بگذاری. بیا و کارها را برعهده من بگذار. من خودم همه چیز را روبراه می کنم، بی آنکه پای تو در میان باشد. تو که می دانی، من در اینگونه کارها تجربه دارم و از گناه کردن هم ترس و واهمه ندارم. مرا با خدا آشنا کن و بقیه کارها را بگذار بر عهده من.

روزی که قرار است او را ببینی، مرا هم همراهت ببر. من خودم مسأله تو را با او مطرح می کنم و وضع ناجورت را برایش شرح می دهم. مطمئن باش بدم چطور او را راضی کنم که با یک گناه مخالفت نکند.

تازه - خدا را چه دیدی - ممکن است با روضه ای که من در مورد اوضاع بد تو برایش خواهم خواند، دلش به حال تو بسوزد و پیشنهاد بهتری به ما بکند! مثلاً محل گنجی را به ما نشان بدهد که پیدا کردنش نه گناهی دارد و نه حق کسی را پایمال می کند.

فقط یک لحظه فکر کن! اگر چنین لطف و گرمی در حق ما بکند، چه ثروتی بهم می زنیم! چه مکنتی نصیبمان می شود! ...

بیچاره به هیجان آمده بود و در خیال گنج و ثروت و مکنت، سر از پا نمی شناخت و مرتب سفارش کنیاک می داد. ولی پس از لحظاتی، از اینکه مرا همچنان بی تفاوت می دید، احساس کردم که دارد صبرش لبریز میشود و مرا دیوانه می پندارد و تأسف می خورد که چرا چنین شانسی نصیب آدمی مثل من شده است.

بعد از ساعت ها بحث و مجادله و اصرار و انکار، با عصبانیت گفت :

- بی خود نیست که همیشه اینطور در فقر و گرفتاری به سر می بری. به خاطر همین ساده لوحی هاست که همه می گویند فلانی آدم بشو نیست و هیچوقت هم اوضاع و احوالش روبراه نمی شود.

آدم باید دیوانه باشد که خدا را ببیند و با او دوست باشد و اینطور در فقر و نداری بسر ببرد. . . .

مهندس در حالیکه با دلخوری پول نهاری را که روی آن خیلی حساب ها کرده بود، می پرداخت، با نیش و کنایه گفت :

- این بار که خدا را می بینی، بگو آدم قحطی بود که تو را برای دوستی انتخاب کرده است؟ و بعد با خشم و غضب افزود :

البته، چنان خدای «خسیس و گدا و هیچکاره ای» باید هم چنین آدم «آس و پاس» و «درویش صفتی» را به دوستی انتخاب کند. .

اگر خدا خدای حسابی بود، حداقل در انتخاب دوستانش قدری فکر می کرد و آدمی مثل تو را انتخاب نمی کرد. . .

رسد آدمی به جائی که بجز خدا نبیند
بنگر تا چه حد است مقام آدمیت
«سعدی»

فصل چهارم

دیدارها

-۴-

اگر خوانندگان صبور و بردبار از چگونگی دیدار و گفتگوهای من با خدا آگاه شوند و بدانند که ما چقدر ساده و آسوده و بی توجه به مقام و منزلت یکدیگر با هم دوست هستیم، یقین دارم که بسیاری به این فکر خواهند افتاد تا مثل من با خدا «دوستی» کنند، و با او «دیدار» و «گفتگو» داشته باشند. شاید به این طریق، موانعی که در جلوی پای انسان ها نهاده شده است، از میان برداشته شود و آیندگان با شناخت «درست خدا»، سرنوشتی بهتر از ما داشته باشند.

حادثه ای که برای من اتفاق افتاده، اگر هم هیچ مشکلی از مشکلات من و انسان های دیگر را حل نکند، دست کم این سود را دارد تا به آنهایی که معتقدند خدا را نمی شود دید، نمیتوان با او گفتگو و دوستی کرد، ثابت نمود که چنین نبوده و چنین نیست. چه کسی می داند، شاید نوری که زندگی مرا روشنائی بخشیده، سر آغاز همان کمالی باشد که نهایتش تعالی انسان و عروج او به کمال انسانیت است.

شاید این روشنائی در زندگی انسان های دیگر هم بدرخشد و با همفکری اینگونه افراد، بتوان بشریت را از این سرگردانی و سردرگمی های قرون و اعصار

نجات داد. بالاخره این اصل را باید پذیرفت که خدا، هرگز در آنحصار چندانسان خاص، به نام پیغمبران و انبیاء و اولیاء نبوده، نیست و نخواهد بود. آنهایی که ادعا کرده اند با خدا ارتباط داشتند و از طرف او پیام آورده اند، حق نداشتند خدا را در مشتی از باورهای «غیر منطقی» محصور کنند و مردمان را به این اندیشه واهی بکشاندند که بین آنها و خدای شان دریائی جدائی و دنیائی فاصله است و دست هیچ انسانی غیر از آنان به دامان خدا نمی رسد.

اگر خدا از دسترس بندگان خود دور است، یقیناً از دسترس پیغمبران نیز دور بوده است.

هیچ دلیل قابل قبولی وجود ندارد که آفریدگار جهان با تنی چنداز آفریده های خود به هر نام و نشانی ارتباط داشته باشد و دیگر آفریده هایش را از این نعمت محروم سازد. به عبارت ساده تر :

اگر خدائی هست برای همه است. همه در مقابل او برابرند و اگر نیست همه داستانسرائی ها که در مورد او و ارتباط با او شده است، پایه و اساسی ندارد.

نخستین دیدار

نخستین دیدار من با خدا، کاملاً تصادفی بود. چون ظاهراً او مرا برای دیدار خود، در جایی که او را دیدم، نطلبیده بود.

فرشته ای از فرشتگان الهی، وقتی از احوال پریشان من آگاه شد، برخلاف خصلت فرشتگی (بی احساسی)، دلش به حال من سوخت و به جای این که مرا به کائنات و جایگاه فرمانروائی پروردگار عالم ببرد، به مجلسی برد که او هم در آن مجلس حضور داشت.

اگر از دید یک انسان مؤمن و معتقد به خدا، این دیدار را بررسی کنیم، با توجه به اینکه می گویند؛ هیچ عمل و اتفاقی بدون خواست و اراده پروردگار عالم انجام نمی گیرد، باید بپذیریم که این دیدار نیز بنا به اراده و خواست او انجام گرفته است، حتی اگر هم از دید من، تصادفی بوده باشد.

و اما، ماجرای این دیدار :

شبی در تنهائی به میگساری نشسته بودم. شرابی کهنه و دلچسب سر سفره ام بود و با تفالی از دیوان حافظ، این غزل نوید بخش، دل غمگینم را آرامش می داد :

سحرز هاتف غییم رسید مزده بگوش
 که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
 شدانکه اهل نظر بر کناره می رفتند
 هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
 به بانگ چنگ بگویم آن حکایت ها
 که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

 صلاح مملکت خویش خسروان دانند
 گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

صدای دلنواز و جاودانه هایده، آن خلوت انس را گرمتر می کرد. وقتی وجودم را نشئه شراب فرا گرفت. ترانه «آنتَ عُمَری» ام کلثوم، خواننده مشهور مصری، محفل تنهائی ام را پُر شورتر کرد. در آن حال و هوا بود که دیدم فرشته ای به کلبه ام آمد و با لبخند ملیحی گفت :

- مرد! چرا تنها نشسته ای؟ چرا در تنهائی «می» «می خوری؟ مگر دوستی، آشنائی و یاری در این دیار غریب نداری؟ چرا این چنین تک و تنها در این گوشه کز کرده ای؟ این طور غمزده میگساری نمی کنند؟ آنگاه با لوندی دستهایش را به سویم دراز کرد و گفت :

- برخیز! بر خیز و دستم را بگیر تا تو را به محفل میخوارگان ببرم، در آنجاست که هم می توانی شرابخواری کنی و هم از غم و اندوه آزاد شوی.

در حالیکه با دیدن آن فرشتهٔ زیبا، نشئه شراب از سرم پریده بود، با حیرت و کنجکاوی و در سکوت مطلق مدتی نگاهش کردم.

پیچکی عمامه مانند از حریر سیاه کشمیر بر سر داشت که قسمتی از گیسوانش از زیر آن بیرون ریخته بود. شالی از ابریشم سبز بر کمر بسته بود که باریکی میان و برجستگیهای اندامش را آشکارتر می کرد. حرف زدن و راه رفتن و حرکاتش یادآور شوخ پسرانی بود که به قول سعدی «در حول و حوش نظامیه بغداد و کوچه پس کوچه های حلب و شام و بازارچه های شیراز، دل از عالم و عامی و یا عارف و عابد می ربودند» . . .

شوخ فرشته بدون توجه به حیرت من، با ناز و عشوه افزود :

- بر خیز! برخیز اینطور «می» نمی نوشند. حیف از آن «می» که در تنهائی و در کنج این بیغولۀ تنگ و تاریک و غمناک حرام شود.

با خواهش و اصرار فرشتهٔ زیبا، با بی میلی، از اتاق محقر و سفرهٔ درویشانه ام دل گندم و همراه او به راه افتادم.

لحظاتی بعد به بارگاهی رسیدیم که از عظمت و شوکت به بارگاه هارون الرشید شباهت داشت که وصف آنرا در قصه های «هزار و یک شب» خواننده بودم. در آستانهٔ بارگاه، فرشتهٔ الهی با شادمانی گفت :

- شراب را اینجا باید خورد. میگساری را اینجا باید کرد، و ناگهان با تعجب گفت :

- تو که هنوز با پیژامه ای! اینطور که نمی شود در بزم میگساران شرکت کرد.

لباس خواب مندرس و چروکیده ام که بر تنم گریه می کرد، لحظه ای چهرهٔ خندانش را درهم کرد. اما خیلی زود سر حال آمد و گفت :

- باید لباسی درخور این مجلس بیوشی تا بتوانی هم رنگ جماعت و هم بزم بی غمان شوی. در یک چشم بر هم زدن، با تکان دادن دستی و زمزمه کردن وردی، مرا به لباس فاخری شبیه لباس شاهزادگان ملبس کرد.

فرشته الهی، بار دیگر خنده بر چهره اش شکفت و گفت :

- ببین چقدر عوض شدی! حیف نبود که مثل گدا - گرسنه ها لباس بپوشی؟ بدو! عجله کن! که دیر کرده ایم. مجلس به نیمه رسیده است.

من و فرشته در کنار هم، وارد آن بارگاه شدیم. بارگاهی که نه در بیداری نظیر آن را دیده بودم و نه در خواب. در هر گوشه ای، ترنم سازی و نوائی بر پا بود. رقصندگانی که زیبائی و لوندی آنان به صدها «سامیه جمال» و «نادیه جمال» می ارزیدند، مشغول رقص و پا کوبی و دست افشانی بودند. نوای نوازندگان نیز آهنگ های شورانگیز عبدالوهاب را در خاطرم زنده می کردند، و خوانندگان نیز نغمه هائی می سرودند که یادآور، ام کلثوم، ماریا کالاس و ادیت پیاف و قمر الملوک وزیری و دلکش و هایده و گوگوش بودند.

جنب و جوش ساقیان پربوش که بی دریغ به میخواران، شراب و بوسه نثار می کردند، تماشائی بود، بخصوص وقتی که با میخوارگان سر خوش در هم می آمیختند و به هم می پیچیدند.

من که با حیرت مشغول تماشای این عیش و نوش باور نکردنی بودم، یک لحظه فکر کردم که به بهشت خدا آمده ام. چون فقط در بهشت نوید چنین «عشرتکده» ای را داده اند، و بی اختیار گفتم :

- اگر خدا هم به این محفل می آمد و چنین عیش و نوشی را می دید، او هم حالی چون حال من پیدا می کرد. هنوز این جمله از ذهنم بیرون نرفته بود که در صدر تالار چشمم به «خدا» افتاد.

خدا را دیدم که جام شرابی در دست داشت و فرشته ای زیبا و گیسو رها سر بر زانوانش نهاده بود. گروهی از ساقیان مه پیکر و حوریان پربوش نیمه عریان، گرداگردش جمع و مشغول عشوه گری و دلربائی از او بودند.

با دیدن خدا در آن حال و هوا، بار دیگر غمگین و افسرده شدم و محنت و اندوه باز بر دل و جانم چنگ زدند. دیگر نه مستی در سرم بود و نه آن ذوق و شوق اولیه در دلم. انگار همه غم های عالم را یک جا به دل من ریخته بودند.

خدا، با سرور و شور و شغفی نشست و به عیش و نوش مشغول بود، بی آنکه کاری به کار عالم خلقت خود و مصائب و مشکلات مخلوقاتش داشته باشد.

بی قرار و پریشان و عاصی به سویش رفتم تا از دستم نگریخته دامانش را بگیرم و از اینهمه بدبختی ها، داد خواهی کنم.

وقتی به کنارش رسیدم، زانو زدم و رو به رویش بر زمین نشستم و با نگاهی دیگر مطمئن شدم که بابا، خود «خدا» است.

در دل گفتم : وقتیکه خودش این چنین در ناز و نعمت و خوشی غرق است، چگونه انتظار دارد که بندگانش با فقر و نداری و درد و محنت و خواری بسازند و لب به شکوه و شکایت نکشایند؟ پس عدالت و رحمت و کرمش کجاست؟ بعد با خود گفتم : وقتی، خودش اینطور سرگرم عیش و نوش است، دیگر چه جای گله و شکایت از نمایندگان اوست که همیشه در ناز و نعمت و مکتنت به سر میبرند، ولی به پیروانشان مدام توصیه میکنند که به دادهها و ندادههای خدا شکرگزار باشند؟ با این افکار پریشان بود که به زبان آمدم :

- بارالها!

خدا، با لبخندی شیرین، نگاهی گذرا به سمت من انداخت. با دیدن لبخند خدا، جراتم بیشتر شد و با صدای بلندتر گفتم :

- پروردگارا!

خدا که باور نمی کرد در چنین مجلس عیش و نوشی هم کسی به یاد او و خدا بودنش باشد. از اینرو، با ناباوری توام با خوشحالی، نگاه خریدارانه ای به من انداخت، و همانگاه، گوئی یادش آمد که من کیستم. خنده از لبانش محو شد و با تعجب پرسید :

- تو اینجا چه می کنی؟! چه کسی تو را به این مجلس آورده؟!

جوابی نداشتم. خاموش ماندم. دقایقی مرا برانداز کرد. وقتی پی به درون آشفته ام بُرد و حالت غمزده ام را دید. با تکان دادن سر و با دلسوزی خدا گونه اش گفت :

- آه! یادم آمد. قرار بود تو را پیش من بیاورند. ولی نه اینجا! نه در این مجلس! امان از دست این فرشته های سر به هوا که حتی یک ماموریت ساده را هم نمی توانند درست انجام دهند، و سپس افزود :

- خوب! حال که این جایی، چرا شاد نیستی؟ چرا هم‌رنگ جماعت نمی شوی؟ مگر گرمی مطبوع اندام مه رویان، نشئه شراب کهنه ساقیان، رقص شور انگیز و دلربای رقاصان و نغمه های طربناک خوانندگان، دل ماتمزده تو را شاد نمی کنند؟ مگر نشاط انگیزتر و شورانگیزتر از این مجلس، دیده ای که شاد و سرخوش نیستی؟ بعد با دلرحمی پرسید :

- راستی، تو را چه می شود؟! بر تو چه گذشته و چه می گذرد که اینطور رنجور و محزون و محنت زده ای؟! چرا از زندگی لذت نمی بری؟ چرا این چند روزه عمر را خوش نمی گذرانی؟ مگر نمی دانی بعد از رفتن، دیگر برگشتی در کار نیست؟ ...

گفتم : چرا! می دانم. خوب هم می دانم.

گفت : پس به دنبال چه هستی؟ از زندگی چه می خواهی؟

جواب دادم : می خواهم حقیقت را بدانم تا از سرگردانی و تاریکی نجات پیدا کنم. می خواهم به چند پرسشی که عمرم را در جستجوی پاسخ آنها تلف کرده ام، از تو جواب بگیرم؟

پروردگار جل جلاله، چهره در هم کشید و با لحن تلخی گفت :

- عجب! نمی شد حداقل در این وقت خوش صحبت از سؤال و جواب به میان نمی آوردی؟

با لحن عذرخواهانه ای گفتم : حق انست که بگذاریم آفریدگار عالم هم مثل نمایندگان عزیز کرده اش خوش باشد، ولی چه کنم؟ این اولین بار است که دست من به دامان تو رسیده و تنها فرصتی است که می شود با تو سخن گفت. وگرنه وقتی بر مرکب خدائی می نشینی، پیدا کردن تو و سخن گفتن با تو کار هر کسی نیست. آدم باید پیغمبر بشود و خود را به آب و آتش بزند تا بتواند با تو سخن بگوید. من فقط چند سؤال کوتاه دارم که اگر پاسخ آنها را دریا بم، هر چه زودتر این مجلس را ترک می کنم و دیگر هم مزاحم اوقات خوشت نمی شوم.

خدا با بی حوصلگی ته مانده گیلان شرابش را سر کشید و گفت :

- پرس اولی کوتاه! حیف از این لحظات شیرین که با سؤال و جواب و حرف های ملال انگیز تلف شود!

پرسیدم : این که می گویند تو یک صد و بیست و چهار هزار پیغمبر و نبی برای هدایت و ارشاد بشر فرستاده ای، راست است؟
لحظاتی به فکر فرو رفت و بعد با بی اطلاعی گفت :

- واقعیت را بخواهی، یادم نیست! نمی دانم! نمی دانم، تعداد آنها چند نفر بود. چون هر کس به من متوسل می شد و می خواست پیغمبر بشود، می گفتم « برو بشو! حال یک صد و بیست و چهار هزار نفر بودند، بیشتر یا کمتر، خاطر من نیست. در واقع، هیچوقت هم آنها را نشمرده ام، و با تعجب پرسید :

- راستی! تو چطور تعداد آنها را اینطور دقیق می دانی؟!
چون نمی دانستم این رقم از کجا آمده، پاسخی ندادم و در عوض پرسیدم :

- چرا این پیغمبران، همگی یک حرف نزده و یک راه پیش پای مخلوقات تو نگذاشته اند تا آنها اینطور سرگردان و سردرگم نشوند و ندانند از کدام پیغمبر پیروی کنند و اینطور به سر و کول هم نپزند و یکدیگر را رنج و آزار ندهند؟
گفت : خوب! پیغمبران، هر کدامشان یک جور فکر می کردند و هر کدام هم مطابق سلیقه و معرفت خود، راهی به مردم نشان می دادند.
گفتم : مگر آنها رسول تو نبودند؟ مگر دستورات تو را به مردم ابلاغ نمی کردند؟

پاسخ داد : آنها از من می خواستند پیغمبر باشند، من هم قبول می کردم. چون کسانی که به فکر پیغمبری می افتادند، چه من می خواستم و چه نمی خواستم به این کار مشغول می شدند، بنا براین، مصلحت خدائی ام ایجاب می کرد که با خواسته آنها مخالفت نکنم. اما، اصولاً آنها در دوران پیغمبری کاری با من نداشتند. خودشان هر چه دلشان می خواست، از طرف و به نام من به مردم می گفتند.

با حیرت پرسیدم : بنابراین حرفهائی که پیغمبران بنام تو به مردم می زدند، فکر و نظر خودشان بود؟

گفت : چه عیبی دارد؟ شنیده ام بعضی از آنها حرف های بسیار معقول و منطقی هم زده اند.

گفتم : بلی! ولی حرف های نا صوابشان چه؟ دستورات غیر انسانی و احکام غیر اخلاقی شان چه؟ می دانی که با بعضی حرف های ناجورشان، زندگی انسان های بسیاری را به هم ریخته و مردمان فراوانی را به درد سر و گرفتاری انداخته اند؟ خدا با تاجر آشکاری گفت :

- می دانم! می دانم، ولی چاره چیست؟ باید ساخت.

گفتم : چطور باید ساخت! مگر نمی شد جلوی آنها را بگیری تا حرفهای بی حساب نزنند. این که کاری نداشت. حداقل شرط و شروطی برای پیغمبر شدن قائل می شدی و هر کس را همینطور «الله بختکی» پیغمبر نمی کردی...
خدا، در حالیکه سرش را تکان می داد، گفت :

- پدر آمرزیده، فکر می کنی من وقت و حوصله چنین کارهایی را داشته و دارم؟ یا می توانستم برای داوطلبان پیغمبری امتحان ورودی بگذارم و از میانشان بهترین ها را انتخاب کنم؟! همین یک صد و بیست و چهار هزار پیغمبر - بقول شما - را فکر می کنی چطور پیدا کردم؟

پرسیدم : چطور؟

گفت : تصادفی! بیشترشان تصادفی و نه دانسته به این کار کشیده شدند. به این ترتیب که هر کس بی خبر از سرنوشت پیغمبران پیشین، به فکر پیغمبری می افتاد، من زود دست به کار می شدم و قبول می کردم تا مبادا طرف پشیمان شود و وسطه معرکه از شوق پیغمبری بیفتد و مخلوقات مرا که دائم در انتظار ظهور پیغمبر جدیدی بودند، به درد بی پیغمبر دچار کنند.

پرسیدم : مگر آنها را می دیدی؟

گفت : نه جانم!

گفتم : پس چطور تقاضای آنها را قبول می کردی؟

گفت : خیلی ساده. به مجرد اینکه کسی به فکرش خطور می کرد که پیغمبر بشود. جبرئیل شال و کلاه می کرد و بدو می رفت به سراغ بابا تا به

دلش الهام کند که : اولاً، پیغمبری کار بسیار خوبی است و بعد اینکه از طرف من به پیغمبری برگزیده شده است.

گفتم : فقط همین! یعنی فقط به آنها الهام می شد؟

گفت : آری، البته کسانی هم بودند که بدون الهام و بی خبر از جانب من، خودشان را پیغمبر قلمداد می کردند. بر حسب تصادف این عده غالباً پیغمبران خوبی از آب در می آمدند و کاری هم به من نداشتند، و افزود : مشکل اینجا بود که من همیشه با کمبود پیغمبر روبرو بودم. قرن ها طول می کشید تا کسی به فکر پیغمبری بیفتد.

پرسیدم : مگر پیغمبری کار بدی بود؟

گفت : نه، بر عکس کار بسیار خوبی است، بخصوص برای اطرافیان پیغمبران. منتها، کار پیغمبری آنقدر سخت و پر مشقت است که کمتر کسی تن به آن می داد. نگاه کن به سرنوشت پیغمبران؛ نه روزگار خوبی داشتند و نه آخر و عاقبت خوشی، از آدم بگیر تا به بقیه. سرگذشت ابراهیم و لوط و یعقوب و یوسف و موسی را در نظر بگیر! آخر عاقبت یحیی و عیسی و مانی و محمد را مجسم کن! آن وقت می فهمی چرا کسی حاضر نبود به کار پیغمبری بپردازد. البته من هم به همین خاطر بعدها از این کار منصرف شدم.

گفتم : خیلی جالب است. ممکن است بیشتر توضیح بدهی؟

گفت : واقعیت اینست که شما مفهوم پیغمبری را درست نمی دانید . پیغمبر کسی است که حرفی برای گفتن دارد و فکر می کند حرف هایش مفید به حال مردم است. بنابراین، خود را موظف می داند که حرف و پیامش را به گوش مردم برساند و در صورت امکان به باور آنها بکشانند. اگر چه در این مساله، مهم محتوای پیام آنهاست، ولی مردم به دنبال آن هستند که بدانند «پیام دهنده» کیست؟ و از اینجااست که مشکلات شروع می شود و پیغمبران برای اینکه پیامشان پذیرفته شود، ناچار می شدند که مقام و موقعیت و اهمیت «پیام دهنده» را چاشنی پیام کنند. تحبیب و تهدید و پاداش و غیره را برای قبولاند پیام خود به آن اضافه نمایند. زیرا در عصر ظهور پیغمبران، هیچ پیامی جز به این روش از طرف مردم پذیرفته نمی شد. به مرور زمان و با بالا رفتن سطح

بینش و معرفت انسان ها، کم کم این شیوه پیغام رسانی متروک شد و دیگر کسی به عنوان پیغمبر ظهور نکرد.

گفتم : یعنی بشر از دست پیغمبران راحت شد؟

گفت : در شکل متعارف بلی! اما، دارندگان «پیام» همیشه و در همه اعصار وجود دارند، فقط شیوه پیام رسانی است که عوض می شود. مثلاً، در حال حاضر بی آنکه پای خدا به میان کشیده شود، همچنان پیغمبران به دادن پیام خود مشغولند. با این تفاوت که بجای اینکه پیامشان را از جانب «پیام دهنده ناشناس» یعنی خدا، عنوان کنند، از طرف «پیام دهنده» واقعی که «دانش» و «اندیشه» های خود پیغمبران باشد، مطرح می کنند.

گفتم : می خواهی بگوئی که حرف دانشمندان و فیلسوفان دنباله پیام

پیغمبران است؟

گفت : درست فهمیدی. بلی، پیام خردمندان جامعه دنباله پیام پیغمبران است. در حقیقت خود پیغمبران نیز جزو دانشمندان و فیلسوفان عصر خویش بودند. نمی بینی که در همه مسائل و امور اظهار نظر می کردند!

گفتم : ولی بیشتر مطالبی که آنها با پوشاندن لباس وحی و الهام به مردم

گفته اند، نادرست از آب در آمده است.

گفت : مگر نظرات دانشمندان و فیلسوفان همگی درست از آب در آمده است؟ مگر گفته های آنها که ایامی جزو اصول مسلم پذیرفته می شدند، به مرور زمان باطل و به جایشان اصول تازه تری قرار نمی گیرد؟

گفتم : پس ایرادی نیست که حرف های زرتشت و موسی و عیسی و

محمد در این عصر اعتبار گذشته را ندارند؟

گفت : طبیعی است. در غیر اینصورت، اگر قرار می بود که انسان ها با

حرف و حدیث پیغمبران زندگی کنند، ناچار بودند همچنان در اوضاع و احوال روزگار آنان باقی بمانند.

گفتم : ممکن است نمونه ای از پیام و پیام آورندگان نو را بیان کنی.

گفت : ساده است. شما در هر عصری دهها و صدها پیام آور(پیغمبر) داشتید که چون به معنای پیغمبری آشنا نبودید، آنها را به پیغمبری نمی شناختید .

اینستن، مگر پیامبر نبود؟ ارزش پیام او مگر کمتر از پیام پیغمبران پیشین بوده؟ می دانی چه دگرگونی در علم و دانش به وجود آورد؟

گفتم : او یک فیزیکدان و ریاضیدان بود. پیام او پیام علم بود.

گفت : بلی، ولی اثرات و منافع پیام او نصیب کل جامعه بشری شده. در علم پزشکی مگر کم بودند کسانی که پیام آوری کرده اند؟ عمر متوسط بشر که بیشتر از سی سال از زمان پیغمبران بالا رفته، مگر نتیجه پیام این پزشکان پیام آور نبوده؟ مفاد اعلامیه حقوق بشر را در نظر بگیر و آن را با پیام های زرتشت و موسی و عیسی و محمد مقایسه کن! بین پیام کدامیک انسانی تر و اخلاقی تر و مفید تر به حال جامعه است؟

من با پیغمبران علم و دانش هیچگونه مشکلی نداشتم و ندارم، ولی با پیغمبران عصر «ظهور پیغمبران» کلی گرفتاری داشتم و دارم، به خصوص در مساله آخرت.

با تعجب پرسیدم : در مساله آخرت دیگر چرا؟ مگر در آنجا هم دین و مذهب وجود دارد؟ مگر در آن دنیا هم مانند دنیای خاکی، بساط پیغمبری و این حرف ها بر پاست؟

در پاسخ گفت : نه، آنجا این خبرها نیست. ولی وقتی پیغمبران بیکار می شوند، فیلشان یاد هندوستان می کند و مثل دنیای خاکی با هم به بحث و جدل می افتند و به یکدیگر اتهام می زنند که اندیشه و ابداعات هم را بدون ذکر نام آنها، به اسم خود و آئینشان به پیروان خود ارائه داده اند.

با نا باوری گفتم : واقعاً جای تأسف است که در آخرت هم پیغمبران دست از اینگونه اختلافات بر نمی دارند؟

خدا گفت : مگر دنیای آخرت با دنیای خاکی فرقی دارد؟ مگر ساکنین آخرت همان انسان های کره خاکی نیستند؟ فکر می کنی وقتی انسان می میرد، خوی و خصلت انسانی اش از او جدا می شود و یا آنها را در دنیای خاکی

باقی می گذارد؟ من نمی دانم در خلقت این موجود دو پا، چه اشتباهی مرتکب شده ام که هیچوقت آن موجودی که در نظر داشتیم و تصورش را کرده بودم، نشد که نشد.

گفتم : پس خداوند هم قبول دارد که در خلقت انسان نقصی وجود دارد؟ با سادگی پاسخ داد : البته! البته که نقصی وجود دارد، وگرنه چطور ممکن است انسان ها اینطور نسبت به هممنوع خود کینه توز و ستمگر و بیرحم و قسی القلب باشند، تا جائیکه به کشت و کشتار هم پردازند؟ کاری که هیچیک از مخلوقات دیگر به آن مبادرت نمی کنند، مگر در مواقع استثنائی و آن هم به اجبار.

پرسیدم : به این ترتیب، به نظر تو چه باید کرد؟
با تائر گفت : حقیقت را بخواهی نمی دانم! بارها سعی کردم این عیب و ایرادانسان را بر طرف کنم، ولی موفق نشدم. در واقع مثل گذشته ها هم، دیگر دل و دماغی برای اینگونه کارها ندارم.

گفتم : یعنی می فرمائی، وضع به همین منوال ادامه خواهد داشت؟
گفت : بلی، ولی امیدوارم انسان ها، با آگاهی به این نقیصه، خودشان به فکر بیفتند و راه حلی برای مشکل خود پیدا کنند.

گفتم : منظور باریتعالی اینست که انسان ها باید برای رفع عیب و ایراد خلقت خدا، دست به کار شوند و چاره جوئی کنند؟ به عبارت دیگر خطائی که خدا در خلقت بشر مرتکب شده، انسان ها جبران کنند؟
خدا شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :

- چه اشکالی دارد؟ چرا نه؟ من روز به روز بیشتر به این امر اطمینان پیدا می کنم. به خصوص وقتی بعضی از بلند پروازی های انسان ها را می بینیم، به اینکه روزی این مشکلات هم به دست خود آنها حل شود، امیدم بیشتر می شود.

پرسیدم : با آنهایی که معتقدند، فقط باید از احکام و دستورات الهی، اطاعت و پیروی کرد، چگونه می شود راه حلی برای این مشکل بزرگ خلقت پیدا کرد؟

گفت : به آن کوتاه فکران ساده لوح که هنوز هم با باورهای عهد عتیق زندگی می کنند، کاری ندارم. آنها را به حال خودشان رها کرده ام تا به همان وعده و وعیدهای خیالی خوش باشند. منظور من انسان هائی است که خود را از آن باورهای سنتی رها کرده و در راه تعالی خود و هموعان خویش تلاش می کنند.

گفتم : یعنی، منظور انسان هائی است که از دین و مذهب دست کشیده و به دنبال علم و دانش رفته اند؟

گفت : اگر غرض از دین و مذهب، خدا شناسی است، ایرادی نیست. ولی اگر منظور از دین و مذهب، نگهداشتن انسان ها در تاریکی و جهل و جهالت باشد، من با چنین دین و مذهبی مخالفم.

خدا پس از لحظه ای سکوت به آرامی ادامه داد :

- این دیگر به من مربوط نیست. فکر می کنم هر انسانی با اندکی تعمق و استفاده از عقل و شعورش بتواند بفهمد که اوضاع عالم بر چه روالی جریان دارد. مگر این انسان ها نمی بینند، ملت هائی که از قید و بندهای دست و پا گیر مذاهب رها شده اند، چطور در رفاه و آسایش و راحتی هستند؟ چطور در نعمت و مکنات و رفاه و خوشی به سر می برند؟ و در مقابل، ملت هائی که خود را به احکام و دستورات ادیان مقید کرده اند، در چه حال و روز اسفباری هستند؟ چطور این ملتها نمی فهمند که علت فقر و خواری و درماندگیشان چیست؟ انسان دارای گوهری است به نام عقل که با داشتن آن نیازی به کمک و راهنمایی هیچکس ندارد. چرا انسان ها از این نعمت بی همتا استفاده نمی کنند؟ چرا هنوز هم به دنبال خرافات و موهومات هستند؟ چرا به ارزش ذاتی خود پی نبرده و اینطور بی خردانه پای بندافسانه های کهنه و بی محتوای گذشته اند؟ اینهاست باعث تعجب و حیرت من.

گفتم : همه این گرفتاریها و همه این مشکلات ناشی از دستورات و رهنمودهائی است که از طرف خود تو صادر شده است. تو اگر سرنوشت بهتری برای انسان ها می خواستی، با اندکی کمک به پیغمبران، هم از جنگ و جدال

آنها و پیروانشان جلوگیری می کردی و هم بشریت را از این سرگردانی نجات می دادی.

خدا با نگاهی تاسفبار به من گفت :

- بر خلاف باور و تصور شما، من نمی توانم در روند زندگی مخلوقاتم دخالت کنم و مشکلات آنها را بر طرف سازم! اگر می توانستم، درست می گوئی، نه مشکل کمبود پیغمبر پیش می آمد و نه اینهمه گرفتاری و آشفتگی در میان انسانها ایجاد می شد. چه کنم که در این مورد کاری از دست من ساخته نیست. با تعجب پرسیدم : چطور کاری از دست تو ساخته نیست؟ مگر تو خدای قادر متعال نیستی؟ مگر تو همان خدائی نیستی که مدام به درخواست پیغمبران به کمک و یاری آنها می آمدی و کسانی را که دستورات پیغمبران را اطاعت نمی کردند، مکافات می دادی؟ مگر تو همان خدائی نیستی که به فرشتگان خود دستور دادی که در جنگ «بدر» به لشکریان پیغمبر اسلام کمک کنند تا بر کفار پیروز شوند؟ مگر تو در ماجرای موسی و فرعون، «عصای موسی» را به اژدها تبدیل نکردی تا با مارهایی که از «عصاهای جادوگران» فرعون بوجود آمده بودند، بجنگد؟ مگر دریا به درخواست موسی و فرمان تو خشک نشد تا قوم یهود سلامت از دست سربازان فرعون فرار کنند؟ و مگر... خدا، آهسته به چپ و راست خود نگاهی کرد و چون مطمئن شد غیر از من ساده لوح، کسی دیگر در آن مجلس عیش و نوش متوجه او نیست، سرش را جلو آورد و آهسته گفت :

- پسر، پیغمبر اسلام در آن قضیه خواسته «سر به سر» عرب های تازه مسلمان شده بگذارد. من نه فرشته های جنگجو دارم و نه در جنگ «بدر» به لشکریان اسلام کمک کرده ام. وقتیکه پیغمبر اسلام دید «شانسی» در آن جنگ پیروز شده، خواست منی سراعراب بگذارد که دائم از او «معجزه» می خواستند. از اینرو، به فکر این ترفنداقتاد. البته همان موقع هم خیلی ها فهمیدند که در آن جنگ، جانبازی مسلمانان باعث پیروزی آنها شد، نه حضور و کمک فرشتگان

در جنگ «أحد» هم که لشکر اسلام شکست خورد و تار و مار شد و دندان پیغمبر اسلام شکست و جگر عموی او «حمزه» را زنان قریش به دندان کشیدند، معلوم نشد که فرشتگان جنگ «بدر» کجا بودند؟! چه می کردند؟! و چرا به یاری پیغمبر و لشکریان شکست خورده اسلام نیامدند؟!

اما در مورد موسی و قضیه عصا و خشک شدن دریا و غیره، همانطور که گفتی؛ این ها قصه و افسانه پردازی قوم یهوداست، و گرنه دوران شأن و مقام خدائی است که بخواهد با اینگونه شعبده بازی ها با مخلوقات خود دست و پنجه نرم کند.

من که از شنیدن سخنان خدا به حیرت افتاده بودم، گفتم :

- اگر چنین است که می گوئی، اگر تو هم قادر نیستی دردی از دردهای ما را درمان کنی، پس تکلیف نماز و روزه و دعا و نیایش های ما چه می شود؟ آیا همه این زحمت های جانفرسا، بیهوده است؟ اینکه گفته اند؛ با نماز و روزه و زیارت قبور و عزاداری و صدقه دادن و غیره همه دردهای مان درمان می شوند و یا با سینه زدن و زنجیر زدن و قمه زدن ها، گناهان مان بخشوده می شوند، همه دروغ است؟ ...

خدا که نمی توانست خشم خود را پنهان کند، گفت :

- یواش! یواش! همین جا صبر کن! اولاً، همانطور که می گوئی «گفته اند» نه اینکه من گفته باشم. ثانیاً، خیلی حرف های دیگر هم به من نسبت داده اند که روح من هم از آنها خبر ندارد. ثالثاً، چنانکه می دانی؛ مردم نماز می خوانند، روزه می گیرند، روضه خوانی راه می اندازند و سینه و زنجیر و قمه می زنند ... آیا هیچیک از این اعمال و حرکات تا به امروز، دردی از دردهای آنان را درمان کرده است؟ گشایشی در کارهایشان به وجود آورده است؟ یقیناً نه! حال چرا همچنان به این اعمال و حرکات ادامه می دهند، این دیگر به خودشان مربوط است، نه به من.

دروغ نگفته باشم، با شنیدن سخنان این بابا دچار شک و تردید شده بودم. نخست به خدائی خودا، بعد به بی ربط نبودن حرفهایش و در نهایت به

مغایر بودن حرفهای او با گفته های پیغمبران. بنابراین گفتم :
- پس، به این ترتیب، مقام و منزلت خدائی تو چه می شود؟
با لحنی پُر تحکم گفت :

- مقام و منزلت خدائی من، ربطی به برداشت های ساده لوحانه شماها ندارد. من خدا هستم. به این دلیل که «خودم» بدون کمک و یاری کسی، خود را آفریده ام، و بعد شما را مثل سایر موجودات، خلق کرده و همه امکانات و احتیاجات تان را فراهم کرده ام. دیگر چه کار باید می کردم تا به نظر شما «خدا» باشم و مقام و منزلت خدائی ام حفظ شود؟

- من ایرادی به فرمایشات الهی ندارم. ولی آنچه در این مورد به ما گفته اند، کاملاً با حرفهای تو در تضاد است، نمی دانم حرف تو را بپذیرم یا حرف پیغمبران را؟

خدا که حوصله اش از گیجی و خرفتی من سر رفته بود، با صدائی عصبی، گفت :

- معلوم است که سخنان من با حرف های پیغمبران مغایر است. پس تا حالا داشتم «یاسین» به گوشت می خواندم؟

در این موقع، خدا با بی حوصلگی از ساقی مجلس شراب طلبید. جامی به دستش دادند که تا جرعه آخر سر کشید و لبان مقدسش را با آستین مبارک پاک کرد، بی آنکه حتی تعارفی به من کرده باشد. . .

اما پس از لحظاتی، انگار که به لحن تندش واقف شده باشد، دلجویانه گفت :

- ببین پسر، همانطور که می دانی، پیغمبران صداها حرف دیگر هم از طرف من به خورد مردم داده اند تا جائیکه برای من صدقه و قرض هم گرفته اند. همچنانکه مرا پدر و صاحب فرزند هم کرده اند که ظاهراً نیازی نیست، برای هر یک از آنها تکذیب نامه صادر کنم و یا دامان خود را از آن تهمت های واهی مبرا سازم. تو برو چند آدم عاقل پیدا کن. دور هم بنشینید و حرفهایی را که در باره من زده اند، روی هم بریزید و حلاجی کنید. اگر عقلتان آنها را پذیرفت، من نیز حاضر حرف تو را قبول کنم. در غیر اینصورت، دست کم خودتان به مردم

بگوئید : اینطور شب و روز مزاحم من نشوند. بگذارند من هم چند صباحی به خودم برسم.

خدا، که می خواست هر چه زودتر از دست من خلاص شود، با تبسم شیرینی پرسید :

- بگو ببینم، چرا پیغمبر نمی شوی؟

گفتم : چه پیغمبری؟ با کدام پیام؟ برای چه منظوری؟ توئی که می گوئی هیچ نوع کمکی به پیغمبران نکرده ای و نمی توانی بکنی، چرا می خواهی مرا هم مثل آنها به رنج و زحمت بیاندازی و انسان ها را از نو به درد سر دچار کنی؟! ...

خدا که مرا سخت با کار و حرفه پیغمبری مخالف واز پیشنهاد خود عصبانی دید، به شوخی گفت :

- ببین! یکشب هم که آمدیم خوش باشیم، عیش ما را خراب کردی. می بینی که چقدر از دست شما انسان ها عذاب می کشم؟

باور کن، بارها خواسته ام از کار خدائی دست بر دارم، اما نشده.

با پایان این جمله، خداوندگار عالم، ناگهان نا پدید شد. رفت بی آنکه حتی با من خدا حافظی کند.

شمع سوخته، شرابم تمام شده و شبم به سر رسیده بود. بی آنکه دردهای بی پایانم، با دیدن خدا نیز درمان شده باشد.

دردمندتر از پیش، در اطاق تنگ و تاریک خود بودم. با دنیائی از فکر و خیال و دلسوزی و ترحم به حال خدای بیچاره عز و جل.

دومین دیدار

دومین باری که خدا را دیدم، زمانی بود که مرا به بارگاهش احضار کرد. شبی به گذشته‌ها فکر می‌کردم و به طوفان سهمگینی می‌اندیشیدم که همه چیز را در مملکت من درهم کوبید. حوادث سال‌های گذشته مثل پرده سینمایی از خاطر من گذشت.

غمی جانکاه تمام وجودم را فرا گرفت و از خدا و خدائی کردن او دل چرکینانه شروع کردم به ایراد گرفتن، آنچنانکه نتوانستم از طعنه زدن به او نیز پرهیز کنم. همانگاه بود که صدای ضربه‌هائی را به در خانه ام شنیدم. در را گشودم. فرشته‌ای دیدم پیرا! بسیار پیرا! آنچنانکه در انبوه موهایش، حتی تار موی سیاهی هم به چشم نمی‌خورد. چین و چروک‌های صورتش، حاکی از عمر هزاران ساله او بود.

با دیدن من تبسمی گذرا، ولی غمناک بر لبان او ظاهر شد، و با آهنگی محزون گفت:

- ای بنده دردمند! چرا اینقدر از خدا و خدائی کردن او گله و شکایت می‌کنی؟ چرا اینطور به آفریدگارت عیب و ایرادی گیری؟ چرا غم و غصه‌هایت را این طور به هم می‌دوزی و به درگاهش می‌فرستی؟ اگر دلت به حال خدای ارحم‌الرحمین نمی‌سوزد، به حال من پیر رنجور بسوزد. فکر مرا بکن که وادار می‌شوم با این حال و روز خرابم راهی دراز طی کنم و سر پیری باز هم پیام بیاورم و پیام ببرم. نگاه کن، یک موی سفید در تمام سر من می‌بینی؟ من چه گناهی کرده‌ام که باید رنج این سفرهای بیهوده و پر زحمت را تحمل کنم؟
چون خوب نگاهش کردم، دیدم راست می‌گوید. بیچاره اوضاع و احوالش از من هم بدتر است. پیری و خستگی و دردمندی از همه وجودش می‌بارید. با اینکه به در تکیه داده بود، اما توان ایستادن نداشت و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است، نقش بر زمین شود.

او را به اتاق کوچک و محقر و آشفته ام دعوت کردم تا دمی بیاساید. با اکراه دعوتم را پذیرفت. اما بی تاب بود، گوئی عجله داشت تا هر چه زودتر باز گردد.

پرسیدم: چه میل دارید؟ جام شرابی طلبید و من از ته مانده شراب خود، جامی به دستش دادم. چون جرعه ای نوشید، ابروهایش در هم رفت و با تأثر دلسوزانه ای گفت:

- این چه شرابی است؟ چطور می توانی به این معجون بی مزه نام دلنواز شراب بگذاری. حیف از نام شراب که بر این «زهر آب» نهاده اند. بعد، از خورجین کهنه اش کوزه ای سفالین بیرون آورد و جرعه ای سر کشید و گفت:

- بگیر! بگیر و بنوش تا مزه شراب را بچشی!
کوزه را از دستش گرفتم. هنوز اولین قطرات آن از گلویم پائین نرفته بود که همه وجودم غرق شادی و شمع شد.

با شادی و محبت پرسید: چشیدی؟ مزه اش را احساس کردی؟ سر حال آمدی؟ به این می گویند شراب، نه آن که تو می نوشی.

گفتم: کاش من هم می توانستم شرابی این چنین جان نواز و شادی آفرین بنوشم. اما افسوس، با رفتن نشئه این شراب باز من می مانم و دنیای غم ها و غصه ها.

گفت: راست می گوئی، غم و غصه ها اگر چه گاهگاهی می روند، ولی همیشه بر می گردند و معمولاً هم خیلی زود. در زندگی هر چیزی یک روزی به پایان می رسد و تمام می شود، مگر غم و غصه ها که تمام شدنی نیستند. تا وقتی که آدمی زنده است غم و غصه نیز با اوست. می گویند: تنها با مرگ و پایان یافتن زندگی می شود از دست غم و غصه ها نجات پیدا کرد.

بعد از لحظاتی پرسیدم: ای فرشته پیرا کیستی؟ برای چه این موقع شب به محنت سرای من آمده ای؟

با خنده اندوهباری، گفت:

- در میان مسلمانان جبرئیل امین الهی نام دارم، مسیحیان روح القدس ام می نامند و پیروان موسی....

با خوشحالی گفتم : خوش آمدی. ولی برای چه اینجا آمده ای؟ من که نمی خواهم پیغمبر بشوم؟ من که به دنبال نبوت نیستم.

گفت : می دانم! می دانم، ولی پروردگار عالم ترا احضار کرده است. آمده ام تا تو را به بارگاهش ببرم.

گوئی همان لحظه به یادش آمد که توقفش در نزد من به درازا کشیده است، با عجله برخاست و گفت :

- برخیز، بر خیز تا حرکت کنیم. دیر کردیم. دیگر حوصله سؤال و جواب و تحمل باز خواسته‌های او را ندارم. در حالیکه به طرف در می رفت، تکرار کرد :

- لطفاً عجله کن! عجله کن تا دچار مصیبت دیگری نشده ام به بارگاهش برسیم.

با ناباوری، بر خاستم تا لباس بپوشم، گفت :

- نیازی به لباس پوشیدن نیست. وقتی به حضور پروردگارت می روی، لباسی در خور محضراو به تن خواهی داشت.

گفتم : پس بگذار حداقل آبی به صورت و شانه ای به موهایم بزنم باین حال پریشان، به حضور آفریدگار عالم، رفتن شایسته نیست.

گفت : نگران نباش! آنکه شرف حضور پیدا می کند، ظاهر آشفته و پریشان تو نیست. باطن توست که شرف قُرب می یابد.

بی درنگ، به دنبال او به راه افتادم. در بیرون خانه، چشمم به حیوانی افتاد که اگر بال و پرش را نمی دیدم، فکر می کردم، همان الاغ معروف داستان «زنجیر عدل انوشیروان» است.

وقتی جبرئیل بسمت حیوان رفت، تازه فهمیدم که این موجود پیر زهوار در رفته همان «براق» مشهور است که روایت می کنند، یکبار هم در بردن پیغمبر اسلام به معراج، از وجود شریفش استفاده شده است.

«براق» هم مثل جبرئیل پیر بود. من پیری این حیوان شریف را از بال و پر ریخته اش تشخیص دادم. این حیوان نیز با چشمان غمبار و محزونش به من خیره شده بود و حس می کردم که می گوید :

- چرا من ضعیف و درمانده پیر، باید جُثه تو را حمل کنم؟ گوئی، او هم مثل جبرئیل از اینکه بی جهت مزاحمش شده بودم ناراضی بود.

در این فکر و خیالها بودم که جبرئیل گفت: سوار شو!

با تعجب، نگاهی عمیق به براق انداختم و اینکه آیا این حیوان بیچاره قادر است سنگینی جُثه من و جبرئیل را تحمل کند و به زانو در نیاید. ضمن احساس این نگرانی با خود می گفتم:

- عجب! چگونه است که خدای بزرگ و توانای ما، با گذشت قرن ها به فکر این نیفتاده که وسیله دیگری برای احضار بندگانش در نظر بگیرد. یا الاغ دیگری خلق کند و این براق بیچاره را آزاد نماید تا سر پیری به حال خود باشد.

صدای جبرئیل که می گفت، لطفاً سوار شو! مرا از فکر و خیال بیرون آورد. با کمک جبرئیل امین که زیر بازوی مرا گرفته بود، بر پشت براق سوار شدم. او هم بر خلاف ظاهر درمانده اش جستی زد و سوار حیوان شد. حیوان بی زبان بالهایش را با مشقت به حرکت در آورد و به یک چشم بر هم زدن ما را به هوا برد. براق، بال می زد و با هر بال زدنی ما را از یک آسمان به آسمان دیگر می رساند. از کنار ماه و زهره و عطارد خورشید گذشتیم و در انسو از مریخ و مشتری و زحل و دیگر ستارگان مانند اورانوس و نپتون و بلوتو و دنیائی از ستارگان ریز و درشت را پشت سر نهادیم.

من در سکون مطلق ذهنی خود بودم، نه حرکتی احساس می کردم و نه دلهره سقوط کردن را داشتم، گوئی که زمین و زمان و آسمان و افلاک بودند که حرکت می کردند و با حرکت آنها ما از زمین دور و به اوج بلندی های آسمان نزدیک می شدیم.

بعد از زمانی خود را در عرش الهی دیدم. جائیکه پروردگار عالم دنیای خلقتش را اداره می کند.

براق نفس زنان فرود آمد و در حالیکه بالهایش از شدت خستگی هر یک به سوئی رها شده بود، ما از پشت او پیاده شدیم.

شکوه و عظمت این بارگاه آنقدر خیره کننده بود که اگر هزاران سال هم در آنجا می ماندم، باز هم قادر نبودم، آنهمه شوکت و عظمت و زیبایی را توصیف کنم.

رقص و آواز و پایکوبی و دست افشانی و گل پاشی فرشتگان عرش الهی نشان می داد که می خواهند از «انسان»ی که به سرا پرده خدای بزرگ آمده است، پیشواز کنند.

من غرق تماشای سرور و شادی فرشتگان بودم که جبرئیل به آرامی به گوشم گفت :

- برو! داخل شو!

لحظه ای مردد ماندم که کجا بروم. در این بارگاه شکوهمند، فرشتگانی را می دیدم که رقص کنان و آواز خوانان به سویم می آیند و در پشت سرم جبرئیل پیر بود که مدام می گفت :

- برو! برو! معطل نشو!

با تعجب پرسیدم : کجا بروم؟ مگر تو با من نمی آئی؟

با تأثر گفت : نه، بنده خوب خدا! او مدتی است که دیگر به ما رخصت دیدار نمی دهد. از زمانی که دین اسلام و اوضاع و احوال مسلمانان به بی سرو سامانی کشیده شده، ما نیز دچار خشم و قهر الهی شده ایم. آفریدگار جهان، ما را نیز در مورد دین اسلام مقصر می داند. او تو را طلبیده. برو، زودتر برو که بابا اصلاً طاقت انتظار ندارد و مثل بچه ها بی صبر و طاقت شده است.

بی اختیار و مسحور به سمت سرا پرده ای که سریر پروردگاری بود، به راه افتادم و به تالار پر شکوهی که در صدر آن آفریدگار عالم نشستہ بود وارد شدم.

با ورود من، رب العالمین با مهربانی گفت :

- بالاخره آمدی. کم کم داشتیم نگران می شدیم. این جبرئیل از وقتیکه پیر شده آنقدر پر حرفی و قصه سرائی می کند که گاهی فراموش می نماید که ما عجله داریم. بیا، بیا بنشین!

به آرامی به کنارش رفتم و بر تختی نشستم و با لذت و شادی محو
سیمای پر مهر او شدم. جامی به دستم داد و گفت :
- بنوش! راه درازی طی کرده ای. حتما خسته ای.
گفتم : بارالها! دیدار رب العالمین نه تنها خستگی راه بلکه خستگی
زندگی را هم از تنم بیرون برده است. خنده ای کرد و گفت :
- بار اول که همدیگر را دیدیم، خیلی هیجان داشتی. شتاب زده و بی
حوصله بودی، ولی این بار تو را آرام می بینیم.
گفتم : پروردگارا! آن بار به تصادف، سعادت دیدارتان را پیدا کردم، و در
ضمن دیدارمان در مجلسی بود که حال و هوایش مرا به چون و چرائی انداخته
بود. اما این بار در مرکز کائنات و در بارگاہ هستم. جلال و جبروت بارگاہت
چنان مسحورم کرده که جرات و جسارتم، از بین رفته است.
تبسم شیرینی بر لبانش ظاهر شد و گفت :
- حق با توست، آن روز، من هم بعداز عمری هوس کرده بودم تا دمی به
خمره برنم و حالی کنم که تو حال مرا پریشان کردی. ولی این بار دوست دارم
با فراغت خاطر و بدون مزاحمت دیگران با تو گفتگو کنم. شاید بدینوسیله
بتوانی غم و غصه هایت را فراموش کنی و اینهمه از من و از حکمت و خلقت
من عیب و ایراد نگیری. . .
باور کردنی نبود! خدائی که آنهمه از قهر و خشم و مکرش حرف زده
بودند، یکی از مخلوقاتش را به محضرش طلبیده بود و می خواست در مورد
حکمت خلقتش با او حرف بزند، تا وی را قانع کند که آنقدرها هم نباید نقصان
ها و خطاهای خلقت را به گردن او انداخت. به یاد حرف و حدیث هائی افتادم
که یک عمر در مسجد و کلیسا و کنیسه به گوش ما خوانده بودند که هر چه
رفته و می رود و خواهد رفت، خواست و اراده الهی است. همه حوادث و اتفاقاتی
که در سرنوشت بشر و سایر موجودات بوقوع می پیوندد، از پیش در «لوح
محفوظ» نوشته شده است، و در آخرت، هر کس بنا به پندار و گفتار و کرداری
که در انجامش مختار نیست، در جهنم یا در بهشت کیفر یا پاداش خواهد دید. .

خدا که مرا غرق اینگونه افکار و اندیشه ها دید، با تبسمی گفت :
 - آیا می باید این راه دور و دراز را طی می کردی تا عقلت به کار بیفتد و
 بفهمی، آن حرفهائی که به گوشتان خوانده اند، همگی نادرست بوده است؟ چرا
 هنگامی که در خلوت خود، از من عیب و ایراد می گرفتی، عقل و خردت را
 فراموش می کردی؟ چرا در همه مسائل مرا گناهکار و خود را بیگناه می
 شمردی؟ ...

با پایان سخنانش، گفتم : اگر چه اکنون می فهمم که در قضاوتم خطاکار
 بوده ام، ولی در این خطا، مقصر من و امثال من نیستیم. قضاوت ما در مورد تو
 بر مبنای شناختی است که پیغمبران از تو به ما داده اند.

مگر تو به وسیله پیغمبران ابلاغ نکرده بودی که بندگان را یا شقی و
 گناهکار یا سعید و ثوابکار می آفرینی؟ آنچنانکه گناهکاران به راه ثواب نخواهند
 رفت و ثوابکاران به گناه آلوده نخواهند شد؟ مگر معنی این سخن آن نیست که
 بندگان در انجام گناه و ثواب مختار نیستند و این تو هستی که آنها را با چنین
 سرنوشتی می آفرینی؟

بعد تکلیف مردم با این شیطان و شیطان بازی که راه انداخته ای
 چیست؟ خلقی را حیات می دهی، بعد عنصر فریبکاری به نام شیطان را به
 جانشان می اندازی، و با بی رحمی همین خلق بیچاره را به مکافات تهدید می
 کنی؟ چه لزومی داشت که شیطان را به جان مخلوقات بیندازی و آنها را در
 مقابل موجود پر مکر و حيله ای که حتی برای مقام خدائی تو هم اهمیت قائل
 نشد، اینطور بی سلاح و بی پشتیبان رها کنی؟ و به جای دلسوزی به حالشان،
 آنان را به جهنم و «عذاب الیم» تهدید نمائی؟ آیا فکر نمی کنی که انسان ها ،
 حق دارند تو را گناهکار و مسئول همه مشکلات و گرفتاریهای خود بدانند؟ آیا
 فکر نمی کنی که می شد جلوی این نابسامانی ها را گرفت و تو با همه دانائی و
 توانائی خود، این کار را نکردی؟

خداوندگار عالم که با بردباری به حرفهایم گوش میداد، باتبسمی تلخ، ولی
 با ملاطفت و مهربانی گفت :

- حق با توست! در مقابل منطق تو، من دفاعی ندارم. اما در این میان نکاتی هست که فراموش کرده ای. می خواهی این نکات را با هم بررسی کنیم و ببینیم به چه علت من همیشه «مقصر» بودم و هستم و شما انسان ها همیشه «بی گناه» بودید و هستید؟

- کدام نکات؟! ... و چرا که نه؟

گفت: برای روشن شدن قضیه و اینکه ببینیم داستان من در مقام «خدا» و حکایت شما در مقام «بشر» چگونه است و بر عهده هر یک از ما چه نقشی واگذار کرده اند. بنظرم بهتر است از قصه «آفرینش» آغاز کنم و با هم آنرا بررسی نمائیم.

افسانه آفرینش

روز و روزگاری، کسی یا کسانی گفته اند که من عالم هستی را در شش روز خلق کرده ام.

گفتم: عده ای هم خلقت عالم را به صورت دیگر مطرح کرده اند. گفت: به آنهاییکه گفته هایشان فراموش شده، بهتر است کاری نداشته باشیم. اگر بخواهیم فلسفه آفرینش را از نظر همه ادیان و پیغمبران تجزیه و تحلیل کنیم، کارمان امروز و فردا تمام نمی شود. از طرف دیگر باید برگردیم به دهها هزار سال قبل و داستان هزاران پیغمبر و نبی را بررسی کنیم. بگذار در مورد همین ادیانی که حی و حاضرند، صحبت کنیم. با موافقت من، خدا ادامه داد:

- کسی یا کسانی گفته اند که من عالم هستی را در شش روز خلق کرده و در روز هفتم بر اثر خستگی، به استراحت پرداخته ام.

گفتم: بله! این گفته ادیان سامی، یعنی دین یهود، دین مسیحی و دین اسلام است.

گفت: درست است! همانطور که می گوئی، ادیان سامی معتقدند که در روز ششم، من «آدم» را از «گل» خلق کردم، از روح خود به او دمیدم تا جان یا

حیات گرفت، بی آنکه معلوم کنند که سایر موجودات زنده چگونه، جان یافته اند! آیا بر آنها هم من از روح خودم دمیده ام؟ بعد می گویند: پس از خلقت آدم، همه فرشتگان درگاهم را به سجده کردن به «آدم»، فرا خوانده ام و عزازیل، یعنی شیطان یا بقولی ابلیس که از فرشتگان مقرب درگاه من است، به دلیل اینکه او را از آتش آفریده و آدم را از گل خلق کرده بودم، از سجده کردن خود داری نمود و دستور مرا اطاعت نکرد! و من نیز او را به خاطر سر پیچی از فرمانم به عذاب آتش دوزخ محکوم کردم!

اما، شیطان «سیاست مدار» از من آفریدگار «بی سیاست» خواست که تا روز «قیامت» به او اجازه دهم که در راه بندگان من کمین کند و آنان را از راه راست، یعنی پیروی از خدا، منحرف سازد و به سوی گناه سوق دهد. من نیز ساده لوحانه پذیرفتم و در مقابل فقط گفتم «ارواح پدرت»، من هم همه کسانی را که به حرف توی شیطان، گوش کنند، بی رحمانه به آتش جهنم خواهم انداخت!

با دریافت این فرمان، شیطان رجیم در اولین قدم - نه گذاشت و نه برداشت - برای دهن کجی به من، یک راست رفت سراغ «آدم»، یعنی همان کسی که به خاطر او علیه من طغیان کرده بود، و او را از راه بدر برد تا از میوه «درخت ممنوعه» یعنی درخت «معرفت و شناخت» بخورد. من نیز برای «حفظ آبرو» ناچار شدم «آدم» و همسرش «حوا» را از بهشت اخراج کنم و تکلیف آنها و فرزندانشان را به روز قیامت موکول نمایم.

گفتم: خداوندا، ماجرا همین است که می گوئی. اما، به نظر من چنین حادثه ای هم عجیب است و هم غریب. به خصوص از یک خدای درست و حسابی، چنین خبط و خطائی بعید به نظر می رسد.

خدا از اینکه چندین بار رشته کلامش را قطع کرده بودم، راضی به نظر نمی رسید، ولی به روی خود هم نمی آورد، تا اینکه گفت:

- راست می گوئی! یک خدا نباید امر و نهی بیهوده بکند و تصمیمات غیر اصولی اتخاذ کند! اما چون در این قضیه من یعنی خدا و انسان هر یک هم مدعی و هم متهم هستیم، فکر می کنم بهتر است عنصر سومی را به داوری

بپذیریم و بر مسند قضاوت بنشانیم، تا بتوانیم نتیجه ای از این بحث و بررسی حاصل کنیم. اگر با این نظر موافقی، این عنصر را به حضور بطلبیم؟
پذیرفتم، سپس خدا گفت :

- من «گوهر عقل» را به عنوان داور به این نشست فرا می خوانم، هر رائی که او صادر کرد، من می پذیریم و تو نیز بپذیر.

خدای مهربان، با بزرگواری عنصری را به حکمیت می خواند که بیشتر با من مانوس بود تا با او. با مسرت پذیرفتم. به فرمان خدا، عقل حاضر شد و در جایگاه قضاوت نشست، و خدا ادامه داد :

- ای عقل! تو هم می دانی که کسانی گفته اند، من عالم هستی را در شش روز خلق کرده ام! تو بگو! به چه دلیل و به گواه کدام شاهد صادقی ممکن است این حرف ها مورد قبول انسان قرار بگیرد؟ آیا آنهایی که چنین مطالبی را عنوان کرده اند، در لحظه خلقت حضور داشتند؟ آیا من به کسی یا کسانی چنین مطالبی را گفته بودم؟ کی؟ کجا؟ به چه کسی؟ و چرا؟

ابراهیم (پدر انبیای سامی)، چنین مطالبی را مطرح نکرده است. اسحاق و یعقوب و یوسف و دیگران نیز چیزی در این مورد نگفته اند. موسی هم که طبق روایت، در کوه سینا فقط «ده فرمان» راز من گرفت و چنین مطالبی در آن فرامین نبوده. پس چه کسانی و به چه دلایلی انجام این عمل بی پایه و اساس را به من نسبت داده اند؟

عقل گفت : من هم درست نمی فهمم. وقتیکه پیغمبرانی مثل ابراهیم و یعقوب و یوسف و موسی چنین مطالبی را عنوان نکرده اند، پس چگونه می توان باور نمود که این حرفها درست واز طرف خدا عنوان شده باشد. البته بسیاری معتقدند که این قصه ها قرن ها قبل از یهود در میان مذاهب سومر و اکد(آشور و بابل) و مصر و غیره رواج داشته است. این کاهنان و روسای دینی معابد یهودی بودند که پس از تبعید در «بابل»، تحت تاثیر فرهنگ بین النهرین و ادیان اقوام یاد شده این مطالب را در تورات گنجانیده اند.

خدا گفت : اول اینکه پیغمبران معروف یهود حرفی در مورد مساله آفرینش نزده اند. دوم اینکه من هم به عنوان خالق عالم تا آنجائی که به یاد

دارم، چنین قصه ای را برای کسی تعریف نکرده ام. پس باید پذیرفت که افسانه خلقت از پایه و بنیاد نادرست است.

عقل گفت : نه به این دو دلیل بلکه با هر نوع استدلالی که متکی به عقل و منطق بر منطق باشد، نادرستی این افسانه ها روشن می شود.

خدا گفت : گفته اند که من پس از آفریدن «آدم»، از فرشتگان درگاه خود خواستم تا به او سجده کنند، ولی شیطان یعنی فرشته مقرب درگاه من، از فرمانم سرپیچی کرد. به این بهانه که آدم از خاک خلق شده و او از آتش، و چون مقام و منزلت آتش بالاتر از خاک است، پس حاضر نیست به آدم سجده بکند!

اولاً، چه کسی گفته من «آدم» را از خاک و «شیطان» را از آتش آفریده ام؟ و بعد، ارزش آتش به چه دلیل از خاک بیشتر است؟

ثانیاً، چرا فرشتگانی که قبلاً در بارگاه من می زیستند و تعدادی، از جمله شیطان، جزو مقربان من بودند، بایستی به آدم که بعداً خلق شد، سجده کنند؟ سجده کنند که چه بشود؟ سجده کردن نشان دهنده چیست؟ نشانه کوچکی سجده کننده است؟ چه کسی و به چه دلیلی فکر کرده، آدم خطاکاری که فرمان صریح من را نپذیرفت و سخن شیطان را بر خواسته من ترجیح داد، منزلتش بالاتر از همه مخلوقات، حتی فرشتگان مقرب درگاه من بوده و می باید به این موجود سجده کنند؟

عقل گفت : حقیقت همین است که می فرمائید. منتها به یک نکته نیز باید توجه داشت، و آن اینکه، در هزاران سال قبل، کسانی که برای هدایت و ارشاد بشر قیام می کردند، برای اصلاح جامعه به شگردهای گوناگونی متوسل می شدند، از جمله، بعضی از آنها خود را به لباس «پیغمبری» ملبس می کردند. این برخاستگان چون پیروانی پیدا می نمودند، مجبور بودند که در حد دانش و معرفت خود، در کلیه قضایا پاسخگوی پرسش های پیروان خود باشند. حکایت آفرینش نیز یکی از این پاسخ هائی بود که در جواب معمای هستی به عقل پیغمبران یا رهروان روحانی آنها رسیده بود، و چه بسا که در آن ایام، جواب مردم پسند و مطلوبی هم به شمار می رفت. بعد از توضیحات عقل، خدا بار دیگر رشته کلام را به دست گرفت :

- گفته اند : چون شیطان از سجده کردن به آدم خودداری نمود، من او را به عذاب الیم «حواله» و در عین حال به او «اجازه» دادم تا در مسیر بندگان من قرار بگیرد و آنها را از راه راست «منحرف» کند. یعنی نه تنها او را از این کار منع نکرده و بندگانم را از شرش نجات نداده ام، بلکه با بی انصافی و بی رحمی و بی مروتی گفته ام : «برو هر کاری می توانی بکن! و من هم جهنم را از کسانیکه به حرف تو گوش کنند، پر خواهم کرد».

آیا اتخاذ چنین تصمیمی از طرف کسی که او را خالق و عادل و دانا و توانا می دانید، یک تصمیم کودکانه به نظر نمی رسد؟ یقیناً، هر انسانی با اندکی تامل در این مسأله، درک می کند که چنین تدبیری نه از طرف خدا که حتی از طرف کدخدای یک ده کوره هم بعیداست.

مهمتر از همه، در این بازی، گناه انسان چیست که باید چوب دو سر طلا باشد؟ از یک طرف شیطان با همه قدرت و حيله گری و فریبکاریش در مسیر او سبز شود و او را فریب دهد و از طرف دیگر به مجازات خدای «قاصم الجبارین»، دچار گردد؟

اگر آفریدگار عالم را قادر متعال، و دانای بزرگ می دانید؟ پس چگونه است که او را اینطور ضعیف و نادان جلوه می دهید که حتی فرشتگان درگاهش هم سر او کلاه می گذارند و مضحکه بندگان می سازند؟ چه کسی به خود اجازه داده که خالق عالم را اینطور به حماقت و بلاهت تصویر کند و مجسم سازد؟

عقل گفت : ظاهراً آنهاییکه این قصه ها را سر هم کرده اند، درست پی به قضایا نبرده و ساده انگاری کرده اند. باز هم یادآور می شوم که این قصه ها به هزاران سال قبل مربوط است. روزگارانی که بشر هنوز در «جهل مرکب» به سر می برد. آنانی که بازی خدا و شیطان را ابداع کرده اند، جزو انسان های دانای زمان خود بودند. اگر قصه های شان پایه و اساس محکم و منطقی ندارد، برای این است که بیش از آن قدرت بینش و تفکر نداشتند. به نظر من گناهکار واقعی کسانی هستند که امروز می خواهند از آن قصه های کهن، همچنان برای سود جوئی خود پاسداری کنند.

انگاه خدا ادامه داد : گفته اند که بعد از طرد آدم از بهشت، من او را به پیغمبری مبعوث کرده ام. شاید من خدای خوبی نباشم و برعکس آنچه می گویند، دانا و توانا و بینا نباشم، ولی مسلماً ساده لوح و بی خرد هم نیستم. چطور ممکن است، خدائی یکی از مخلوقاتش را به خاطر سر پیچی از فرمانش، مجازات کند و در عین حال، او را پیغمبر خود نماید؟ تازه پیغمبر برای کی؟ کدام اُمت؟ آدم و همسرش تنها انسانهای موجود بودند، جانوران و نباتات و جمادات هم که احتیاج به پیغمبر ندارند، پس به چه منظوری او را پیغمبر کرده بودم؟

عقل گفت : مشکل قضیه این نیست که مردم به غیر واقعی بودن این قصه ها آگاه نیستند، بلکه گرفتاری آنجاست که کسی شهادت ندارد بی پایه بودن این مسائل را بر ملا سازد.

از همان روزهای ابداع این قصه ها تا به امروز، میلیونها انسان به بی پایه و اساس بودن این افسانه ها واقف بودند. ولی از ترس کسانی که سود خود را در اشاعه این خرافات می بینند، سکوت اختیار کرده اند. با سکوت عقل، خدا گفت :

- مشکل اساسی آدم ها این است که زندگی خود را بر فلسفه های نا درستی بنا نهاده و با پیروی از این فلسفه های نادرست زندگی را بر خود و بر اطرافیانشان تلخ و سخت کرده اند و تا روزی هم که دست از این باورها بیهوده بر ندارند، اوضاع و احوالشان هرگز روبراه نخواهد شد.

گفتم : این مسائل را مردم عادی عنوان نکرده اند. اینها گفته های پیغمبرانی است که مدعی بودنداز طرف تو این سخنان به آنها نازل شده است وخلق الله هم به این خاطر آنها را باور کرده اند.

عقل خندید! خدا هم! من که از خنده آن دو تعجب کرده بودم، با عصبانیت پرسیدم :

- مگر غیرازاینست؟

خدا گفت : نه! ضمناً، ما به تو نخندیدیم که عصبانی شدی. ما به منطق اعتقادی مردم خندیدیم. اگر پیغمبران نمی گفتند که این حرفها از طرف خدا

است، چگونه ممکن بود مردم حرفشان را باور کنند؟ آنها مجبور بودند، برای اثبات ادعای خود دلیل و منطق بیاورند، و چون قادر به این کار نبودند، ناچار پای خدا را به میان کشیدند.

سخن خدا را قطع کرده و گفتم:

- به نکته حساسی اشاره کردی. به نظر من همهٔ مصائب و مشکلاتی که دامن بشر را گرفته از همین یک نکته سرچشمه می‌گیرد. اگر راست و پوست کنده و بدون حاشیه رفتن بگوئی؛ آیا تو برای هدایت و ارشاد بشر، اینهمه پیغمبر را مبعوث کرده ای، یا نه؟ همه مشکلات از میان برداشته می‌شود.

خدا گفت: با یک کلمهٔ «نه» می‌توانم پاسخت را بدهم، ولی «نه»ی تنها، مشکل تو را حل نمی‌کند. همچنانکه قبلاً هم در مورد پیغمبران مطالبی گفتم و تو درست معنای گفته‌های مرا درک نکردی. بگذار این بار مساله را به تفصیل حل‌جی کنیم.

عقل گفت: اگر این مساله روشن شود، مشکل عمده ای در میان نخواهد بود. جز اینکه این حقایق را چطور می‌توان به باور مردم کشاند. خدا گفت: به نظر من هم قسمت دوم قضیه، مهمتر از بخش نخست است. زیرا همانطور که عقل توضیح داد، هر انسانی با اندکی تعمق به نادرستی فلسفهٔ ادیان و از جمله افسانهٔ آفرینش همهٔ آنها پی می‌برد. چنانکه میلیونها انسان به این حقیقت پی برده اند. ولی به باور عامه کشاندن این موضوع کاری است بس مشکل.

با این حال، فعلاً قسمت نخست مساله را بررسی می‌کنیم و بخش دوم را به زمانی دیگر موکول می‌نمائیم.

... و اما پیغمبران!

خدا چنین ادامه داد : با روشن شدن این نکته که داستان آفرینش سراپا ساختگی و بی پایه است، ادعای نبوت پیغمبران نیز خود به خود به زیر سؤال می رود. زیرا، اگر پایه فلسفه آنها، یعنی قصه آفرینش، درست نباشد، بی پایه بودن سایر حرفها نیز روشن می شود. با این حال برای درک بهتر موضوع می پرسیم : چرا در میان میلیونها مخلوق کره خاکی، فقط انسان باید رسول و نبی داشته باشد تا او را هدایت و ارشاد نمایند؟! این فلسفه به هزار و یک دلیل بنیاد درستی ندارد. از جمله اینکه همه امکانات برای رفع نیازهای انسان برایش فراهم است و اضافه بر آن، چراغ روشنگر عقل نیز در اختیار اوست که قدرت تجزیه و تحلیل دارد، نیک و بد را تشخیص می دهد، گناه و ثواب را می فهمد و آینده بین است. پس چگونه می توان پذیرفت که چنین موجوداندیشمند و با شعور و تحلیل گری محتاج هدایت غیر خود، حتی آفرید گارش باشد؟

عقل گفت : هر وقت در این باره با من مشورت کرده اند، با قاطعیت نادرستی این طرز فکر را یادآور شده ام. یقیناً غرض پروردگار عالم نه عقل است و نه عقلا!

خدا با لبخندی تائیدآمیز ادامه داد :

- می گویند : من یک صد و بیست و چهار هزار پیغمبر و نبی مبعوث کرده ام. فرض کنیم درست می گویند! اما می بینیم که دستورات این پیغمبران و انبیاء اکثراً با هم در تناقض اند. گوئی هر یک مبعوث خدای جداگانه ای هستند، و این جاست که مردم به خود حق می دهند بپرسند : اگر خدا یکی است، پس چرا احکامش که وسیله پیغمبرانش ابلاغ شده، یکی نیستند؟

آیا خدا به هر یک از پیغمبرانش حرف جداگانه ای زده است؟ برای هر قومی دستورات مجزائی صادر کرده است؟ برای هر ملتی تکلیف خاصی معین نموده است؟ به پیغمبری گفته، دستور پیغمبر دیگرش را لغو کند؟ و یا به

پیغمبری دستوری داده و پس از چندی آن دستور را «نسخ» کرده و حکم جدیدی به جایش صادر کرده است؟ پس علم و دانائی این خدا کجاست؟
 یک خدای دانا و توانا احکام نسنجیده صادر نمی کند که ناچار شود آنها را نسخ کند؟ خدائی که نداند دو دو تا می شود چهار تا خدا نیست! آفرید گاری که امروز یک حرف می زند، فردا حرف دیگر، دانا نیست! پروردگاری که حاصل دردناک احکامش را نبیند، بینا نیست! و اگر دید و نتوانست جلوی فرامین غلط خود را بگیرد، توانا نیست! او هم مثل شما بشری است که بنا به مصلحت زمانه، حکم صادر می کند. . .

می گویند : من انسان را خلق کرده ام تا او را بیازمایم و بعد، در دنیای دیگری به او کیفر یا پاداش بدهم. تو ای عقل، به من بگو! چرا در میان میلیونها موجود زنده، من باید انسان را برای آزمودن انتخاب کرده باشم؟ به چه دلیل و حکمتی؟ چرا باید موجودی را که حیاتش به پایان رسیده، بعد از میلیون ها سال دوباره زنده کنم تا او را برای اعمال گذشته اش به داوری بکشانم؟ آیا به نظر تو، اگر قرار باشد انسانها در مقابل اعمال بدشان مجازات و در برابر کردار نیکشان پاداش بگیرند، بهتر نیست این کار در دوران حیاتشان انجام شود که هم باعث تشویق نیکوکاری و هم موجب پرهیز بدکاران از بد کاری گردد؟ . . .

واقعیت اینست که من مشکلی با مخلوقاتم ندارم. آنها هم اگر به خود و به عقل و خرد خود واگذار شوند، مشکلی با من نخواهند داشت. مساله ای که از هزاران سال میان من و انسان به وجود آمده است، حرف و حدیث هائی است که به نام من در میان مردم اشاعه داده شده و سیمائی است که از من در ذهن آن ها ترسیم کرده اند. اگر انسانها این قصه ها را فراموش کنند و کتابهای کهنه را ببندند و به دانش و خرد خود متکی باشند، آنوقت همه گرفتاریها از میان برداشته می شود.

می دانی که بنیاد فلسفی ادیان سامی بر دو اصل «خدا و انسان» نهاده شده است. به نظر پایه گذاران این ادیان، آنچه در عالم هستی است، چه جان دار و چه بی جان به این علت هستی یافته اند که در خدمت انسان باشند. بر مبنای این باور، آنها معتقدند :

۱- زمین مرکز عالم است.

۲- خدا انسان را با دمیدن از نفس خود حیات بخشیده.

۳- انسان غرض اصلی خلقت است.

برای اثبات این سه اصل، کلی هم داستانسراپی کرده اند و افسانه ها گفته اند. با اینکه علم و دانش هم اصل «زمین مرکز عالم است»، را مردود شمرده، هم ادعای «حیات انسان با دمیدن نفس خدا آغاز گردیده است»، را از اعتبار انداخته و هم بی پایه بودن فلسفه «انسان غرض اصلی خلقت است»، را ثابت کرده است. با اینحال، می بینیم که هنوز هم هیچگونه تغییر بنیادی در باور و اعتقادات پیروان این ادیان پیدا نشده است. انگار نه انگار که در اثر تلاشهای چند هزار ساله دانشمندان پیرو همین ادیان چنین آگاهی هائی به دست آمده است.

از سوئی انسان هائی با سرافرازی پا به کره ماه می گذارند و از طرف دیگر همنوع همین انسان ها براین باور پا می فشارند که پیغمبرشان «شق القمر» کرده است! یا خدا، پسرش را رخت مادی پوشانده است تا موجب بخشودگی گناه اولیه آدم و حوا و فرزندانش باشد! و یا دیگری به اراده خدا، عصای خود را مار یا اژدها می کرد تا با مارهای جادوگران فرعون مصر به جنگ بیفتند! و... و... و... وقتیکه خوب به این دوگانگی ها نگاه می کنم، متأثر می شوم و با خود می گویم:

عجبا! چه اختلافی ما بین این دو گروه انسان وجود دارد؟ چرا باید جماعتی آن چنان با جسارت و گستاخی به دنبال ترقی و تعالی باشند و عده ای این چنین متعصبانه و کور دلانه پای بند گذشته ها و حرف و حدیث های بی پایه و اساس باشند؟

اگر امروز هم مثل گذشته ها مردم از حال هم بی خبر بودند، شاید چندان ایرادی بر آن عده وارد نبود. ولی امروزه با پیشرفت تکنولوژی و توسعه شگفت انگیز وسائل ارتباط جمعی، آنچنان مردم به هم نزدیک شده اند که هر عمل و هر فکری در فاصله چند لحظه در همه جا پخش می شود و همه از همه اتفاقات به سرعت آگاه می شوند. در چنین اوضاعی باز هم خود را به جهالت

زدن و بی تفاوت ماندن و خویشتن رابه خیالات واهی دلخوش کردن، بی خردی محض است و باعث تأثر و تأسف.

گفتم : اگر درست فهمیده باشم، می خواهی بگوئی، بعد از خلقت عالم، در سرنوشت هیچیک از مخلوقات دخالتی نداشتی و نخواهی داشت؟ زندگی موجودات به شکلی تنظیم گردیده که بدون نیاز به خالق خود، به هستی بیایند، بمانند و تحول و تکامل پذیرند و بروند؟

انسان چراغ روشنگری به نام عقل دارد که به راهنمایی آن می تواند زندگی خوب و راحتی برای خود و هموعانش فراهم سازد؟ عالم هستی به کمال آفریده شده و نیازی نیست که برای زندگی مخلوقات «کتاب راهنما» تحریر و ارسال شود؟ بشر باید از باورهای کهنه قرون و اعصار دست بر دارد و با راهنمایی عقل و روشنائی علم و دانش در بهبود زندگی خود و هموعانش و رسیدن به کمال بکوشد؟

خدا گفت : تا همین جا کافی است! معلوم است که حرفهای مرا خوب درک کرده ای. همانطور که گفتی؛ من برای هیچیک از موجودات، به ویژه انسان، رسول و نبی به گونه ای که عنوان شده است، مبعوث نموده و امر و نهی نکرده ام. ولی در همین مساله نکته بسیار ظریفی وجود دارد که باید روشن شود :

انسان با استفاده از عقل و شعور خود، حسابش را از سایر جانداران جدا کرده، و خود را از دایره حیوانی وقواعد غریزی اندک اندک بیرون کشیده است. او که به خاطر ویژگی های انسانی از نظام طبیعت تبعیت نمی کند، هنوز نظم و اصولی منطبق بر مصلحت «نوع» خود تنظیم نکرده است. در حالیکه اگر «فقط» از خرد و معرفت «خود» بهره می گرفت، به راحتی می توانست نظامی مبتنی بر فضیلت انسانی برای زندگی خود تنظیم کند.

زمانی که انسان به این مرحله از فضیلت برسد، آنروز به «کمال» خود خواهد رسید. ضمن اینکه باید برای پایداری حیات خود و دیگر موجودات که به کمک آنها زندگی می کند، بکوشد و با طبیعت که بزرگترین دشمن و در

عین حال ممد حیات اوست، بستیزد و آنرا حفظ و کنترل کند تا مانند «انواع» دیگر مقهور آن نگردد و «نوع» اش نیز نابود نشود.

در راستای این کوشش و حرکت، بشر از «مبداء و منشاء» ای الهام می گیرد و هدایت می شود که یکی از بزرگترین مشغله فکری او همیشه شناسائی این «مبداء و منشاء» بوده است.

بشر از هنگامی که به خورشید و ماه و ستارگان باور داشته و اجسام و اشجار و حیوانات را می پرستیده، تا به امروز که «مبداء و منشاء» را در «خدای یگانه» یافته است، راه درازی طی کرده و افراد بسیاری منجمله پیغمبران کوشیده اند تا ماهیت این اصل یا اساس نا شناخته هستی را برای او روشن کنند.

پیغمبران، کسانی بودند که با آگاهی به نیازهای روحی انسان ها و تمایلشان به شناخت و تحت تصور حمایت و عنایت «مبداء و منشاء» قرار گرفتن، خود را برگزیده و رسول او معرفی کرده و از جانبش به امر و نهی پرداختند. برای روشن شدن مسأله این پیغمبران، لازم است به چند نکته اشاره کنم تا همه شک و شبهه هاز میان برداشته شود:

اولاً، اگر من در مقام خدائی، قرار بود دستور العملی برای گذران زندگانی بشر صادر کنم، یک دستور العمل همگانی برای همه قرون و اعصار صادر می کردم تا در عین حال، در تمام جوامع قابل اجرا باشد.

ثانیاً، دستوراتم نیز مانند خلقتم، کامل می بود و عیب و ایرادی بر آنها وارد نمی شد و دچار ناسخ و منسوخ - صحیح و غلط - خوب و بد - در احکامم نمی شدم.

ثالثاً، نیازی نبود که هزاران نفر را به پیغمبری تعیین کنم. با یک پیغمبر غائله را تمام می کردم، و اگر هم می خواستم پیغمبران متعدد برای زمان و مکان های مختلف مبعوث کنم، دستورات متعدد و متضاد و ضد و نقیض صادر نمی کردم.

نهایتاً، اگر خدا یکی است دستوراتش هم باید یکی باشد. اگر هم برای زمان و مکان و جوامع مختلف، پیغمبران مختلف لازم بود، حداقل نمی بایست

در یک زمان برای یک مکان و یک قوم و یک پیغمبر دستورات متضاد نازل می شد، به عبارت دیگر حکمی نمی فرستادم تا ناچار باشم آنرا منسوخ اعلام کنم؟ پس به این دلایل است که می گویم :

من هیچوقت آن خدائی که پیغمبران توصیف کرده اند، نبودم و پیغمبران هم به گونه ای که ادعا کرده اند، هیچوقت رسول و مبعوث من، نبودند.

پرسیدم : اگر تو خدای پیغمبران نبودی! اگر آنها از طرف تو مبعوث نشده اند! پس خدای آنها کیست؟ احکام و دستوراتشان راز کدام خدادریافت می کردند؟

خدا گفت : با توضیحاتی که دادم، فکر می کردم دیگر هیچگونه ابهامی برایت باقی نمانده باشد، ولی مثل اینکه هنوز هم ریشه و عمق مساله را خوب درک نکرده ای.

راستی! چرا متوجه نیستی؟ چطور نمی فهمی که این مدعیان با چه عنصری در تماس بوده اند؟ از چه موجودی الهام می گرفته اند؟ و «آیه»های شان را چه کسی صادر می کرده است؟

عقل خندید! خدا با دیدن خنده عقل، تبسمی کرد و من به فکر فرو رفتم.

سخنان خدا همچنان در گوشم طنین انداز بود. با خودمی گفتم :

- او که همه چیز را ساده و روشن بیان کرد، چگونه است که من پی به مقصودش نمی برم؟

آری! او، خدائی که پیغمبران مدعی تماس با او بودند، نبود، پیغمبران نیز مبعوث او نبودند. در عین حال خدا می گفت؛ بیشتر پیغمبران، خیرخواه و در فکر رفاه و آسایش مردم بودند، و بشر از «مبداء و منشاء»ای هدایت می شود. پس همه مساله به این «مبداء و منشاء»، بر می گردد. اما این «مبداء و منشاء» چیست؟ و اگر خدا نیست، پس کیست؟

خدا که به درماندگی من پی بُرد، باز به سخن آمد :

- تو به حقیقت رسیده ای، اما، اینکه چرا آنرا درک نمی کنی، نمی فهمیم!

گفتم : من قسمتی از حقیقت را می بینم، ولی همه حقیقت هنوز برایم روشن نیست.

خدا گفت : چرا! تو همه حقیقت را می بینی، ولی حقیقی بودنش را باور نمی کنی. حقیقت در همان «مبداء و منشاء» ای است که برایت توضیح دادم. اگر ماهیت آنرا هم بشناسی، هر دو روی سکه حقیقت را خواهی شناخت. این عنصر «مبداء و منشاء» است که باعث همه تفکرات و تخیلاتی است که بشر را به جستجوی حقیقت واداشته است. حقیقت همه چیز، حقیقت هستی، حقیقت زندگی، مرگ، قیامت، جهنم، بهشت و... الی آخر.

هم او بود که بشر را به جستجوی خدا کشاند و هر روز خدا را به شکلی و در مقامی جلوه گر ساخت و در نهایت هم از طرف او به سخن گفتن و امر و نهی کردن پرداخت. این اوست که خداست! این اوست که پیغمبر مبعوث می کند! این اوست که دین و مذهب می سازد! و این اوست که بهشت و جهنم بر پا می دارد و خط مرز گناه و ثواب را تعیین می کند!...

سراسیمه پرسیدم : پس این «مبداء و منشاء» چیست؟ کیست؟ کجاست؟
خدا نگاهی به من و نگاهی به عقل کرد و با لبخند گفت :
- این عنصر «عقل» است.

به عقل نگاه کردم، دیدم که با تبسم مرا می نگرد و به علامت تصدیق سر تکان می دهد.

خدا با دیدن حیرت من، چنین ادامه داد :

یک روز بت می شود و به بتکده می نشیند. یک روز معبود می شود و به معبد جلوس می کند. بالاخره هم زمانی لباس خدائی می پوشد و در مقام و منصب خدائی به آسمان های بیکران می رود و از آنجا انسان را به پرستش خود می خواند. به همین خاطر است که همه به من عیب و ایراد می گیرند! چرا که در مسائل ایمانی یک «عقل» نیست که حضور دارد.

آیا، اکنون، حقیقت را درک کردی؟
خواستم سئوالی کنم، خود او گفت :

ببین! شب به نیمه رسیده تو هم خسته ای. برو به سخنان من فکر کن!

اگر باز همدیگر را دیدیم، در این باره بیشتر صحبت خواهیم کرد.
سپیده صبح، روشنائی خود را به درون اتاقم می ریخت و من خسته و
درمانده به خواب می رفتم.

صیغه در دیار کُفارا!

با کارمند بانکی مشغول جر و بحث در مورد مشکلات حسابم بودم که
یکی از مسئولان بانک به نزد آمد و پرسید :

- شما ایرانی هستید؟

- بلی! چطور مگر؟!

- ممکن است خواهش کنم کمکی به ما بکنید؟ یکی از مشتریان ایرانی
ما زبان فرانسه نمی داند و مطالبی می گوید که برای ما روشن نیست. همراه او
به دفترش رفتم.

مرد میانسالی را دیدم شبیه آخوندها، ولی با لباس غیر آخوندی. وقتی
که فهمید من ایرانی هستم، با خوشحالی بلند شد و سلام کرد. چون خوب
نگاهش کردم، شناختمش. آخوندی بود که در محله ما در تهران، در مقابل
بیست و پنج ریال، روضه خوانی می کرد و من هم از سر دلسوزی گاهگاهی
کمکش می کردم.

چون به اسم، جواب سلامش را دادم، به فکر فرو رفت و با دقت شروع
کرد به من «زود پیرشده» نگاه کردن و ناگهان باخوشحالی گفت :

- ای بابا! شما که از خودمان «هستید. چه خوب شد. چه سعادت و دست

به گردنم انداخت و فریبکارانه شروع کرد به ماچ و بوسه و ابراز شادمانی کردن!
ظاهراً از برکت حکومت اسلامی، او هم مثل هر آخوند دیگری به نان و
نوائی رسیده بود، خوب هم رسیده بود! و برای گریز از «حوادث بد روزگار»، مبلغ
قابل توجهی از پولهایش را از ایران خارج کرده و در این بانک «سپرده» گذاشته
بود و از بهره آن استفاده می کرد.

آخوند در اثر رفت و آمد های مکرر به بانک، با دختری که مسئول امور حسابش بود، دوست شده و مطابق مسلک آخوندی او را «صیغه» کرده بود و هر وقت به این مملکت می آمد در خانه ای که خریده و نگهداریش را در اختیار این دختر گذاشته بود، با وی زندگی می کرد، و با دست و دلبازی به دخترک نیز اجازه داده بود که هزینه های مربوطه و زندگی خود را از حساب او برداشت کند.

به دلیل نا معلومی، آخوند یک سالی از ایران خارج نشده بود، و در سفر اخیرش متوجه می شود که دخترک مبلغ قابل توجهی از حسابش برداشت کرده است. او از ولخرجی دخترک عصبانی بود و به بانک اعتراض می کرد و کارمند بانک هم در جواب می گفت :

- خود شما حق برداشت از حسابتان را به این خانم داده اید، بانک مقصر نیست.

با پا درمیانی من، غائله خاتمه پیدا کرد و با صلاحدید من قرار شد حق برداشت دخترک باطل گردد و بعد از آن، خود آخوند مخارج زندگی او و هزینه آپارتمانش را بپردازد.

پس از فیصله دادن کار، به اتفاق از بانک بیرون آمدیم و به اصرار او به منزلش رفتیم. به محض ورود به خانه، آخوند با ذوق و شوق، بساط مجلل دود و دم را راه انداخت و مرا نیز در کنارش نشانده. وقتی فهمید که من «اهل دود» نیستم، مدتی به منبر رفت و در مزایای این «نعمت الهی» که حتی پیغمبر خدا و ائمه اطهار نیز از آن بی اطلاع بودند، سخن ها گفت، و چون مرا همچنان بی تفاوت یافت، خود به دود کردن مشغول شد.

بست هائی که به حُقه و افور می چسباند، آنقدر درشت بودند که دلم به حال کسانی که در غربت، آرزوی مثقالی از این تریاک های «ناب اسلامی» را داشتند، سوخت. بست پشت بست بود که دود می کرد. وقتی عطشش فرو نشست و سیراب شد، به مُخده اش تکیه داد و در کسوت یک واعظ منبری به «وعظ» پرداخت :

- حال تو بگو! چه می کنی؟ اوضاع و احوال چطور است؟ آخر و عاقبت مملکت چه می شود؟ حقیقت را بخواهی، من خیلی نگران اوضاع هستم. اگر فردا اتفاقی بیافتد و اگر ورق برگردد، واگر قرار باشد ما هم رفع زحمت کنیم و به سر کار اصلی مان برگردیم، نمی دانم چه باید بکنم. البته از نظر مالی مشکلی ندارم. الحمدالله از برکت اسلام عزیز و حکومت ولی فقیه با دور اندیشی چند میلیون دلاری دست و پا کرده ام و می توانم باقی مانده عمر را بدون نگرانی زندگی کنم. اما راستش را بخواهی، از انتقام مردم وحشت دارم. نمی دانم چه خاکی به سرم بریزم. . . به نظر شما بهتر نیست که من همین جاها ماندگار شوم؟

ولی نه! حیف که من به زندگی فرنگ عادت ندارم. از روزی که به اینجا می آیم، مدام پای منقلم. اوایل این «ضعیفه» سرم را گرم می کرد. ولی دیگر به او هم میل چندانی ندارم. اگر طلاقش نمی دهم، به این دلیل است که زن مهربانی است، از خانه ام نگهداری می کند و از تنهائی نجاتم می دهد و با مختصر فارسی که یاد گرفته، حرفم را می فهمد. از تو چه پنهان گاهگاهی هم دوستانش را که گرفتاری مالی دارند، به اینجا می آورد و من با پرداخت مبلغی آنها را «صیغه» می کنم. این تنها دلخوشی و تفریحی است که در اینجا دارم. . . پرسیدم: حاجی! با خدا و پیغمبر و دین و ایمانت چه می کنی؟ شب اول قبر به نکیر و منکر چه جوابی می دهی؟ در دادگاه عدل الهی چه خواهی گفت؟ از پل صراط چگونه عبور خواهی کرد؟
رندانه، خنده ای کرد و گفت:

- ای بابا! تا آن موقع هنوز خیلی وقت است. تازه، آن دنیا و آن قصه ها را زیاد هم نباید جدی گرفت! فعلاً «دم غنیمت است» و باید از زندگی لذت برد. به قول شاعر: «چو فردا شود، فکر فردا کنیم»
با تعجب گفتم: ولی آنچه که می گوئی؛ بر خلاف آن حرف و حدیث هائی است که در روضه خوانی ها می گفتی؟
خنده دیگری کرد و گفت:

- معلوم است که گفته های امروز ما خلاف آن چیزهایی است که آنروزها می گفتیم. اصلاً چه چیز دیروز با امروز شباهت دارد؟ در آن ایام، ما برای اینکه تو و امثال تو، خرج زندگیمان را تامین کنید، مجبور بودیم آن حرف ها را بزنیم. ولی امروز به برکت اوضاع و احوالی که پیش آمده، ما آخوندها دیگر محتاج شما خلق الله نیستیم، و برای امرار معاشمان حرف نمی زنیم.

- پس همه آن مطالبی که بالای منبر بخورد مردم می دادید، دروغ بود و همه آنها فقط برای تأمین امرار معاش بود؟

- راست و دروغ بودنش مهم نیست. کار و کاسبی ما ایجاب می کرد که آن حرف ها را بزنیم. . .

- امروز چه می کنی؟

- همه کار، غیر از کارهایی که دیروز می کردم.

- یعنی کار خدا و پیغمبر و دین و مذهب را کنار گذاشته ای؟

- به شکل سابق بلی! دیگر روضه خوانی نمی کنم، به کار قضاوت مشغولم.

حاکم شرع و مجری احکام الهی هستیم.

- تو که درس قضاوت نخوانده ای! تو با کدام اطلاعات قضائی حاکم شرع شده ای؟

- ای بابا! حاکم شرع شدن در حکومت اسلام که درس خواندن نمی خواهد. مگر حضرت محمد و حضرت علی که قضاوت می کردند، درس قضاوت خوانده بودند که ما بخوانیم؟ مگر سایر حکام شرع درس قضاوت خوانده اند؟ . . .

با تأسف به حال و روز مردم و دلخوشی های آنها به عدل و داد اسلامی که به دست امثال این آخوند، باید بر قرار شود! گفتم :

- بالاخره مردم چی؟ دین و ایمان خلق الله چی؟

- زیاد فکر مردم را نکن! مردم به دین و مذهب نیاز دارند نه به عدل و داد و . . .! درد آدم های بیچاره و فقیر و جاهل را با دین و مذهب می شود درمان کرد، نه با عدل و داد و . . . مگر نمی دیدی که در دوران «آن خدا بیامرز»، فقط فقرا و درمانده ها به دین و مذهب پناه می بردند؟ هر کس که گشایشی در

زندگیش پیدا می شد، کار و کاسبی خوبی پیدا می کرد و از رفاه و آسایشی نسبی برخوردار می شد، به دین و مذهب و آخوند پشت می کرد. در این هنگام، «عیال صیغه ای» آخوند با دختر دیگری وارد شد. چهره آخوند با دیدن آن دخترک نو رسیده، شکفت و با بی حیائی خاص آخوندها گفت :

- به به! ببین چه لعبتی! چه صنمی! چه عسلی! مثل اینکه خدا هم تو را دوست دارد! همین الان خودم برایت صیغه می کنم تا دچار معصیت زنا نشوی! و بعد با خنده مشمئز کننده ای افزود :

- باز بگو مذهب شیعه بد است! کهنه است! باب روز نیست! اگر صیغه نبود، اگر «حکومت ولی فقیه» آنرا از نو متداول نکرده بود، الان چه می کردی؟ از گناه «زنا» چطور فرار می کردی؟ خدا پدر و مادر پایه گذاران «فقه جعفری» را بیامرزد که این «راه فرار شرعی» را مفت و مجانی به پیروان مخلص خود یادگار گذاشته اند! .

دیگر طاقت شنیدن حرفهایش را نداشتیم، بی آنکه به پوزش طلبی های آخوند منشانه اش توجه کنم، با عصبانیت خانه اش را ترک کردم. وقتی به خانه رسیدم، افسرده و پریشان، شروع به شکوه و شکایت کردم. از این دیدار و صحبت های ریاکارانه «آخوند» آنقدر در خشم بودم که عقلم هم قادر به مهار کردن فریادهای دلم نبود.

واقعاً چطور ممکن است که یک روضه خوان، آنهم در سطح این بابا، کارش به جایی برسد که نه تنها پشت پا به دین و مذهبش بزند، بلکه با بی حیائی نسبت به مردمی که با ساده دلی به دنبال او و همپالگی هایش می روند، بی حرمتی کند و با غارت و چپاول اموال همین مردم، به قول خودش به «دختران محتاج فرنگ» کمک کند، آن هم از طریق «صیغه» کردن آنها. . .

درگیر و دار این شکایتها بودم که نوری مبهوت کننده اطاقم را روشن کرد و در آن میان، خدا را دیدم.

با دلسوزی در کنارم نشست و گفت :

- این بار دردت چیست؟

ماجرا را برایش شرح دادم.

خدا گفت : لابد باز هم گناهکار منم! و همه این بدبختی ها را من به سر شماها آورده ام!

گفتم : اگر هم مقصر اصلی تو نباشی، باز جای پای تو در میان است.

گفت : حق با توست! راست می گوئی! به نظر تو چه باید کرد؟ راستی! تو چه پیشنهاد می کنی؟

هاج و واج مانده بودم. این بار خدا اعتراف به ندانمکاری می کرد. در جواب گفتم :

- ساده است! بیا و این آخوندها را هم مثل قوم «نوح و عاد و ثمود» هلاک کن تا مردم از دست آنها راحت شوند.

گفت : پیشنهاد خوبی است، ولی حیف که من این کاره نیستم.

گفتم : چطور این کاره نیستی؟ تو که چندین بار به خاطر پیغمبرانت به چنین کارهائی دست زده بودی! چه اشکالی دارد اگر این بار هم به خاطر نجات مردم ایران، شر آخوندها را از سرشان کم کنی؟

خدا که معلوم بود از ماجرای قوم «نوح و عاد و ثمود» چندان اطلاعی ندارد، با سادگی و صداقت خدا گونه اش گفت :

- حقیقت را بخواهی من هیچ وقت قوم «نوح و عاد و ثمود» را هلاک نکرده ایم. حتی تا مدتها نمی دانستیم که چنین اقوامی وجود داشتند! با تعجب و نا باوری از بی خبری او، گفتم :

- ولی در تورات و قرآن، قصه این حادثه ها و قدرت نمائی های خداگونه تو به صراحت، عنوان شده است.

با تبسم شیرینی گفت : تصادفاً من هم مثل تو از این قصه ها بوسیله تورات و قرآن با خبر شدم و کلی هم خندیدم که چطور کار های نکرده ای را به حساب من گذاشته اند. ولی تو چرا این حرف ها را باور می کنی و به رخ من می کشی؟ فکر می کردم تو یکی حداقل، آدم فهمیده ای هستی، و اگر هم از قضایا بی اطلاعی، با نشست و برخاست و صحبت کردن با من پی به ریشه این ماجراها برده ای، مثل اینکه در مورد تو هم اشتباه کرده ام.

در این موقع بیاد سخنان سابق او افتادم و دیدم عجب خطائی کرده ام. بیچاره خیلی از مسائل را بازبان ساده به من تفهیم کرده بود، از جمله این که آنچه از طرف او به مردم گفته اند، سرا پا ساختگی است. پس حتماً داستان قوم «نوح و عاد و ثمود» هم چنین است.

در این هنگام خدا به صحبت خود ادامه داد :

– حال که به گذشته ها کشیده شدی و حرف های من به یادت آمد. بگو ببینم : اگر من این جماعت آخوند را مثل قوم نوح و عاد و ثمود به شکلی که در تورات و قرآن ذکر شده، هلاک کنم، فکر می کنی مشکل شماها حل خواهد شد؟

لحظه ای به فکر فرو رفتم، دیدم که به راستی مشکل ما فقط آخوندها نیستند. این جماعت هم مانند ما انسانند. آنها هم مثل کارگران و کشاورزان و کارمندان، آخوندی را به عنوان شغل و حرفه انتخاب می کنند و در حوزه ها، درس آخوندی می خوانند و چندان گناهی ندارند. مقصر اصلی آئینی است که آنها را به این کارهای غیر انسانی وامی دارد. امروز اگر آنها هلاک شوند، فردا گروه دیگری این کار را به عهده می گیرند. بنابراین، بهترین کار، برچیدن دکان دین و مذهب است تا آخوندهای دکاندار نیز خود به خود از میان بروند.

خدا گفت : چطور می خواهی، من یک باور چند هزار ساله را به همین سادگی از میان بردارم و عقیده ای را که با پوست و گوشت و خون میلیونها انسان عجین شده، در یک چشم بهم زدن محو و نابود کنم؟ تازه اگر غیر مسلمانان از این فرصت استفاده نکنند و برگشتگان از اسلام را به پیروی از آئین عیسی و موسی و غیره نکشانند. لابد می دانی که آخوندهای یهودی و مسیحی و غیره هم دست کمی از آخوندهای شیعه شما ندارند.

این حرف خدا نیز درست بود. اگر قرار باشد که اسلام را از میان بردارد، باید همزمان سایر ادیان و مذاهب را نیز نابود کند. بعد به این پرسش رسیدم که اساساً ما چرا به دنبال دین و مذهب می رویم؟ چرا اینقدر در باور و ایمان خود متعصب هستیم؟ و اصولاً چرا به دین و مذهب نیازمندیم؟

خدا مجدداً به سخن در آمد و گفت :

- شما انسانها بیهوده به دنبال دین و مذهب می روید. دین و مذهب نه تنها چیزی به شما نمی دهد، بلکه خیلی چیزها را هم از شما می گیرد. مثل آزاد بودن در فکر و عقیده و وجدان، استفاده کردن از عقل و مقلد بی چون و چرا ی دیگران نبودن . . .

با سکوت خدا، باز به فکر فرو رفتیم. دیدم اینجا هم حق با «بابا» است. چه الزامی دارد که به خاطر عقیده به وجود خدا، ما - چشم و گوش بسته - هر حرفی را به نام او بپذیریم.

وقتی من می توانم به خدا فکر کنم و او را بشناسم و راه تقرب به درگاهش را پیدا کنم، نیازی ندارم که از دیگران تقلید کنم و خدا شناسی و خدا دوستی را از غیر بیاموزم و خود را در عقیده و ایمان تابع این و آن کنم و یا به دنبال متولیان ادیان و مذاهب بروم؟

خدا گفت : حال که پذیرفتی که بودن یا نبودن دین و مذهب، فرقی در حال انسان و سلامت جامعه به وجود نمی آورد، به این نکته ها هم توجه کن : آنچه بشر را به ترس و کنجکاوای انداخته و به پیروی از ادیان و مذاهب واداشته، عبارتند از :

۱ - گذشته او : از کجا آمده؟ چرا آمده؟ کی او را آورده؟

۲ - حال او : با زندگی و مشکلات فراوان آن چه باید بکند؟

۳ - آینده او : بعد از مرگ، سرنوشتش چه خواهد شد؟

- آنچه مربوط به گذشته است، به قول شاعر ایرانی «از کجا آمده ام، آمدنم بهر چه بود»، مقوله ای است که هیچ یک از مشکلات انسان را حل نمی کند. در رابطه با گذشته دو مطلب است که انسان را به کنجکاوای و تفکر وامی دارد :

الف - خالقش کیست؟ و چرا او را خلق کرده است؟

ب - وظیفه و تکلیف او نسبت به این خالق چیست؟

در مورد سؤال اول، انسان می تواند به این بسنده کند که جهان را خالقی است که او را آفریده است. انسان هم مثل سایر موجودات، در درون عالم حیات یافته است. به نظر من دانستن همین قدر، فعلاً برای او کافی است.

در مورد سؤال دوم، بنا به آنچه که گفتم، چون انسان وجود خدا را بدون دلیل و منطق می پذیرد و از علت وجودی او و حتی خودش نا آگاه است، پس وظیفه و تکلیفی هم نسبت به او ندارد.

۲ - اما در مورد حال انسان، یعنی دوران زندگی او : باید دانست که عقل و خرد و تجربه دهها هزار ساله انسان می گوید، آنچه در زندگی مهم است، همین دوران حیات است. برای انسان، اساسی ترین و مهمترین مسأله عبارت از سپری کردن دوران زندگی در شادی و آسودگی و آسایش است.

۳ - اما آینده انسان : تفکر درباره آینده هم به قول همان شاعر «بکجا می روم، آخر نمائی وطنم» امری است که به درد زندگی او نمی خورد. انسان وقتی مُرد، مُرده، دیگر فرقی برایش نمی کند که جسم مُرده اش چه می شود، به کجا می رود و چه سرنوشتی پیدا می کند. آنهایی که عقیده دارند بعد از مُردن به یک حیات جاودانه خواهند رسید، خودشان را گول می زنند و تا آنجائی که به من مربوط است، اگر قرار بود حیات انسان یا هر موجود دیگری را جاودانه کنم، این کار را در همین دنیا می کردم. وقتیکه عمر انسان را جاودانه نکرده ام، چگونه انتظار دارند که مرده همین انسان را زنده کنم و به او عمر جاودانه ببخشم!؟

بنابراین، وقتی این حالات را بررسی کنیم، می بینیم که «حال انسان»، اساس و نهایت هستی اوست. انسان باید معنی زندگی را درک کند و از آن لذت بُرد و هر چیزی که به گذشته و آینده موهوم مربوط می شود، کنار بگذارد. خدا باز سکوت کرد و من به فکر فرو رفتم.

بعد از لحظاتی خدا گفت : چرا نمی خواهید از خرد و معرفت خود برای پی بردن به حقایق بهره بگیرید؟ چرا گفته های پیشینیان را با محک عقل و با آگاهیهای حاصله از پیشرفت علم و دانش نمی سنجید؟ و چرا نمی خواهید خود را از خرافات و موهومات و قید و بندهای کهنه و بی پایه و بی اساس آزاد کنید؟ گفتم : واقعیت اینست که بسیاری از انسان ها به نکاتی که پروردگار عالم اشاره می کنند، آگاه بودند و هم اکنون هم واقف هستند. اشکال کار این است که پاسداری از حرف های گذشتگان برای جماعتی دکان و وسیله کسب و کار و

امرار معاش شده است. این جماعت هستند که اجازه نمی دهند مردم از قید و بند این بازار مکاره دین و مذهب آزاد شوند. کنار گذاشتن و دوری گرفتن مردم از این معرکه، یعنی بسته شدن دکان دین فروشی. واضح است که این کار موجب رضایت هیچ یک از این دکانداران نیست.

خدا گفت : بنابراین، مشکل قضیه روشن است.

گفتم : بلی! مشکل انسان ها روشن است. اما، تکلیفشان روشن نیست. این متولیان هستند که اجازه نمی دهند مردم به راه خود بروند و گریبانشان را از دست باورهای کهنه و بی پایه و اساس رها کنند .

پرسید : به نظر تو با این جماعت چه باید کرد؟

گفتم : به نظر من، تنها چاره کار، در صورتیکه خدا نتواند این جماعت را از میان بردارد، اینست که خود انسان ها با روشنائی علم و دانش، بکوشند تا از دخمه های تاریک باورهای کهنه بیرون بیایند. از کسانیکه مصلحت حرفه ای آنها ایجاب می کند تا مردم را در تاریکی و جهل و جهالت نگهدارند، دوری گزینند و خردمندان نیز با روشنگری و نشان دادن حقایق، سعی کنند بی پایه بودن این معرکه دیرینه را برملا سازند.

خدا گفت : اگر در میان مردم یک چنین جنبشی ایجاد گردد، پرده های جهل کنار خواهد رفت و دکان دین مداران نیز تخته خواهد شد و نهایتاً بشریت به راه درست زندگی قدم خواهد گذاشت.

با تأسف گفتم : اما، تا آنروز سال ها و بلکه قرن ها وقت لازم است و تا چنان روزی انسان ها مجبورند مثل گذشته ها شاهد و ناظر فجایع و ظلم و ستم این جماعت انگل و بیکاره باشند.

گفت : درست می گوئی، این ایام کوتاه نخواهد بود. مگر اینکه انسانها هر چه زودتر به پا خیزند و در ترویج و گسترش حقایق و علوم، شتاب کنند و در زدودن تاریکی جهل و جهالت، شهامت و جسارت از خود نشان دهند.

لحظه ای چشمانم را بستم و در خود فرو رفتم تا معنای آخرین سخنان خدا را به ذهنم بسپارم. وقتی چشم گشودم، اتاقم تاریک شده بود و خدا دیگر پیشم نبود.

او رفته بود، در حالیکه هنوز کلمات او در افکار پریشانم مدام جا به جا می شدند تا معنای خود را بهتر به من بنمایانند. او رفته بود، و من غرق در تنهائی و عزلت خویش، همچنان دستم از همه جا کوتاه مانده بود. اما، دیگر او را گناهکار و خود و دیگر ستمدیدگان دینمداران را بری از خطا نمی دانستم.

من و امثال من، گناهکاریم که می دانیم و لب فرو بسته ایم و آگاهی های خود را بر ملا نمی کنیم. ما هم که اندیشه و افکارمان با فروغ علم و دانش روشنائی گرفته است، با بی تفاوتی، از آگاه کردن دیگران دریغ می ورزیم و هنوز مثل مردم عوام، در تاریکی تاریک خانه ای که از عهد کهن برایمان ساخته و پرداخته اند زندگی می کنیم.

خدا راست می گفت: اگر آنهائی که با کمک علم و دانش، پی به حقایق برده اند، در آگاه کردن توده های مردم جاهل نکوشند و در روشن ساختن ذهن آنان همت نگمارند، چگونه ممکن است توقع داشت یک جامعه از جهل و خرافات رهائی یابد؟ ...

بسوی مسیحیت!

یک روز شنبه، به دیدار دوستی رفته بودم که در شهر کوچکی زندگی می کند. به اصرار او و همسرش شب را هم در منزل آنان گذراندم. روز بعد که یکشنبه بود، پس از صرف صبحانه، دوستم گفت:

– ما به کلیسا می رویم، دوست داری با ما بیائی؟

اشکالی ندیدم و با هم به کلیسای شهر رفتیم. دوستم و همسر و فرزندانمانند یک خانواده مسیحی تمام عیار، مراسم عبادت را انجام دادند و من هم! ...

وقتیکه از کلیسا خارج شدیم، من سرا پا غرق سکوت بودم.

دوستم با دیدن سکوت من، ضمن اظهار ناراحتی از کلیسا رفتنش، گفت

:

- چه می شود کرد! ماینجا زندگی می کنیم. فرزندان ما کوچک هستند و نیاز به پناهگاهی دارند. اگر فردا من سرم را بر خاک گذاشتم، این بچه ها باید زندگی کنند. باید سازمانی آنان را در پناه خود بگیرد. می دانی که ما نان مردم مسیحی را می خوریم؟ خرج تحصیل بچه های مرا، دولت این کشور، از مالیات مسیحیان می پردازد. خانه مسکونی ما، از صدقه سر آنها در اختیارمان گذاشته شده است. پول آب و برق ما را هم سازمانهای خیریه مسیحی می پردازند. در واقع، این مردم غیر مسلمان هستند که ما مسلمانان آواره را تحت پناه و حمایت خود قرار داده اند.

سپس پرسید : مگر تو خودت هم مثل ما به درد و رنج دربدری دچار نیستی؟! مگر تو غیراز مائی؟!

شعله خشمی ناشی از حقارتی که تحمل می کرد، در نگاهش می سوخت و من با هر جمله اش صدای شکستن غرورش را می شنیدم. درد و رنج و محنت من نیز دست کمی از او نداشت. همه حرف هایش را می فهمیدم و سر شکستگی و بی اعتقادیش را کاملاً درک می کردم. او از دردها و رنج های مشترک اکثر ایرانیان آواره از وطن حرف می زد و من غمگینانه سکوت کرده بودم. او بسخنانش را این چنین ادامه داد :

- تو که بهتر از من می دانی، اسلام و مسیحیت و یهودیت، همه سر و ته یک کرباس اند. همه این ادیان می خواهند که ما خداپرست باشیم، مگر نه؟ خوب ما که اینجا و در میان مسیحیان زندگی می کنیم، چه اشکالی دارد که به آداب و رسوم آنها عمل کنیم؟ مگر ما مسلمانان، عیسی را پیغمبر خدا نمی شناسیم؟ مگر قرآن، مسیحیان را پیرو کتاب و موحد معرفی نکرده است؟ چه اشکالی دارد، امروز که ما در میان عیسویان زندگی می کنیم، از آئین آنها پیروی بکنیم و در کلیسای آنان با خدا به راز و نیاز بنشینیم؟ تازه مگر مقصود از اسلام و مسیحیت و یهودیت و زردشتی، اعتقاد به وحدانیت خدا نیست؟ ایرادش چیست اگر من به آئین عیسی خدا را بپرستم؟

اگر هیچکس مرا نشناسد، تو یکی خیلی خوب مرا می شناسی و می دانی که من اهل دوز و کلک نبودم و نیستم. امروز هم که مرا اینجا می بینی، فقط

برای تأمین آینده فرزندانم است، و گر نه، من نه به مسیحیت عقیده دارم نه به اسلام، برای مسجد و کلیسا هم ارجی قائل نیستم. اگر من به خدا ایمان دارم، این ایمان از راه اندیشیدن به او برایم حاصل شده، نه از طریق مسجد و کلیسا و کنیسه. اگر به کلیسا می آیم، به خاطر اینست که می خواهم فرزندانم که از اسلام خیری ندیده اند، حداقل در غربت از مزایای مسیحیت بهره مند شوند. نمی خواهم آنها هم دچار سرنوشت اسفبار پدر مسلمانشان بشوند! پدری که عمری با پاکدامنی و درستی، خدمتگذار مردم و مملکتش بود و پاداش و آخر و عاقبتش، آوارگی و دربدری و پریشانحالی شد، آنها از قبل شریعتمداران مذهب شیعه! فکر می کنی کار بدی می کنم!؟

جوابی نداشتم و سخنی نگفتم. او آشفته تر از پیش به سخن خود ادامه

داد :

- ببین! یک عمر مسلمان بودم. یک عمر برای حقانیت اسلام و مظلومیت امامان شیعه سینه زدم. یک عمر به هر آخوند و روضه خوانی حرمت گذاشتم و از نان زن و بچه ام زدم و به شکم آنها ریختم. بعد هم دیدی که با من و امثال من چه کردند؟ دیدی که چطور زیر همه قول و قرارهایشان زدند؟ عدل و دادشان را دیدی؟! رحم و کرم و بخشندگی اسلامی شان را دیدی؟! . . . دیدی که نه مذهبشان مذهب بود، نه مسلمانی شان مسلمانی بود!؟

آنها نه حرمت دین و مذهبشان را نگهداشتند و نه شرف و آبرویی برای طایفه خود و امام و پیغمبر و خدایشان باقی گذاشتند؟ آتش به خرمن یک مملکت زدند و تر و خشک را با هم سوزاندند، گوئی قصد و غرضشان از همه آن قصه ها که در منبر و مسجد می گفتند، فقط برای رسیدن به مقام و ثروت و حکومت بود. درست مثل داستان معاویه و قرآن به نیزه کردن او و حکایت مسلمانی اش.

بلی، دوست عزیز! مملکتی که زمامداران آن روضه خوان ها باشند، من و امثال من هم باید به کلیسا برویم و در مقابل کشیش مسیحی زانو بزنیم و از درگاه «روح القدس» و «پسر» و «پدر» رحمت این دنیائی و آمرزش آن دنیائی بطلبیم. . .

دوستم همینطور حرف میزد تا کلیسا رفتنش را توجیه و بخیال خودش مرا قانع کند. سر انجام گفتم :

- دوست عزیز! کار تو هیچ عیب و ایرادی نداشت. من همه دلایل تو را می فهمم و بتو حق میدهم. اگر دیدی که سکوت کردم برای این بود که پیش خود به آخر و عاقبت اسلام و مذهب شیعه فکر میکردم و اینکه چطور دهها هزار خانواده مسلمان ایرانی به این سادگی به دامن مسیحیت افتاده اند و به اسلام پشت کرده اند. در گذشته وقتی یک مسیحی، مسلمان می شد، می دیدی که آخوند ها چه سر و صداها راه می انداختند؟ چه غوغاها بر پا می کردند؟ بطوریکه تیترا همه روزنامه ها و وعظ همه واعظان، ماجرای مسلمان شدن آن مسیحی می شد! حال ببین که همان آخوندها، مسیحی شدن هزاران خانواده مسلمان ایرانی را می بینند، ولی اصلاً به روی مبارک خود نمی آورند! گوئی همه آن ماجراها مربوط به زمانی بود که آخوندها کارشان کار دین بود و جایشان منبر و مسجد.

دوستم را در حالی ترک کردم که او دنیائی حرف داشت، ولی من بهتر دیدم که او را با مسیحیت سرشار از مهر و عطوفتش و نفرتی که از اسلام و آخوندهایش داشت، تنها بگذارم.

درخانه سرد و ساکت، باز من بودم و دنیائی از غم و اندوه. هنوز لب به شکوه و شکایت نگشوده بودم که صدای کوبیدن در مرا به خود آورد. با باز کردن در، جبرئیل را در آستانه خانه ام دیدم. بر خلاف باراول، خسته به نظر نمی رسید، ولی خوشحال هم نبود. با افسردگی سلامش کردم که در جوابم گفت :

- کاش تو هم پیغمبر بودی، نه دوست خدا، تا من ناچار نباشم برای بردن تو به بارگاهش، اینطور مورد مؤاخذه قرار بگیرم.

گفتم : باز چه مشکلی پیش آمده؟ اگر من پیغمبر بودم، تو مجبور بودی هر روز و هر شب به هر بهانه ای، آیه ای بیاوری و پیغامی ببری در حالیکه، این دومین باری است که به دیدار من می آئی.

جبرئیل گفت: اولاً چه کسی گفته من آیه می آوردم و پیام می بردم؟ تازه آیه آوردن و پیغام بردن، دیر و زود شدن ندارد. نسخه دوا نیست که اگر بموقع پیچیده نشود مریض بمیرد. در حالیکه این دو باری که برای بردن تو به بارگاه الهی آمدم، کلی دچار گرفتاری بودم.

با پوزش از مزاحمتی که برای او فراهم کرده بودم، پرسیدم:

- باز هم با براق سفر خواهیم کرد؟

گفت: نه! براق هم از این آمد و رفت های بیهوده خسته شده و دیگر حوصله ندارد که بال بزند و سواری بدهد، این سفر را بی براق طی خواهیم کرد. در این موقع، جبرئیل دستم را گرفت و گفت «چشمانت را ببند». چون دیدگانم را بر هم نهادم، به یک لحظه در بارگاه شکوهمندالهی بودم، بی آنکه جبرئیل در کنارم باشد.

خدا، وقتی مرا دید، با تبسم شیرینی گفت: خوش آمدی.

درودش گفتم، از دیدارش اظهار شادی و سپاسگزاری کردم.

خدا با مهربانی پدرانہ ای گفت: دیدمت به کلیسا بودی! مگر دین و مذهب را عوض کرده ای؟ مگر دیگر مسلمان و شیعه مذهب نیستی؟ در مسیحیت چه می جوئی؟ فکر می کنی آنچه اسلام و اسلام پناهان از تو دریغ کرده اند در مسیحیت خواهی یافت؟ و یا بدی هائی که شریعتمداران اسلام در حق تو و امثال تو روا می دارند، در آئین مسیح وجود ندارد؟ فکر می کنی کشیش پیری که با تبسم به تو خوش آمد می گفت، با آخوندهای شیعه فرق دارد؟ مگر آخوندها هم قبل از انقلاب و پیش از به حکومت رسیدن، با شماها مانند همین کشیش کلیسا با لبخند و مهربانی رو به رو نمی شدند و برایتان دعای خیر نمی خواندند؟ مگر آنها هم برای بردن تو و امثال تو به مسجد، به صد نوع حيله متوسل نمی شدند؟ از آن گذشته برای راز و نیاز و عبادت و نیایش چه ضرورتی دارد که حتماً به مسجد و کلیسا و کنیسه بروید؟ مگر در خود و در درون خانه خود نمی توانید به من توسل بجوئید؟ چرا کلیسا و مسجد و کنیسه...؟

دیدیم که در کلیسا چه حالی داشتی و با شنیدن سخنان دوستت چه غوغائی در درونت برپا بود. اگر پیش از این تو را نمی دیدم، لابد باز به منبر می

رفتگی و همه کاسه و کوزه ها را دوباره بر سر من می شکستی. بهتر دیدیم که به اینجا بیائی تا رو در روی حرف بزنیم.

گفتم: بار الها! یقین دارم که تو هم حرف های دوستم را شنیدی. درد دل آن انسان خسته و شکسته را گوش کردی. بنابراین، به این آدم و آدمهای نظیر او چه جوابی داری؟ داد آنان را از مسببین سیه روزی شان چگونه خواهی گرفت؟ عزیزان را ذلیل کردن، آبرو و حیثیت انسان های محترم را بر باد دادن، ظلم و ستم را از حد گذراندن و خلاصه دادن یک زندگی پر از درد و رنج و محنت به مردم چه حکمتی داشت؟ ...

خدا که از سخنان من حیرت کرده بود. خیره خیره مرا می نگریست و باور نمی کرد از زبان همچون منی که عزیزش می داشت، چنین اعتراض تندی را بشنود. لابد فکر می کرد بی جهت مرا به دوستی برگزیده است. شاید هم علاقه مند بود که من با او همدلی کنم و او را از این تهمت ها بری بدانم.....

با سکوت من، خدا مدتی خاموش و متفکر به قدم زدن پرداخت و سپس گفت:

- فکر می کنم زمان آن رسیده است که تکلیفمان را با هم روشن کنیم تا دیگر میان ما جای اینگونه گله و شکایت و شک و شبهه ها نباشد و با هر پیش آمدی من ناچار نباشم به جایگاه متهمین بنشینم و به دفاع از اعمال و کردار خود پردازم.

می دانی که من با هیچیک از مخلوقات خود مشکلی ندارم، مگر با انسان. همه آنها، بی کمترین شکایتی از هستی خود، راضی و خشنود، می آیند و می مانند و می روند و از حیاتشان لذت می برند، ضمن اینکه به هستی سایر موجودات نیز بهره می رسانند.

اما انسان، این موجود دو پائی که برای هستی خود هزار و یک دلیل خوب و زیبا و شیرین دارد، در همه اعصار، زندگی را به دست خود به تلخی و درد و رنج و مصیبت کشیده و همیشه هم این مصائب را به پای من گذاشته است.

دوست تو که اینطور فریادش از دست حکومت مذهبی به آسمان می رسد، هرگز به فکرش رسیده که سبب بدبختی او و عامل در بدریش، دین و

مذهب و حکومت مملکتش بوده نه خدا؟ آیا هموطنان تو که شب و روز از دست حکومت ظالم و ستمگر آخوندی فریادشان به آسمان بلند است، نمی بینند که در جوارشان مردمانی زندگی می کنند که حاکمانشان جرأت ندارند بر خلاف مصلحت ملتشان عملی انجام دهند؟ چرا این آدم ها به جای جیغ و داد و فریاد بیهوده کشیدن، آستین بالا نمی زنند و علیه حکومت خود قیام نمی کنند؟ چرا؟! خواهی گفت؛ فایده ندارد. مردم قدرت ندارند. حکومت آخوندها سرکوبگرند. راست می گوئی! ولی مگر همین کشورهاییکه امروزه از حکومت مردمی برخوردارند، از ابتداء حکومتشان حکومت مردمی و منطبق بر قانون بود؟ مگر آنها حکومت های غاصب و ظالم و سرکوبگر نداشتند؟ مگر در همین ممالک هم حاکمان ظالم و جبار و غدار فرمانروائی نمی کردند؟ لابد با تاریخ آشنا هستی و حتماً سرگذشت استقرار حکومت های مردمی را در این کشورها خوانده ای؟

آنها هم روزگاری دچار مصائب و مشکلات شما بودند. آنها هم دچار حکومت های سرکوبگر دینی بودند. تاریخ کشورهای نظیر اسپانیا و فرانسه و ایتالیا را بخوان! دوران انکیزیسیون یا تفتیش عقاید را در نظر مجسم کن. آنوقت خواهی دید که چطور همقطاران همین کشیش هائی که امروز با لبخند به دوست تو خوش آمد می گفت، چندین قرن، انسانها را به بهانه های واهی در خرمن آتش می سوزاندند و خانه و خانمان شان را بر باد می دادند.

امروز مردم این کشورها با در یاد نگهداشتن ظلم و ستم هائی که برآجدادشان رفته، سعی می کنند تا از آزادی هائی که با خون دل به دست آورده اند، پاسداری کنند و آنرا گرامی بدارند و اجازه ندهند، گروهی به هر اسم و عنوانی بر سرنوشته شان حاکم شوند، حتی به نام خدا و دین و مذهب و مسلک. آنها چنان عنان قدرت و افسار حکومت را با قوانینی که خردمندان جامعه وضع کرده اند، به دست دارند که هیچ حاکمی قدرت ندارد، خارج از چارچوب آن قدم بردارد، و هر آن که ببینند رهبرانشان به راه خطا می روند، با رای خود و نمایندگان شان آنان را از منصب حکومت به زیر می کشند.

من نه آنروز ها که آباء کلیسا و کشیشان انکیزیسیون مردم بی گناه را به آتش تعصب خود می سوزاندند، دخالتی در کارشان داشتم و نه امروز که بازماندگان همان مردمان، با تکیه بر فهم و خرد و دانش خود با آزادی کامل به آسودگی و امنیت زندگی می کنند. بنابراین، وقتی می بینم جوامعی با آگاهی از تجربه این کشورها هنوز هم به حکومت های دینی و مذهبی گردن می نهند، تعجب می کنم و به این مردمان با دیده تحقیر می نگرم.

من در تقسیم عقل و در توزیع خرد و فهم و شعور در میان جوامع انسانی تبعیضی قائل نشده ام. همه مردم در داشتن این نعمت ها یکسانند. چرا مردمانی از این ودیعه ها برای بهتر و راحت تر زندگی کردن بهره می برند و مردمانی دیگر نه؟ به نظر من این به خود انسان ها مربوط است، نه به امر خلقت. . .

با تأیید سخنان خدا، گفتم : می دانی که در مملکت ما حکومتی ایجاد شده که به نام تو حکم می راند؟ می دانی که مردم عوام و توده های نا آگاه چطور به دین و مذهب وابسته اند؟ و شریعتمداران چگونه افسار این مردمان جاهل را به دست دارند؟ مردم مااز ترس شریعتمداران و مردمان قشری جرأت نفس کشیدن ندارند، و علیرغم میل باطنی شان، نمی توانند حاکمان دینی را سرنگون کنند. . .

خدا با تلخی گفت : نمی دانم، چرا تو می خواهی حکومتی را که مشتی آخوند فریبکار بر قرار کرده اند، به پای من بگذاری و دائم سرکوفت این حکومت فاسد دینی را به من بزنی؟ . . .

در این هنگام خدا توجه مرا به پرده بلندی در گوشه تالارش جلب کرد. که دوران تفتیش عقاید به صورت فیلم در آن نمایش داده می شد. دیدم که کشیشان، «پدران» کلیسا چطور به مردم ظلم و ستم می کردند و چگونه برای خودشان کبکبه و دبدبه داشتند. فجایعی که در آن ایام از طرف آباء کلیسا بر سر مردم مسیحی می آمد، درست به همان گونه بود که امروز شریعتمداران شیعه بر سر مردم ایران می آورند.

آنروزها کلیسا به نام خدا و احکام الهی حکومت می کرد و امروز هم آخوندها به نام خدا و احکام او حکومت می کنند، و بعد دیدم که فرزندگان همین کشورها چگونه با گفتن و نوشتن و سرودن و مبارزه کردن مردم را از فجایع و فساد و آلودگی های کشیشان آگاه کردند و آنها را علیه حاکمیت کلیسا به حرکت در آورند، بطوریکه سرانجام موفق شدند پاپ ها و کاردینال ها و کشیشان را از حیات سیاسی - اجتماعی جامعه به گنج کلیساها و دیرها برانند و باعث جدائی قطعی دین از حکومت شوند.

هنگامی که به جنبش فرزندگان مغرب زمین نگاه می کردم چشمم به خدا افتاد، دیدم که با لبخندی شیرین مرا نگاه می کند، گوئی که ملت ما و خردمندان و فرزندگان ما را نیز به این نوع نهضت و حرکت فرا می خواند. با اشتیاق تمام، بی آنکه سخنی بگویم، غرق تماشای سیمای پر مهراو شدم. خدا که مرا سخت مسحور خود دید، گفت :

- تماشا کردی؟ دیدی که نه آنروز من آنجا بودم و نه امروز درکشور تو هستم. آنروز آباء کلیسا از جهالت مردم مسیحی سوء استفاده کردند و به قدرت رسیدند، و امروز هم آخوندها از جهل و بی همتی مردم مسلمان کشور تو و به خصوص غفلت و تردید تحصیل کردهها سوء استفاده کرده و بحکومت رسیده اند. همچنانچه دیروز، آباء کلیسا باور نمی کردند با قدرتی که به هم زده اند، روزی از اریکه قدرت پائین کشیده شوند و به اجبار به لانه های خود برگردند و دست از سر مردم بر دارند، امروز هم آخوندهای فریبکار شیعه فکر نمی کنند که چرخ زمانه همیشه به کام آنها نخواهد گشت و آنها هم نمی توانند برای همیشه بر ملتی حاکم باشند. بزودی زمان اینها هم به سر خواهد آمد.

ولی مهم این است که در آینده اجازه داده نشود که خودکامگان و مردم فریبان به اسم دین و مذهب زمام امور شما را به دست گیرند. باید کاری کنید که حکومتی بر اساس رأی و خواست و کنترل مردم، روی کار آید و دکانداران دین - دیگر - فرصت فریبکاری و «ابراز وجود» نیابند. . .

وقتی سخنان خدا به اینجا رسید، نگاهی مهربان به من خسته انداخت و گفت : دیر وقت است، برو بخواب! وقتی که پلکهای خسته ام را گشودم، از پیش خدا باز گشته بودم.

نور ملایم آفتاب صبحگاهی چهره ام را نوازش می داد. سخنان شیرین و نوید بخش خدا، مرا لبریز از امید و حرکت کرده بود. هنوز این کلمات خدا در گوشم بود که می گفت :

- امروز هم آخوند های شیعه فکر نمی کنند که چرخ زمانه همیشه به کام آنها نخواهد گشت. بزودی زمان آنها هم بسر خواهد آمد. و من شعر شورانگیز «سیف الدین محمد فرغانی»، شاعر عصر مغول را زمزمه می کردم که گوئی خطاب به آخوندهای حاکم بر ایران است :

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد

هم رونق زمان شما نیز بگذرد

.....

زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت

ناچار کاروان شما نیز بگذرد

.....

باد خزان نکبت ایام، ناگهان

بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد

از جمادی مُردم و نامی شدم
وز نما مُردم، ز حیوان سر زدم
«مولانا»

فصل پنجم

با خدا و بدون خدا

-۵-

خدا بی شک در جریان مشورت های من با دوستانم بود، اما هیچوقت در این مورد با من حرفی نمی زد. من هم لزومی نمی دیدم که در این باره پرسشی بکنم. چرا که فکر می کردم او همه چیز را می داند و در جریان همه مسائل است. البته مطرح نکردن این مسأله، دلیل دیگری هم داشت و آن این بود که هنوز خود من نمی دانستم که چه باید بکنم. در این فکر و خیال ها بودم که شبی باز سر و کله جبرئیل پیدا شد و مرا با خود به بارگاه الهی برد.

آنشب، هنوز شکوه و شکایتی نکرده بودم. از اینرو، از دعوت ناگهانی خدا در شگفت شدم. وقتی که به بارگاهش رسیدم، دیدم خدا هم بیش از شب های دیگر، سر حال است. او که به همه امور دانا و از اندیشه های هر کسی آگاه است، با دیدن من، گفت :

- دیدم که امشب غم و غصه شب های دیگر را نداری. فکر کردم یک بار هم ترا در موقع آرامش، به حضور بطلبم و ببینم مصاحبت با تو در این حالت چگونه است.

گفتم : بارالها! تو هم امشب سر حال تر از شب های دیگر هستی. من هم خوشحالم که ترا اینطور شاد و شادمان می بینم.

گفت : شادی و اندوه من به حال و احوال مخلوقاتم مربوط می شود. وقتی آنها شادند، من هم شاد هستم و وقتی آنان دچار اندوه می شوند، من هم در اندوه آنان شریک می شوم.

بعد از صحبت های مختلف، بالاخره گفتم :

- بارالها! در مورد اینکه من داستان دیدار و گفتگو هایمان را به آگاهی مردم برسانم، چه فکر می کنی؟

خدا بعد از لحظه ای سکوت، پرسید :

- خودت چه فکر می کنی؟

پاسخ دادم : من فکر کرده ام که ماجرای این دیدارها را بنویسم و منتشر کنم. شاید شرح این دیدارها، باعث شود تا انسان ها، هم خدای خود را بهتر بشناسند و هم به نا درستی همه شایعات و حرف هائی که از جانب تو به گوششان خوانده اند، پی ببرند .

پرسید : می خواهی پیغمبری کنی؟

گفتم : نه!

پرسید : چرا نه؟

گفتم : برای این که اکنون یقین پیدا کرده ام که اگر کسی بخواهد خدایش را بشناسد، نیازی به غیر خود ندارد، هر انسانی به سادگی می تواند به این موهبت نائل گردد. بنابراین، لزومی ندارد که خلق الله به خاطر تقرب به خدا سر به آستانه پیغمبران و ادیان و دکانداران فریبکار مذاهب بگذارند. خدا در همه جا و با همه است.

به عقیده من انتشار ماجرای این دیدارها بهتر از موعظه های یک پیغمبر و احکام و دستورات دینی، در بهبود زندگی انسانهای بی غرض موثر خواهد بود.

خدا گفت: اگر چه من هم مثل تو فکر می‌کنم، ولی مشکل می‌بینم که انسان‌های ساده دل و راحت طلب به این زودیها پی به حقایق ببرند. چون تا وقتی که انسان خود را از اسارت خرافات و باورهای کهنه آزاد نکند به رستگاری نمی‌رسد. فاش کردن حقایق به دوستداران حقیقت کمک می‌کند، ولی در کسانی که حقیقت را دوست ندارند و به امیدهای واهی و دلخوشی‌های موهوم، دل خوش کرده‌اند، اثری نخواهد داشت.

نگاه کن! در مملکت تو فقط آخوندها نیستند که تفنگ و مسلسل به دست گرفته و مردم را می‌کشند. عوام و توده‌های نا آگاه و مقلدان کور و متعصب هستند که نقش اساسی را در این ماجراها برعهده دارند. آنها هستند که عوامل اجرائی و بازوی سرکوبگر حکومت‌اند. اگر این جماعت از آخوندها کناره بگیرند، همین فردا هر آخوندی سوراخ موشی را به قیمت همهٔ چپاولگری‌های چندین سالهٔ خود می‌خرد تا جانش را نجات دهد. در جوامع عقب مانده، باید توده‌های جاهل و متعصبی ن قشری را از باورهای کهنهٔ خرافی نجات داد. .
خدا، با دیدن حیرت من با خنده گفت:

- میخواه که من این جماعت را به راه راست هدایت کنم! من با همهٔ خدائی خود کمترین کمکی به این قضیه نمی‌توانم بکنم. این خود انسان‌ها هستند که باید همت کنند و خود را از شر ظالمان و ستمگران و فاسدان و فریبکاران و خرافات ذهنی رها سازند، و بلافاصله افزود:

می‌دانم که انتشار ماجرای دیدار و گفتگوهایت با من، با انتقادات و ایراداتی رو به رو خواهد شد. گروهی با خواندن این نوشته‌ها دستت خواهند انداخت و عده‌ای تو را به دروغگوئی متهم خواهند کرد، ولی در عوض، انسان‌های اندیشمند و فرزندانجامعه به یاری تو خواهند آمد و راه تو را دنبال خواهند کرد و بالاخره هم به ثمر خواهند رساند.

نگران نباش! کار بزرگ کردن شهامت می‌خواهد. قصه تو هم به دلها خواهد نشست و هم در افکار و اندیشه‌های مردم و به خصوص آنهاییکه به دنبال دانستن حقایق هستند، اثر خواهد گذاشت. چه بسا این امر، سر آغاز جنبشی باشد که پایانش به آرزوهای تو جامه عمل بپوشاند.

این قدم نخستین را بایستی یکی بر دارد، چرا تو پیش قدم و راهگشای آن نباشی؟ تو که پاکدلانه در جستجوی حقیقت هستی، چرا آغازگر این حرکت نباشی؟

بکوش تا پیامبر راستین «حقیقت» باشی. اما، نه در لباس پیغمبری، بلکه در مقام یک انسان خردمند.

هر چه دیدی و شنیدی، آنچه فکر کردی و گفتی، همه را با شهامت بنویس و منتشر کن! و بقیه را به عهده زمان و همت دیگران واگذار کن. هنوز به واژه «شهامت» و «انسان خردمند» فکر می کردم که خدا ناگهان از نظرم غایب شد، و من بی اختیار این شعر فرزانه خراسان، «عطار نیشابوری» را زمزمه می کردم :

گر مردِ رهی میان خون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به ره بنه! دگر هیچ میسر!
خود راه به گویدت که چون باید رفت

وقتی که من مُردم!

زمانی دراز سرگرم تهیه و تنظیم ماجرای این دیدارها بودم. در آن ایام، نه به دیدار خدا رفته بودم و نه او به خانه من آمده بود. آنچنان در اندیشه های خودم غوطه ور بودم که به ندرت یاد خدا می کردم. تا این که نوشته هایم پایان یافت.

شب، خسته و فرسوده، باز هم با نوازش مطبوع و دل نواز انوار الهی از خواب بی دار شدم. خدا در خانه ام بود. از حال و روزم پرسید. دفترم را برداشت و نوشته هایم را از نظر گذرانید و گفت :

- آفرین! خوب نوشته ای! ولی چند نکته را از قلم انداخته ای.
 با تعجب پرسیدم: کدام نکات؟
 گفت: دیر وقت است و تو هم خسته ای. بخواب تا بعد و رفت.
 دیدار کوتاه و ناگهانی خدا و خطاب «آفرین» او، چنان مرا غرق لذت کرد
 که از نو به خواب عمیقی فرو رفتم.
 . . . دیدم مرا برای رفتن به دنیای دیگر فرا می خوانند. ندائی به گوشم
 رسید که می گفت:
 - ای بنده مخلص خدا، عمرت به پایان رسیده، و دنیای آخرت در انتظار
 توست.
 با خرسندی «لیبک» گفتم و جان را به جان آفرین سپردم.
 «جسم» خویش را دیدم که بی «من»، سرد و خاموش و بی حرکت مانده
 است. خانواده و دوستانم همه اطرافم جمع بودند و با تاثر و اندوه بدن بی جانم
 را تماشا می کردند.
 روز بعد، «تن» مرا به گورستان بردند، شستند، درکفن پیچیدند و به خاک
 سپردند.
 در تمام مراسم تدفین «من» هم حضور داشتم. گاهی به جسم خویش
 می رفتم و زمانی بیرون می آمدم. اگر چه بیرون از جسمم آرامش بیشتری
 داشتم، ولی دل از آن نمی گندم و نمی خواستم «تن» خویش را در این راه پر
 پیچ و خم و تاریک و ناشناس، تنها رها کنم.
 هنگامی که جسمم می رفت تا در زیر انبوه خاک دفن گردد، بی اختیار
 دلتنگ و بی طاقت شدم. با شتاب به درون قبر و به کنارش رفتم. سردی و
 تاریکی قبر آزارم می داد، ولی از اینکه «تن» خویش را در آخرین سفرش تنها
 گذاشته ام خوشحال بودم.
 در آن لحظات، یاد حرف هائی افتادم که در باره «شب اول قبر» زده
 بودند: تنگی و تاریکی و فشار قبر و حضور نکیر و منکر و سؤال و جواب ها و
 غیره، و از اینکه به زودی شاهد تمام این ماجراها خواهم بود، احساس شادی
 کردم.

در درون آن دخمه تنگ و تاریک، بالای جسمم، بی صبرانه به انتظار حوادث نشستم تا به چگونگی ماجراهائی که هرگز و هرگز باورشان نکرده بودم، آگاه شوم.

وقتیکه آخرین توده های خاک را برگورم ریختند و معلوم شد که برای همیشه در این خانه ابدی باقی خواهم ماند، با حیرت دیدم که گورم از سه طرف باز شد و روشنائی مطبوع و دل انگیزی فضای آنرا فرا گرفت.

رو به رویم بیابان گسترده ای دیدم، خشک و خالی و بی روح که در آن جماعتی کفن پوش و بی کفن، در سکوتی مطلق و غم گرفته در حرکت بودند. گوئی به دنبال سرنوشت محتوم خویش می روند.

وقتی به چهره های آنان دقیق شدم، همه را غمگین و اندوهبار و مغبون دیدم. به نظرم آمد که این محل باید «صحرای محشر» باشد و این روندگان محنت زده، برای تعیین سرنوشت خود بسوی دادگاه عدل الهی می روند. مُردگانی که نه می دانستند برای چه به آنها حیات داده بودند، نه می دانستند که چرا حیات را از آنان پس گرفته اند، و نه می دانستند به چه دلیل و مصلحتی باید در دادگاهی به داوری کشیده شوند.

در سمت راست، چشم اندازی زیبا و دلایز و پرگل و ریحان، با آب های روان، دخترکان زیبا رو و پسرکان شوخ و خوش اندام دیدم که دست دردست هم مشغول رقص و آواز و عیش و نوش هستند. بی اختیار به یاد بهشت و وصف حال آن افتادم. باخوشحالی و ذوق و شوق به «تن» خویش رفتم و با او به پا خاستم و از دخمه قبر بیرون آمدم و به آن گلزار پر رمز و راز و پر شکوه و شادی گام نهادم. دیگر نه پیری در من بود و نه خستگی و نه دردهای ناشی از کهولت. همه وجودم غرق شادی و نشاط و آرامش بود.

با کنجکاوی، همه گوشه و کنار این میعادگاه را از نظر گذراندم ولی با شگفتی، غیر از حوران و غلمان و فرشته ها کسی را از جنس انسان، در آنجا ندیدم، گوئی تا آن روز هنوز انسانی که شایسته زندگی در بهشت باشد پیدا نشده بود و در نتیجه آنهایی که می بایستی از انسانهای اهل بهشت پذیرائی کنند، سخت به خود مشغول بودند.

در این حیرت و تعجب، نگاهم به سمت چپ افتاد. دریائی دیدم از آتش مذاب که مدام می جوشید و می خروشید و از درون خودآتش گداخته را چون امواج دریا به بیرون پرتاب می کرد.

چون به عظمت این آتش دان بی کران نظر افکندم، به یاد جهنم خدا و وسعت و عظمت آن افتادم. در این هنگام کسانی را دیدم که در درون این «کوره آتش» می سوختند و گداخته می شدند و نعره های جانکاهشان به آسمان می رفت و دل هر بیننده ای را به ترحم و در عین حال به دلهره و وحشت می انداخت.

در پیشاپیش آنهایی که در درون آتش می سوختند، کسانی بودند که با دروغ های خود، بشریت را به گمراهی کشانده بودند. دروغگویانی که به خاطر حرف و حدیثهای نادرستشان انسان های بی شماری به درد و رنج و مصیبت و دربدری و بی خانمانی و حتی مرگ گرفتار شده بودند.

می دیدم که آنها چگونه تقاص پندار و گفتار و کردار نا درست خود را می دهند، و چنین معلوم بود که تا ابدالدهر به این مجازات الهی محکوم هستند و از خشم و غضب «قاصم الجبارین» رهائی نخواهند یافت، مگر وقتی که اثرات حرف های دروغشان از زندگی مردم زدوده شود.

عجیب بود که این گرفتاران عذاب الیم، با دیدن من به شیون و زاری و التماس افتادند و از من می خواستند تا آنان را، از انتقام سهمگین «قاصم الجبارین» نجات دهم.

وقتی خوب به سرگذشت دیروز آنها و سرنوشت امروزشان فکر کردم، به نظرم رسید که اگر ماهیت دامی که آنها با جعلیات خود در احادیث و روایات جلوی پای انسان ها گسترده اند، روشن و دروغ هایشان آشکار شود، شاید از این مجازات هولناک نجات یابند. اما، نگران آن بودم که با جماعتی که سود خود را در پاسداری از جعلیات آنها می دانند، چه باید کرد.

جهنمیان که گوئی به افکار من پی برده بودند. یک باره به ضجه و فریاد

در آمدند :

- نه! نه! ای مرد! نگران آن نباش که جمعی به حرفهای تو ایراد بگیرند. نترس! نترس از اینکه جماعتی گفتارت را نپذیرند و جاهلانه حرف هایت را بی پایه و اساس قلمداد کنند! به خاطر خدا همت کن!

تو فقط چگونگی عذابی را که بر ما می رود فاش کن! ما محتاج آن هستیم که حقیقت گفته شود! بگو! بگو تا با آگاهی از سرنوشت ما انسان ها از راه نادرستی که ما جلوی پایشان گسترده ایم، دوری کنند. تو آنچه را که به مصلحت گمراهان است، فاش کن! شاید با افشاگریهای تو، ما از این عذاب الیم، رهائی یابیم!

این ندای پر تمنا، چنان بر من اثر گذاشت که فکر کردم کاش می توانستم شرح حال این گمراهان را به آگاهی همگان برسانم تا از دامی که آنها جلوی پایشان گسترده اند، کناره بگیرند و این جماعت هم از این عذاب الیم الهی نجات پیدا کنند.

در اینحال، دیدم که کوه آتش یک باره زبانه کشید و شعله هایش را تا بلندای آسمان بالا برد و همه این محدثین، راویان، فقهای دروغزن و پشیمان را چون قطعه سنگهای آتشفشان به بیرون پرتاب کرد. این گناهکاران قرون و اعصار، با نجات از عذاب الیم الهی شادی کنان به پا خاستند و با گداخته های آتشی که هنوز از جسمشان فرو می ریخت، به سمت من آمدند.

عجبا! که هر چه به من نزدیکتر می شدند، کوچک و کوچکتر می شدند. آنها وقتی که به نزد من رسیدند، آنقدر کوچک بودند که من به زحمت آنها را می دیدم. . .

و بعد هم، چون نقطه هائی بی رنگ از دیدگان من ناپدید شدند. . .
و دریای عظیم آتش نیز به یک باره به هم بر آمد و محو شد، آن چنانکه
گوئی هرگز نبود.

... و من ماندم و من؛ و فقط من!

«من» نو!

تنهای تنها، دیگر نه آن منظره زیبا و دلاویز را می دیدم و نه آن صحرای پر از گرد و خاک بی آغاز و بی پایان را. دریای آتش مذاب نیز دیگر وجود نداشت.

می دانستم مُرده ام، ولی هنوز عذاب شب اول قبر و سؤال و جواب و گرزهای نکیر و منکر و تنگی و فشار و تاریکی قبر را ندیده بودم. مُرده بودم، ولی احساس می کردم که همچنان زنده ام. زنده ام، ولی در تاریکی و در بی مکانی و بی زمانی. زنده ام، ولی نه آنگونه که قبلاً زنده بودم.

هنوز حواسم به کار بود. راه می رفتم. میل به غذا داشتم. از گرما و سرما رنج می بردم. صداهای ناهنجار آزارم می داد. محیط و اطرافیان را می دیدم. با اینهمه احساس می کردم که مثل گذشته نیستم. آیا کوچکتر شده بودم؟ تغییر شکل داده بودم؟ یا موجود دیگری شده بودم! نمی دانستم.

گذشته ها کم کم فراموشم می شد. این که قبلاً چه و چطور و کجا بودم، از یادم می رفت و ارتباط میان «من» کنونی با «منی» که قبلاً بودم، قطع می شد. گوئی «من» گذشته به «من» کنونی تبدیل شده واز «من» گذشته چیزی جز «من نو»، باقی نمانده است.

زمانی که کاملاً از گذشته بُریده شدم. دیدم که در میان موجوداتی هستم که آنها هم مثل «من» اند، چه به شکل و چه به ترکیب و چه به اندازه و. دنیای دیگری بود که با دنیای گذشته من شباهتی نداشت.

تنها شباهت «من» نو با «من» گذشته نیازهای من بودند. خواستن، میل به داشتن، هوس خوردن، عطش نوشیدن، علاقه به خوابیدن، تلاش برای زنده ماندن و... .

ناگهان در اعماق وجودم قوه درکی ظهور کرد که با آن، احساس کردم که پس از مرگ، من از بین نرفته و «نیست» نشده ام، بلکه فقط از حالت حیات انسانی بیرون رفته ام، یعنی حیات استمرار دارد و ابدی است. حالت مرگ و محو آثار حیات یک موجود زنده دلیل نابودی مطلق حیات او نیست. من با مُردنم فقط تغییر شکل داده و به موجودات زنده دیگری تبدیل شده بودم. شاید وقتی هم که به دنیا می آمدم چنین حالتی داشتم. به قول مولانا :

از جمادی مُردم و نامی شدم

و از نما مُردم، ز حیوان سر زدم

مُردم از حیوانی و آدم شدم

پس چه ترسم کی ز مُردن کم شدم

جمله ی دیگر بمیرم از بشر

تا بر آرم چون ملائک بال و پر

روز دیگر از ملک پران شوم

آنچه اندر وهم نباید آن شوم

آن لحظه ای که در گذشته «من» با «من» های مثل «من» بودم و از میانشان «من» جدا شدم و رفتم تا شکل و هیئت آدم پیدا کنم (زمانی که در نطفه بودم)، شاید همین گونه بودم که اکنون هستم. آنروز هم یقیناً «من» نمی دانستم که می روم تابه موجودی به نام «انسان» تبدیل شوم، و امروز هم نمی دانم که این «من» کنونی، بعدها چه خواهم شد! همانطور که دیروز، وقتی که من زاده شدم، نمی دانستم که زاده شده ام. نمی دانستم که به هیئت انسان در آمده ام و نمی دانستم، قبل از اینکه انسان

بشوم چه بودم. امروز هم نمی دانم که چه هستم و چه خواهم شد و سرنوشت فردایم چه خواهد بود.

اما، یقین پیدا کردم که بعد از مُردن، نه شیپور و صور اسرافیلی خواهد بود، نه قیام و قیامتی، نه دادگاه و ترازو و پلی، و نه بهشت و جهنمی و دنیای دیگری. خوشحال از این درک، به همه گفته ها و قصه ها و حرف و حدیث ها و روایت های پیشینیان، خندیدم.

در گیر و دار این ذوق و شوق بودم که دیدم گله ای از جانوران گوناگون مثل عقرب و مار و کرمهای عجیب و غریب، غضبناک و کینه توزانه به جانب من هجوم آوردند. با ترس و وحشت به قیافه های این موجودات خشمگین نگاه کردم و آنها را هم شناختم. آنها متولیان و پاسداران افسانه های کهن بودند که با چنگ و دندان های تیز و نیشهای زهر آگین خود می آمدند تا مرا که پی به حقیقت برده بودم، خاموش کنند و از افشای آنچه دیده و شنیده و فهمیده بودم، بر حذر دارند.

عقرب ها و مار ها و کرم ها عبا بر دوش و عمامه بر سر و نعلین بر پا و تسبیح به دست داشتند و نوحه می خواندند و شیون و ندبه می کردند، در حالیکه از چشمانشان خون می ریخت و از نیش و دهانشان زهر می چکید. با اولین نیش دردناک این جانوران خون آشام چنان به فریاد آمدم و از زهری که به جانم ریختند نعره زدم که از خواب بیدار شدم. بیدار شدم در حالیکه به دنیائی از اسرار پی برده بودم.

من که خدا را در زنده بودنم دیده بودم، دوزخ و ساکنان این «عذاب خانه الهی» را به خواب دیدم. دیدم که چه کسانی در آتش دوزخ او می سوختند. ضمن اینکه بهشت تهی از انسان و صحرای محشر خاموش و روندگان بهت زده آنرا هم دیدم. خوابی که خدا سفارش آنرا به من کرده بود، خوابی بسیار آموزنده بود. خدا آن چیزهایی را که به زبان و به کلام نمی توانست به من تفهیم کند، در عالم خواب نشانم داد. او مرا به خوابی فرستاد که نتیجه آن از دید من چنین بود:

- انسان با گذر زمان، بر اثر خستگی، فرسودگی و کهولت، الزاماً باید تغییر شکل و تغییر ماهیت بدهد. او هم مثل هر موجودی، بعد از چندی تبدیل به چیز دیگری می شود، غیر از آنکه بوده است. یعنی هستی تداوم دارد. در نتیجه پاداش و جزائی برای انسان به شکلی که در ادیان عنوان شده، مطرح نمی تواند باشد.

- انسان به قالب های دیگر منتقل می شود، ولی این نقل و انتقال برای رستگاری و رسیدن به «نیروانا» نیست، آنچنانکه پیروان تناسخ معتقدند. بلکه این تغییر قالب ها برای تداوم و پایدار نگهداشتن جوهر حیات و مربوط به چرخش عناصر در طبیعت است.

- اینکه انسان ها در نهایت به خدا می پیوندند و با خدا یکی می شوند (وحدت وجود) فلسفه ای است نادرست. بشر یاهر موجود زنده ای به موجودات دیگر تبدیل می شوند و به قالبهای دیگری می روند، ولی به خدا نمی پیوندند و با خدا یکی نمی شوند، چرا که در آن صورت :

اولاً- حیات پایان می گیرد. یعنی وقتی موجودات زنده به خدا به پیوندند، از دور تداوم هستی بیرون می روند، و با بیرون رفتن هر موجودی از میزان حیات کاسته می شود و در نتیجه پس از مدت زمانی ناچار به انتهای خود می رسد. حال آنکه می دانیم حیات روز به روز در حال گسترش و در عین حال تحول است.

ثانیاً - «وجود» پس از مرگ، از یک قالب به قالب های دیگر می رود، ولی در خدا و در چیز دیگر وحدت پیدا نمی کند. هستی رو به کثرت است، نه وحدت.

ثالثاً - بین خالق «عالم» و موجودات، هیچ نوع تناسب و تشابه و تجانسی وجود ندارد. لذا وحدت مابین آنان ممکن نیست.

- وقتی هستی تا ابد پایدار باشد، دیگر ضرورتی برای قیامت یا رستاخیز پیدا نمی شود. چرا که می بینیم، بر خلاف گفته ادیان، هستی انسان از میلیون ها سال پیش آغاز شده و تا آنجا که علم و دانش بشری ثابت نموده تا میلیون ها سال دیگر نیز همچنان ادامه خواهد داشت.

بنا براین، بی خردی محض است که گمان بریم؛ روزی اسرافیل نامی در بوق خود خواهد دمید تا همه انسانها از قبرخود برخیزند و بسوی صحرای محشری راه بیفتند و بقیه قضایا. جواب آنهائیکه خواهند پرسید :

- «پس حساب بدی و خوبی انسان ها و گناه و ثوابشان چه خواهد شد؟ و در کجا باید به اعمال آنها رسیدگی گردد؟ و چه کسی باید به آنان جزا و پاداش بدهد؟» این است که، انسان ها اگر بدی کرده اند در حق خود و ممنوع خود کرده اند، نه در حق خدا. اگر خوبی نموده اند به خود و ممنوع خود نموده اند نه به خدا. این وظیفه جامعه انسانی است نه خدا، که به کسانی که به دیگران خوبی یا بدی کرده اند، پاداش و کیفر بدهند.

مگر امروزه با قوانین و مقرراتی که خود انسان ها برای راه بردن زندگی خود وضع کرده اند، به حساب و کتاب متخلفین و بزه کاران رسیدگی نمی کنند؟

وقتی من انسان، به حق و حقوق ممنوع خود تجاوز می کنم به خدا چه ارتباطی دارد!؟

مگر خود ما قادر نیستیم در همین دنیا، بزه کاران را جزا و نیکو کاران را پاداش بدهیم؟

چرا کسانی را که مرتکب اعمال خلاف می شوند، رها کنیم به امید آنکه احیاناً خدا در دنیای دیگری آنان را به کیفر خواهد رساند؟ ...

در نگر تا اول و آخر چه بود
گر به آخر دانی، این آخر چه سود
نطفه ای پرورده در صد عز و ناز
تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده او را واقف اسرار خویش
داده او را معرفت در کار خویش
«عطار نیشابوری»

فصل ششم

آخرین دیدار

-۶-

وقتی ماجرای خوابی را که دیده بودم به نوشته هایم افزودم، فکر کردم که کارم به اتمام رسیده است. با خوشحالی و با خیال راحت به خواب رفتم.

خدا، جبرئیل و من

در خواب بودم که خدا و جبرئیل با هم به دیدنم آمدند. این اولین بار بود که جبرئیل و خدا را با هم می دیدم. این فرشته پیر، هرگز با خدا دیده نمی شد. وقتی او بود، خدا نبود و چون خدا بود، او حضور نداشت. آنشب، جبرئیل مثل گذشته ها نگران نبود. گوئی برای نخستین بار از رفت و آمدش به پیش یکی از مخلوقات الهی راضی بود.

خدا بار دیگر نگاهی به نوشته هایم انداخت و با خنده شیرینی گفت :
 - بالاخره یکی هم پیدا شد که پا به دایره حقیقت بگذارد و با چشم حقیقت بین به مسائل نگاه کند، و از بیان حقیقت نهراسد.
 جبرئیل که با خشنودی به من نگاه می کرد، با خوشحالی گفت :
 - ای خرد ناب! بگو که آنچه او دیده و شنیده و فهمیده همه «حقیقت» نیست! بگو، و گرنه او هم از جمله گمراهان خواهد بود.

خدا گفت : درست است که او همه حقیقت را نمی داند، ولی آنچه که دانستنش برای او لازم بود، اکنون می داند. به بیشتر از آن هم نیاز ندارد، و گرنه زندگی به سختی و تلخی کشیده می شود. بگذار او و هموعانش، زمانی با این حقایق سر کنند تا ببینم چه کسانی در چه زمانی تحمل دانستن حقایق بیشتری را خواهند داشت. وقتی زمان آن برسد، البته حقایق بیشتری بر ملا خواهد شد.

من هم می دانستم که به همه حقایق پی نبرده ام. با این حال، همین که گوشه ای از پرده را بالا زده بودند، از توان و قدرت تحمل من بیشتر بود. می بایستی دیگران هم پا به این میدان بگذارند. پی بردن به همه حقایق کار یک نفر و چند نفر نیست. بنابراین گفتم :

- بارالها! من به همین مقدار از آگاهی ها، خشنود و از تو سپاسگزارم. اگر همین مختصر حقایق را بتوانم به نظر و داوری انسان ها بگذارم، کار بزرگی کرده ام. هنوز معلوم نیست که انتشار این ماجرا چه اثراتی خواهد داشت، چه عکس العمل هائی ایجاد خواهد کرد.

راستی! چرا با افراد هوشمند تر و عالمتری دیدار و گفتگو نمی کنی؟ دیدار و گفتگو با خردمندان و فرزانشان جوامع اثراتشان به مراتب مفید تر از آدم هائی مثل من است.

خدا، نگاهی حاکی از رضایت و قدر دانی به من کرد و گفت :
 - من از دیدار و گفتگو با مخلوقاتم مضایقه ندارم، ولی چه کنم که بیشتر کسانی که رو به درگاه من دارند، جز ثروت و قدرت و سلامت و طول عمر و بهشت و نظایر آن، نمی طلبند. با این انسان ها چه می توان کرد؟ من بارها و

بارها چشم و گوش به عبادت و راز و نیازهای مخلوقاتمان سپرده ام، اما، چه کنم که از عابدترین و زاهدترین و مؤمن ترینشان گرفته تا کم اعتقادترینشان، جز نیازهای مادی، سخنی نشنیده ام. حال تو می خواهی با چنین انسان هائی بنشینم و صحبت کنم؟

به این فرشته پیر نگاه کن! چقدر رفت و چقدر آمد، با چه انسانهای متعددی نشست و برخاست، ولی همه اش بی نتیجه بود! مگر نه جبرئیل؟

جبرئیل به جای پاسخ دادن به سؤال خدا، با حالت تأسفباری گفت :

- ای خرد ناب! کاش عمر ما هم مثل انسان ها حد و حدودی داشت. یک روز می آمدیم و یک روز می رفتیم تا اینهمه دچار مشکل نمی شدیم و مجبور نبودیم با هر انسانی حشر و نشر داشته باشیم.

خدا خندید و گفت : مثل اینکه تو هم مانند بعضی از انسان ها از من خسته شده ای؟ پس تکلیف من چیست که از میلیون ها سال پیش تاکنون همیشه خدا بوده ام و همیشه هم همین گرفتاریها را داشته ام.

جبرئیل با تبسم گفت : ای عقل کل! خواستم مزاحی کرده باشم تا این انسان خوب، بهتر به گرفتاریهای آفریدگار خود آشنا شود.

به دنبال سخنان جبرئیل، گفتم :

- پروردگارا! ما چی؟ ما انسان ها چی؟ که از میلیونها سال پیش همینطور آمده ایم و رفته ایم و هیچگاه هم ندانسته ایم برای چه می آئیم و برای چه می رویم. تا دیشب، حتی خود من هم نمی دانستم که وقتی ما می میریم، «نیست» نمی شویم، و از گردونه هستی بیرون نمی رویم. من هم فکر می کردم که انسان وقتی مُرد و به خاک سپرده شد، تمام می شود. حال آنکه تازه فهمیدم، اینطور نیست. آدمها وقتی هم که می میرند، باز به نوعی زنده اند و به زندگی خود ادامه می دهند.

در این لحظه به یاد خیام و رباعیات پر رمز و راز او افتادم، و تبسمی به لبانم آمد که خدا و جبرئیل هر دو با کنجکاوی پرسیدند :

- چرا می خندی؟

گفتم : یاد حکیمی افتادم که نهصد سال پیش، همین برداشت های امروز مرا با رمزو اشاره در قالب رباعی سروده بود. یمنی آن فرزانه هم بدون اینکه خدا را ببیند به همین نتایجی رسیده بود که من با دیدن خدا، به آن رسیده ام.

خدا پرسید : کدام حکیم؟

- حکیم عمر خیام. او هم به شیوه خوداین فلسفه را بیان کرده است :

هر سبزه که بر کنار جوئی رُسته است
گوئی ز لب فرشته خوئی رُسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی رُسته است

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
از خاک بر آمده است و در خاک شده

خدا که با خشنودی به رباعیات خیام گوش می کرد، گفت :
- حال که به این نقطه رسیده ای، باید بگویم که پیش از تو نیز خیلی از انسان ها به چنین آگاهی هائی دست یافته بودند، ولی چه سود! می بینی که تا به امروز میلیون ها انسان، بعد از خیام آمده اند و زندگی کرده اند و رفته اند، ولی کمتر کسی به گفته های آن حکیم فرزانه، توجه کرده است. اگر هم عده ای حرفهایش را فهمیده اند، سکوت کرده و دانش و آگاهی شان را با خود به گور برده اند.

در واقع درک حقایق، چندان هم دشوار نیست. مشکل در اینست که آدم ها دوست ندارند جوهر «حقیقت» را بپذیرند، چرا که «حقیقت» برایشان تلخ است.

بلی! انسان های زیادی هستند که می دانند و رای این دنیا، خبری نیست، اما چه می شود کرد! وقتی آنها عمر خود را با «دروغ دلاویز!» بهشت سپری می کنند، کنار نهادن این دروغ، برای شان دشوار است. یاد خیام کردی و مرا هم به یاد گذشته ها انداختی. بگذار تا من هم کمی از گذشته ها صحبت کنم. از زمانهایی که هنوز ادیان سامی پیدا نشده بودند. از دوران هائی که بشر در ابتدای بالندگی فکر و اندیشه بود. سخن از فلسفه و اندیشه های روزگاران است که آثارشان تا به امروز هم باقی است.

در آن دوران دو مکتب، اساس فلسفی ادیان را تشکیل می دادند: یکی تناسخ و دیگری رستاخیز. این دو مکتب حاصل تفکرات دوران های بسیار دور است. فلسفه هائی که همه حقیقت نبودند، ولی قسمتی از حقیقت را با خود داشتند. کاری به ظرافت و نازک بینی و نتیجه گیری های این دو فلسفه هند و آریائی نداریم، بلکه منظورمان این است که پایه گزاران این دو فلسفه، در همان ایام، بسیار بیشتر از پیغمبران متأخر از حقیقت هستی آگاهی داشتند. آنها می دانستند که هم تناسخ و هم رستاخیز هر دو به نحوی در زندگی پس از مرگ انسان رخ می دهد. از اینرو، گروهی یعنی هندیان تناسخ را پایه ایمان خود قرار دادند و گروهی دیگر، یعنی ایرانیان رستاخیز را.

پرسیدم: چطور؟

گفت: اگر خوب بیاندهی، پاسخ آن را خودت خواهی یافت.

چون خوب به عمق این دو فلسفه اندیشیدم، ماهیتشان برایم روشن شد؛ مگر نه اینکه ذرات تشکیل دهنده وجودانسان بعداز مرگ، قالب انسانی را ترک می کنند و هر یک برای پایداری حیات، به زندگی خود در قالب های دیگر ادامه می دهند؟ یعنی همان «من» هائی که من در خواب دیده بودم، به قالبهای دیگر می روند و در هستی موجودات دیگر مشارکت می کنند. می خورند، می نوشند، می خوابند و... یعنی من و من هائی که از من انسان، جدا می شوند مستقیماً به اندام جانوران و گیاهان می روند و از طریق آنها به بدن سایر موجودات منتقل می شوند. بدین ترتیب فلسفه تناسخ به مرحله اجرا در می آید. منتها نه به

خاطر پالایش و رستگاری روان جهت پیوستن آن به «نیروانا»، بلکه برای تداوم هستی و پایدار نگهداشتن حیات.

اما، رستاخیز! دیدیم که ذرات وجودانسان بعداز مرگ، خوراک درختان، گیاهان و موجودات زیر خاکی و غیره می شوند و از طرق آنها به بدن حیوانات دیگر از قبیل چهار پایان، پرندگان و خزندگان و... انسان می روند.

شاخه درختی که در اجاق خانه ای می سوزد، هزاران هزار از «من»های جدا شده از من انسان در درون یاخته های آن هستند که می سوزند. آیا این «اجاق» همان جهنم کذائی نیست که اینهمه در موردش سخن ها گفته شده است؟ گوشت بره ای را به سیخ می کشند و آنرا با آتش سرخ کباب می کنند، آیا در درون یاخته های آن گوشت، هزاران هزار «من»ها نیستند که می سوزند و کباب می شوند؟ و یا وقتی گوشت حیوانی، خوراک مار و عقرب و غیره می شوند، آیا این «من»ها نیستند که گرفتار نیش و دندان این جانوران گوشتخوار می شوند که از حضورشان در جهنم خدا نیز خبر داده شده است؟

آن «من»های جدا شده از اندام من انسان که از بدن یکی به بدن دیگری می روند و می سوزند و به نیش و دندان جانوران کشیده می شوند، مگر نه اینکه همه اوقات زنده هستند؟ آیا این همان فلسفه درزخ نیست که می گویند، گناهکاران را در آنجا می سوزانند و دچار نیش و دندان مار و عقرب و... می کنند تا بمیرند و بعد آنها را از نو زنده می کنند تا از نو بسوزانند؟

ابداع کنندگان این فلسفه از همان ابتداء به این آگاهی ها رسیده بودند، ولی چون قصدشان اصلاح جامعه و هدایت انسان ها بود، این فلسفه را با تعبیر و تفسیرهای امید بخش به بشریت عرضه کردند تا درد و رنج آنان را افزون نکنند. در این لحظه چشمم به خدا افتاد. مدتی با کنجکاوی و حیرت نگاهش کردم و بعد با شک و تردید پرسیدم :

- راستی تو چه؟! تو در کجای این معرکه قرار داری؟! تو چه و کی هستی؟! و چه نقشی در این بازی برعهده داری؟! اصلاً تو برای چه هستی؟! ...
خدا در مقابل پرسش های من با خنده بی رنگی گفت :

- من خدا هستم و در آنجائی قرار دارم که جایگاه من است. اینکه در فلسفه بافی شما انسان ها، هر زمانی نقشی بازی می کنیم، خواسته من نیست. اگر شما دست از فلسفه بافی های خود بردارید و با واقعیتها روبرو شوید، من نیز از پندار شما بیرون خواهیم رفت.

بعد از سکوتی طولانی، خدا گفت؛ شاید وقت آن رسیده باشد که بدانی :
- اگر چه من خدا هستم، ولی آن خدائی نیستم که ندانم شما انسان ها در کدام یک از گُرآت این عالم بزرگ خلق شده اید!

راست است که من خدا هستم، ولی آن خدائی نیستم که ندانم، چطور و کی و چرا شما و دیگر موجودات آفریده شده اید و در جهانی که نه ابتدای آن پیداست و نه انتهایش، در کجای آن جای دارید و چه می کنید!
بلی! من خدا هستم، ولی آن خدائی نیستم که شما انسان ها هر روز آنرا به رنگی و به شکلی و به صفاتی می آرائید، بی آنکه کوچکترین اطلاعی از ماهیتش داشته باشید .

من آن خدا نیستم! ولی خدائی هستم که شما و همه موجودات عالم خاکی را من آفریده ام. حال چه نامی بر من می نهید و به چه اسمی مرا خطاب می کنید، به خودتان مربوط است. آنچه به من ارتباط پیدا می کند، اینست که من خدائی هستم که شما در جستجویش زمین و زمان را به هم دوخته اید. خدائی که مبداء و منشاء حیات و سرچشمه پیدایش همه موجودات است. اگر من خدا نیستم، پس چه هستم؟

دراین هنگام با حیرت و شگفتی دیدم که جبرئیل چون سایه ای در حال محو شدن در وجود خداست، و شگفت انگیز تر آنکه، خدا نیز مرتب کوچک و کوچک تر می شود.

با حیرت و بهت پرسیدم : و بعدا!؟

خدا گفت : بعد اینکه من خالق مطلق حیات همه جانداران هستم.

پرسیدم : اما، چطور؟

گفت : برای اینکه کاملاً پی به قضایا ببری، بگذار، قصه را از سر آغاز

حیات شروع کنم.

هنگامی بود که هیچ چیز نبود، مگر زمان و مکان. در آن بی چیزی، ناگهان با حادثه ای، دگرگونی عجیبی به وقوع پیوست و در پی آن چیزهایی به وجود آمدند که بدون هیچگونه هویت مشخصی هستی پیدا کرده بودند. زمان، دایه شان بود و مکان مأوای شان تا اینکه با حوادث دیگری از بعضی از آن چیزها، کهکشانی ها، ستارگان، خورشید، نور، گرما، سرما، آب، هوا و... به وجود آمدند. قسمتی از آن چیزها در فضای لایتناهی پراکنده ماندند و بسیاری نیز بر ابرهای کیهانی نشستند و از جایی به جاهای دیگر کوچ کردند و گروهی هم به زمین آمدند و به درون آنها... .

آنهایی که در فضای لایتناهی و بر بالهای ابرهای کیهانی سوار بودند، همچنان سرگردان و بلا تکلیف ماندند، ولی آنهایی که به زمین آمده و به درون آب ها رفته بودند، در آغوش نرم و گرم و لطیف آب با برخورداری از نور و گرمای آفتاب و آمیختن با آتشفشانهای زیر زمینی و سنگ های آسمانی، از میان شان اولین موجودی که «حیات» داشت بوجود آمد، و آن موجود «من» بودم. من در آن زمان هویتی پیدا کردم، چون حیات یافته بودم. اگر چه امروزه مرا (من آنروز را) با اسم های گوناگون می نامند، ولی من همانی هستم که خودم به وجود آمدم (آفریده شدم)، به هر نامی که نامیده شوم، من به معنای صحیح کلمه «خودآ» و به زبان شما «خدا» هستم. یعنی در خلق شدنم، هیچ موجودی و باصطلاح فاعل و خالقی دخالت نداشت. «حادثه» و «شرایط مناسب» بود که با استفاده از آنها من بوجود آمدم.

زمان همچون دایه من بود، مرا از یک روز به روز دیگر می برد و مکان «آب» مأوایم بود. در آب کم کم توانستم نظایر خود را به وجود آورم و آنها هم نظایر خود را. از اینرو، همه موجوداتی که امروزه حیات دارند، از آن «من»، «خودآ» به وجود آمده اند.

بعدها، در اثر حرکات درونی زمین و جذر و مد و تموجات دریا، بادهای کیهانی گروهی از ما، از آب به بیرون آمدیم یا به ساحل پرتاب شدیم. در این جابجائی ها بسیاری از ما حیاتشان را از دست دادند، ولی معدودی با جان سختی توانستیم خود را با این جابجائی ها عادت دهیم و حالتی بگیریم که هم

در آب و هم در خشکی بتوانیم زنده بمانیم و به مرور به موجودات دیگری تبدیل شویم.

در ماوای جدید، باز هم شروع به تکثیر کردیم و برای زنده ماندن، توانستیم خود را با محیط تازه تطبیق دهیم و این تجربه ها را همراه با تقسیم و تکثیر انداممان به نو آمدگان خود منتقل کنیم، به نحوی که هر موجود تازه ای که از من و همزادانم به وجود می آمد، باکسب تجربیاتی جدید، دارای تجربیات نخستین من و دیگران نیز بود. چرا که من از ابتداء، در موقع تکثیر همه چیز را به طور مساوی و عادلانه با آن که از من جدا می شد، تقسیم می کردم، همچنان که همزادان من نیز چنین می کردند. من تجربه ای دارم به درازای همه دوران حیات، و استفاده از این تجربیات بود که مددکار تداوم حیات من و همزادانم شد.

درک مساله ای که خدا با دقت برای من شرح می داد، بسیار سخت بود. خوشبختانه خود او متوجه مشکل من شد و از اینرو گفت :

- بگذار، برای درک بهتر تو، مساله را به شکل دیگر توضیح بدهم :

من که به «تصادف» حیات پیدا کردم، موجودی فنا پذیر بودم. یعنی به صورت طبیعی قادر به یک زندگی ابدی نبودم. یک روز و یک هفته و یک ماه و . . . بعد باید از میان می رفتم، بقول شما می مردم. همزادانمان نیز چنین سرنوشتی داشتند. لذا، برای تداوم و پایدار نگاه داشتن حیات، راه های مختلفی را برگزیدم تا اینکه دریافتم، بهترین راه برای تداوم و پایداری حیات، این است که از وجود خودم همسان های نوئی ایجاد کنم. همسان هایی که با حفظ همه خصوصیات و ویژگی های من، فاقد کهولت و خستگی و فرسودگی من باشند تا بتوانیم با تسلسل و ازدیاد و کمک و همکاری هم حیات را پایدار نگهداریم. دلیل عمده تداوم هستی «من» در واقع در گزینش این شیوه تجدید حیات نهفته است. درست است که «من» نخستین، به ظاهر میلیارها سال پیش (به کوتاه زمانی) حیات خود را از دست داد. ولی همسان هایی که ایجاد کرده بود، حیات را همچنان ادامه می دهند. به زبان ساده، من قبل از مُردن با تقسیم کردن وجود خویش، مدام از نو خلق می شوم و وقتی که من نخستین می مُرد، «من» هایی

خلق شده بودند که جوان تر از «من»، ولی در واقع خود «من» بودند. هنوز هم آنهائی که مدام خلق می شوند، «من» هستم، همان «من» نخستین. من، از پدر و مادری متولد نشده ام، همزادانم را هم نزاده ام. همه آنهائی که بعد از من به حیات آمده اند، موجوداتی هستند که از «من» جدا شده اند، و در واقع خود «من» یا قسمتی از وجود «من» هستند. «من»ی که از ازل تا به امروز زنده ام و تا ابد هم زنده خواهم ماند.

راهی که من برای تداوم حیات برگزیده ام، هنوز هم بر قرار است، منتهی به صورت کاملتر و البته پیچیده تر. مگر نه اینکه «تو»ی انسان هم، با خلق کردن فرزندی که مثل توست، از توست و خود توست که جوان تر از توست، حیات را پایدار می دارید؟ از تخم یک درخت یا یک گیاه، مگر همان درخت و گیاه تازه تر و جوان تر نمی روید و حیاتشان را بدان وسیله پایدار نگه نمی دارند؟ و همینطور حیوانات؟ می بینید که همه موجودات به شکلی با آن روشی که من در ابتدای حیات اتخاذ کرده و زنده مانده ام، حیاتشان را پایدار نگه می دارند و مانع معدوم شدن هستی «من» می شوند.

من، خدا یا «خودآئی» هستم که در درون همه انسان ها وجود دارم. اینکه انسان نمی تواند بی خدا زندگی کند به همین علت است. چون بدون وجود «من»، انسان هم نمی تواند وجود داشته باشد. به همین دلیل است که بعضی از انسان ها که در ماهیت من کنکاش کرده اند، گفته اند :

- «خدا در وجود هر انسانی متجلی است یادر وجود هر انسانی، نشانی از

خدا وجود دارد»

اگر به محتوای فلسفه ادیان نیز دقت کنی، باز هم اثرات همین فلسفه را خواهی یافت. مگر نه اینکه در «سفر پیدایش» در تورات و قرآن گفته شده است؛ «خدا وقتی پیکر انسان را آفرید، از نفس خود به او دمید تا جان گرفت»، و مگر معنی آن غیر از این است که «من» در نفس هر انسانی وجود دارم؟

وقتیکه «من» به تداوم جاودانگی حیات خوداطمینان پیدا کردم و دانستم که هستم و خواهم بود، آنوقت برای نظم دادن به حیات خود و همزادانم به تکاپو افتادم. از یک طرف خویشاوندی و عاطفه و مهر ورزیدن به یکدیگر را در

بین همنوعان خود رایج کردم، و از طرف دیگر اصولی همچون همکاری و تعاون و مسئولیت و وظیفه را در میان اجتماع خود ایجاد نمودم، تا به کمک و یاری هم بتوانم بهتر و بیشتر زنده بمانم. بعدها، وقتی که به صورت «عقل» در انسان متجلی شدم و به اداره مجتمع وجودشان پرداختم. برای هدایت و ارشادشان به حیل‌های گوناگون متوسل شدم. از جمله کسانی را لباس نبوت و پیغمبری پوشاندم و آنها را واداشتم که به انسان‌ها بگویند؛ چه بکنند و چه نکنند. عقلای قوم را گماردم تا قوانین و مقررات اداره امور جامعه را بنویسند و دانشمندان را به جستجو واداشتم تا وسایل راحتی و آسایش بیشتر را فراهم کنند و الی آخر.

«من» بودم که داستان خدا را با صفاتی که شنیده‌ای به دل و مغز انسان‌ها کشاندم. خدا شناسی و خدا پرستی، تناسخ و قیامت و غیره را «من» ابداع کردم، و هدف هم این بود که با چنین شگردهائی زندگی همزادان خود را سر و سامان بدهم. . .

خدا، همچنانکه سخن می‌گفت، مدام نیز کوچک و کوچکتر می‌شد. با سکوت این موجود عجیب و غریب که خود را خدا یا «خودآ»، می‌نامید، گفتم:

- شگفتا که این حرفها را از زبان تو می‌شنوم. باز هم بگو.

پرسید: در چه موردی؟

گفتم: در مورد موجودات دیگر، و اینکه آنها چگونه به وجود آمدند؟

گفت: آنها هم از «من» هستند، و از «من» به وجود آمده‌اند.

پرسیدم: حتی مورچه‌ها؟ زنبورها؟ فیل و شتر و کرگدن‌ها؟ پرندگان؟

خزندگان؟ نباتات؟

گفت: آری! همه را «من» خلق کرده‌ام.

پرسیدم: چگونه؟

پاسخ داد: در آغاز که می‌کوشیدم «زنده» بمانم، هر روز راهی و هر زمان شیوه‌ای را برمی‌گزیدم. در ابتداء فکر کردم اگر در آب باشیم راحت‌تر و امن‌تر می‌توانم زندگی کنم، و چنان کردم. زمانی پنداشتم که اگر در خشکی باشم آسوده‌تر زنده خواهم ماند، و روی زمین آمدم و ماندم. روزگاری به نظرم آمد که اگر پرواز کنم، امکان بیشتری برای زیستن و سلامت ماندن از حوادث

ناگوار به دست خواهیم آورد، پرواز کردم. در ضمن، زیر زمین را هم برای در امان ماندن از خطرات انتخاب کردم، و به زیر زمین رفتم، و الی آخر.

زمانی که خواستم در آب باشم، نوع ماهی شدم. وقتی خواستم در آسمان باشم، پرنده شدم. بعد بشکل حشرات نظیر مورچه و کرم در آمدم و به زیر زمین رفتم. همچنانکه به صنف نباتات، به قالب حیوانات و به لباس پستانداران از جمله انسان در آمدم.

«من» در همه موجودات هستم و دلیل عمده پایدار ماندن «حیات» هم همین است که هیچ موجود ذیحیاتی نیست که «من» در او نباشم.

بقای حیات همین است که «من» از قالبی به قالب دیگر بروم و به مجرد خسته و فرسوده و پیر شدن در یک قالب، از آن جدا شوم و در قالب های نوی دیگر به زندگی ادامه دهم.

پرسیدم : بعد چه؟ چرا بهترین «انواع» را برنگزیدی تا در قالب آن باقی بمانی و انواعی را که بهترین و کاملترین نبودند رها نکردی؟

گفت : «من» به هر قالبی که می رفتم، تلاشم این بود که شاید حیات را در وجود آن قالب بهتر پایدار نگهدارم. چنانکه می بینی، همه موجودات در نوع خود، چه به صورت انفرادی و چه به حالت اجتماعی کامل اند. یک مورچه در قالب مورچه و در میان هموعان خود کامل است و راضی، پس چرا نباشد؟ چرا معدوم گردد؟ آنها هم زندگی می کنند و در زندگی سایر موجودات سهم و نقشی دارند. باید همه موجودات، بکوشند که در هستی باقی بمانند. گاو و گوسفند و سایر علف خواران اگر نباشند، زندگی انسان و بسیاری از حیوانات گوشتخوار به دشواری می افتد. اگر نباتات نباشند، گاو و گوسفند و حیوانات، زنده نمی مانند. پس همه چیز و همه موجودات برای تداوم هستی و چرخش چرخ حیات، لازم و ملزوم یکدیگرند و باید باشند.

پرسیدم : ما چه؟ ما انسان ها چه؟ چرا ما کامل و از زندگی راضی و خرسند نیستیم؟

گفت : ساده است! «من» در میان همه موجودات، بیشتر و بهتر در انسان آن هدف نهائی را که برای زنده ماندن داشتیم، می جوئیم. انسان در همه چیز به

نوعی، از سایر موجودات اگر نگوئیم کاملتر، حداقل ممتاز تر است، و به همین علت هم، از حیات خود راضی و خرسند نیست. اگر چه او به دلیل عقل و فهم و شعورش، بیش از اندازه زیاده خواه و راحتی طلب است، با این وصف، «من» در وجودانسان به دنبال آرامش و راحتی ابدی می گردم.

همه تلاش «من» در قالب انسان برای رسیدن به آن مرحله است. مرحله ای که با کمک عقل و دانش انسان، حوادث تهدید کننده حیات را تحت مراقبت بگیریم و با مسائلی که به تداوم حیات صدمه می زنند، مبارزه کنیم.

پرسیدم: برای رسیدن به چنین مرحله چه زمانی لازم است؟

گفت: عجله نباید کرد! راه درازی برای رسیدن به همین مرحله کنونی طی کرده ایم. راه درازی هم برای رسیدن به مرحله آینده در پیش داریم. اگر چه زمان با ماست، ولی نباید عجله کنیم وگرنه ممکن است به خاطر شتاب، همه دست آوردهایمان را از دست بدهیم و حیات را از مسیر طبیعی خود خارج سازیم و یا وضعی پیش بیاید که بنیاداش زیر و رو گردد و برگردیم به روزهای آغازین حیات.

راستی! می دانی چقدر طول کشیده تا تو به این مرحله که اکنون در آن هستی، برسی؟ یک میلیارد سال؟ دو میلیارد؟ و...

گفتم: چه فایده؟ وقتی که عمر من به این کوتاهی است و زمان رسیدن به مرحله ای که تو در نظر داری، اینهمه طولانی. فردا که من مُردم، دیگر هیچ چیزی برایم مهم نخواهد بود، هر چه بشود شده و ربطی به من نخواهد داشت. سخنم را قطع کرد و گفت:

- گفتم؛ وقتی که تو می میری، نابود نمی شوی و از گردونه حیات بیرون نمی روی. تو هر روز از قالبی به قالب دیگر کوچ می کنی، ولی همیشه هستی. تو از «من»ی، همانطور که «من» میلیاردها سال است که هستم و زنده ام، تو هم با «من» بودی و همیشه وجود داشته ای و همیشه هم وجود خواهی داشت.

پرسیدم: منظورت اینست که من قبلاً هم بودم؟ و بعدها هم خواهم بود؟

گفت: بلی! تو قبلاً هم بودی و بعد از این هم خواهی بود!

گفتم : ولی من هیچوقت احساس نکرده ام که قبل از تولدم، حیات داشته ام. من کمترین خاطره ای از گذشته ام، از زندگی قبلی ام و از اینکه چطور و در کجا و در چه قالبی بودم، به یاد نمی آورم، مثل اینکه هرگز نبودم. گفت : می دانم! می دانم! ضمناً تو نیازی هم به دانستن این مسائل نداشتی. اکنون هم که آنرا از زبان «من» می شنوی، درک کردن آن برای مشکل است. تازه فراموش نکن که اگر غیر از این بود، اوضاع و احوالت خیلی بد تر از این که هست می شد. تصورش را بکن! اگر قرار بود تو با بار سنگین چند میلیارد سال زندگی، از نو حیات پیدا کنی، دچار چه مشکلات و مکافات می شدی! تو در هزاران قالب زندگی کرده ای و در هر قالب رنجها و دردهای زیادی را تحمل کرده ای که با تغییر هر قالب از آنها تهی شده و از یاد برده ای. اگر بخواهی همه گذشته ها را به یاد بیاوری، باید سختی ها، تلخی ها و رنج های گذشته را هم به یاد بیاوری.

اگر عاقلانه به قضایا نگاه کنی، می فهمی که بی خبر ماندن از گذشته چقدر مفید و خوب و در عین حال به مصلحت موجودات است. از یاد بردن و فراموش کردن یکی از مزایای بسیار خوب حیات است.

پرسیدم : بنا براین، فردا هم که من می میرم و بقول تو به قالب های دیگر می روم، باز هم از اینکه قبلاً چه بودم و کجا بودم بی خبر خواهم ماند؟ درست مثل همان روزی که از مادر متولد شدم که نمی دانستم از کجا آمده ام؟ برای چه آمده ام؟

گفت : همینطور است.

در حالیکه نمی توانستم از تعجب خوداری کنم، پرسیدم :

- بنا براین، چه فایده از این زنده بودن ابدی؟ چه فایده که بگوئیم نمی میریم و برای همیشه زنده خواهیم ماند؟

گفت : نمی دانیم منظورت از فایده چیست؟ و اصلاً چرا همه مسائل را از

این دید گاه نگاه می کنی؟

وقتی خوب فکر کردم، دیدم حق با اوست. مگر من به دنبال کدام فایده هستم؟

ناگهان فکری به مغزم رسید و گفتم :

- اگر عمر جاودانی داشته باشم چه! اگر همیشه زنده باشم چه!
گفت: تو همیشه زنده هستی. عمر تو جاودانی است.
گفتم: بلی! ولی عمر جاودانی داشتن با شکل و شمایل انسانی، و در
قالب امروزی.

گفت: می خواهی فقط تو زنده باشی یا همه موجودات؟
گفتم: منظورم فقط انسان هاست.
گفت: در آن صورت، کجا می خواهی این همه انسان را جا بدهی؟ با
پیری و خستگی و درد و رنجشان چه خواهی کرد؟ ...

درست می گفت. اگر مرگ و میر نباشد. اگر تغییر قالب نباشد، نه تنها
کره زمین، بلکه همه کرات منظومه شمسی ما هم گنجایش آدم هائی را که
مدام متولد می شوند و نمی میرند، نخواهند داشت. علاوه بر آن، حیوانات و
نباتات را هم که مورد نیاز تغذیه این انسان ها هستند، باید در جایی جا داد و
نگهداری کرد. از این گذشته، بودن و برای همیشه بودن، مشکلات دیگری نیز
دارد که باید در نظر داشت. مانند بزرگ شدن، پیر شدن، فرسوده شدن. وقتی
متولد می شویم، موجودی ضعیف و محتاج کمک و مساعدت دیگران هستیم.
زمان لازم است تا بزرگ شویم و رشد کنیم، ولی تا کی این بزرگ شدن و رشد
کردن می تواند ادامه داشته باشد؟ یک نوزاد بعد از سی سال، یک جوان برومند
می شود، بعد از صد سال چه؟ بعد از هزار سال چه؟ بعد از یک میلیون و یک
میلیارد سال چه؟ ...

اینجا بود که دیدم، قضیه چندان هم ساده نیست. درست حالت ایامی را
خواهد داشت که انسان باید برای ابد در بهشت موعود بماند. چون حتی در
بهشت هم نمی شود به صورت یک نواخت و بدون تغییر و دگرگونی و نداشتن
هدف و آرزو، مدت طولانی بود و زندگی کرد و راضی ماند.

وقتی همه این مسائل را سبک سنگین کردم، دیدم، وضع موجود، چندان
هم بد تنظیم نشده و مدتی که برای زیست انسان در نظر گرفته شده، زیاد هم
ناجور نیست. هفتاد الی هشتاد و گاهی نود و صد سال برای زندگی و لذت بردن

از آن زمان کوتاهی نیست. در این موقع دیدم خدا می خندد و با شادمانی مرا نگاه می کند.

پرسیدم : چرا اینقدر خوشحالی؟

گفت : چون می بینیم بالاخره تو هم به یک نتیجه مثبت رسیده ای و برای اولین بار در زندگی خود، درست و منطقی فکر کردی. خوشحالم که حرفهای مرا فهمیدی و برای اینکه این حرفها خوب بیادت بماند بگذار به صورت خلاصه قصه آغاز حیات و چگونگی آنها بار دیگر برایت نقل کنم تا هرگز فراموش نکنی.

گفتم : من هم فکر می کنم باز گو کردن این مطالب لازم است. چون آنقدر چیزهای عجیب و غریب گفته ای که هنوز همه آنها در مغزم، درست جا نیافتاده اند.

گفت : روزی از روزها، در زمان های بسیار دور، حدود چهار میلیارد سال پیش. در زیر اشعه تابناک و مرگ آور آفتاب و در درون آب یکی از اقیانوس های آمونیاک دار فاقد اکسیژن که در آن روزگاران از اتمسفری باصطلاح سمی احاطه شده بود، تصادفاً یک «باکتری ساده» به وجود آمد که «حیات» داشت. آن باکتری توانست نظایر خود را به وجود آورد. «حیات» همه موجودات از آن باکتری اولیه که به «تصادف» بوجود آمده بود سرچشمه گرفته اند.

آن «باکتری» که آغازگر «حیات» است، «من» هستم. به این سبب است که انسان ها مرا که سرچشمه حیات هستم، خدا می نامند و «من» خود را «منشاء حیات» و «خالق همه موجودات» می دانم.

وقتی خوب به حرف ها خدا گوش دادم، گفتم :

- این حرف های تو قابل قبول است. علم هم بر این فرضیه صحه گذاشته و پذیرفته است که سرچشمه حیات از یک باکتری آغاز شده است. ولی سایر مسائل چه؟ مسائلی که ربطی به تو و منشاء حیات بودن تو ندارند، چه؟ نظم و ترتیبی که حیات جانداران را تداوم می دهد، چی؟ اینها که کار تو نبوده و نیست و نمی تواند باشد، مگر نه؟

نگاهی به من کرد و گفت: نه اینطور ها هم که می گوئی نیست. درست است که «من» در ایجاد این نظام عامل اصلی نبودیم، ولی در تنظیم آن «من» هم به اندازه کافی سهم داشتم. «من» بودم که با هماهنگی با اوضاع و شرایط، به برقراری این نظام پرداختم.

هنر «من» بود که با ایجاد قالب های گوناگون و رفتن از یک قالب به قالب های دیگر، توانستیم در مقابل مشکلات مقاومت کنیم و حیات را پایدار نگهداریم. درست است که عمر قالب ها را «من» تعیین نکرده ام، اما کسی هم آنرا به «من» تحمیل نکرده است. این امر به صورت طبیعی و با گذشت زمان و تلاش «من» و همزادانم ایجاد شده است. همچنانچه شکل و نوع قالب ها نیز، با توجه به شرایط و اوضاع و احوال طبیعت، پایه گذاری شده است.

گفتم: پس قبول داری که غیر از تو، عامل دیگری هم در مساله حیات موجودات دخالت دارد؟ تو تنها عامل حیات نیستی.

آن موجودی که با این ظرافت به این مسائل توجه کرده کیست؟ آن که می دانست دوام و استمرار و یکنواختی یک حالت قالب، عملی نیست و امکان ندارد، کیست؟ آن که می دانست باید چنین نظم و ترتیب و انضباطی در حیات برقرار باشد، کیست؟ آنکه شرایط را حتی برای بوجود آمدن تو فراهم کرده کیست؟ خداست؟ زمان است؟ حادثه است؟ قضاست؟ قدر است؟ طبیعت است؟ . . . کدام؟ باید خارج از داستان ایجاد حیات که تو بزرگترین و اساسی ترین نقش را بر عهده داشتی، عامل دیگری هم باشد.

آنکه «عالم» را خلق کرده و شرایط را برای بوجود آمدن تو و همزادان تو فراهم و مساعد کرده است، مگر نه؟

من آنچنان غرق پرسش های خود بودم که متوجه نشدم که خدا دیگر پیش من نیست. من از خودم سؤال می کردم. این بار خدا غایب نشده بود و مثل دفعات قبل از پیش من نرفته بود. او همانطور که گفتم، لحظه به لحظه کوچکتر می شد و وقتی من آخرین پرسش ها را از او می کردم، آنقدر کوچک شده بود که دیگر او را نمی شد دید. البته یقین داشتم که او همچنان با من است و گوش به سخنانم دارد. آری، من با همه وجودم احساس می کردم که او

نزدیک من، پیش من و با من است. اما دیگر به شکل گذشته با من نبود، چرا که مرا به حقیقت خودآگاه کرده بود و من به علت وجودی و حتی به ماهیت او پی برده بودم.

آری، «من»، «او» بودم و «او»، «من» بود. «من» در «او» بودم و «او» در «من» بود. در حقیقت ما «یکی» بودیم و «یکی» خواهیم ماند، برای همیشه و در همه حال و در همه جا.

در این موقع یک لحظه، فقط یک لحظه فکرم به فلسفه ای رفت که در طول تاریخ عرفای بزرگ و از جمله عرفای ما در عرفان ایرانی بدان معتقد بودند و آن فلسفه «وحدت و جود» و به زبانی «انا الحق» حلاج! بود که نمی دانم چرا زوداز آن درگذشتم و دیگر به آن فکر نکردم.

من و تنهائی

با ناپدید شدن خدا، احساس تنهائی کردم. نمی دانستم با تنهائی و مشغله فکری که برای خودآیجاد کرده بودم، چه کنم. حوصله هیچ کاری نداشتم. از آن به بعد روزهایم با پوچی و بی هدفی سپری می شد و تنها چیزی که مدام با من بود تشویش و نگرانی بود. بیشتر از همه تنهائی آزارم می داد، و تنهائی را هم فقط دراز دست دادن دوستی خدا و ندیدن او می دانستم.

در کشاکش این اضطراب های درونی، گاهگاه طنین صداهای نا مفهوم و گنگی راز دورترین نقطه های اعماق وجودم می شنیدم. همچون آهنگ های گمشده و سرگردانی که می کوشند تا به گوش کسی پیامی برسانند، ولی در زمان و مکانهای نا شناخته و نا متناهی گم می شوند و به گوش کسی نمی رسند. بعد از رفتن خدا، من این صداهای نامفهوم را بارها و بارها می شنیدم و

اگر درست تر بگویم، احساس می کردم. نگران بودم. نگران اینکه مبدا این اضطراب های درونی را نتوانم تحمل کنم. تا اینکه بالاخره صداهای نا مفهوم، آهسته آهسته روشن شدند و من سرانجام صدا را و صاحب صدا را شناختم. باز هم خدا بود. او بود که با شگفتی اولی با دلسوزی می پرسید :

- چرا اینگونه پریشان شده ای؟ مگر اتفاقی افتاده است؟ برای چه نگرانی؟
چرا با آگاهی از قضایا، به جای شادمان بودن، غمگین و غصه دار شده ای؟ چرا
به جای اینکه با درک واقعیت هستی، بیشتر به زندگی دل ببندی و آئین شادی
پیشه کنی، خانه دلت را غمخانه کرده و ماتم گرفته ای؟ بس است! برخیز و
کاری را که مصمم به انجامش بودی، به پایان برسان! پیامت را به گوش همگان
برسان! تشنگان حقیقت را با آگاهی های خود سیراب کن!
گفتم: این کار را می کنم، اما به یک شرط.

پرسید: به کدام شرط؟

گفتم: به شرطی که به من بگوئی «آن» کیست؟

پرسید: کی کیست؟

گفتم: آن که قبل از تو وجود داشته. آن که همه امکانات لازم را برای
حیات یافتن تو فراهم کرده. آن که خالق عالمی است که تو درگوشه ای از آن
حیات یافته ای. مسبب اصلی، آفریننده واقعی زمان و مکان، هستی و نیستی،
ماده و انرژی و زندگی و مرگ، شادی و غم، خوشی و اندوه و..... کیست؟ چیست؟
کجاست؟

گفت: آه، از دست تو! نمی دانم چرا دست از سر موضوعاتی که نه به
درد امروز تو می خورد و نه به درد فردای تو بر نمی داری. تو به دنبال آن
بودی که بدانی خالقت کیست؟ آنرا دیدی و شناختی و درک کردی. چرا به
دنبال چیزی می گردی که بودن و نبودنش ربطی به تو ندارد و دردی از
دردهای کنونی تو را درمان نمی کند. اکنون تو به حقایقی پی برده ای که
روزگاران دراز، آرزوی خود تو و بسیاری از انسانها بوده است. آنچه شنیدی و
دیدید و فهمیدید، همان حقایقی است که تو و هموعان تو به آن نیاز دارید، آن
هم فقط برای اینکه، دیگر وقت و نیروی خود را صرف جستجوهای بیهوده
نکنید. بیشتر از آن، نه به دردتان می خورد و نه احتیاجی به آن دارید و نه اصلاً
«چیزی» هست.

گفتم : آنچه گفתי همه را درک می کنم، ولی می خواهم او را هم بشناسم، و حداقل از زبان تو و با آگاهی ها و تجربه هائی که به درازای عمر «حیات» داری، از رمز و راز وجودی او نیز آگاه شوم.

گفت : آنرا هم «خدا» بدان! ولی نه آن خدائی که به «من» و تو مربوط باشد. نه آن خدائی که انسانها به پرستش او مشغولند. نه آن خدائی که ادیان می گویند و پیغمبران مدعی رسالت از طرف او هستند .

آن خدا، خدائی است که نه «من» را می شناسد، نه تو را و نه سایر موجودات را. آن خدا، خدائی است که مقامش بالاتر از آن است که با امثال ما کاری داشته باشد. او فقط با خوداست و در خود. در حالیکه در همه جا هست، در هیچ جا نیست. ضمن اینکه هیچ چیز نیست، همه چیز است. او زمانست، مکانست، قضاست، قدرست، حادثه است، اتفاق است و طبیعت است و . . .

او خدائی است که «من» «خودآ» که خالق «حیات» هستم، به نوعی و به طور غیر مستقیم از مخلوقات عالم خلقت او محسوب می شوم. در حالیکه «من» خودم خالق خود هستم و در خلقت «من»، او کوچکترین نقشی و دخالتی نداشته است. حتی نمی دانست و شاید هم بعداز گذشت میلیاردها سال هنوز هم نداند که در گوشه ای از عالم لایتنهای او، ما حیات یافته ایم و در زمین بی جان و بی حیات عالم لایتنهائی او «حیات» را پایه گذاری کرده ام. ضمن اینکه این خدا اصولاً نیازی به دانائی ندارد. دانائی نیازیست که برای بقاء موجود زنده مطرح است و جهان بزرگ و اتم کوچک بی نیاز از دانائی هستند.

او همه چیز است و همیشه هم هست. چطور و چرا، هیچکس نمی داند. خود او هم نمی داند که هست و به قولی «خدا» است. او، آن خدائی است که حتی خودش نمی تواند بخود بیاندیشد و ما نیز نمی توانیم به او بیاندیشیم.

هیچ چیز نمی تواند «بدون» او و «جدا» از او هستی داشته باشد. با هیچ دانش و خردی نمی توان او را ادراک کرد، تا جائی که او برای خودش هم ادراک شدنی نیست. او در حالیکه خود علت همه چیز است، ولی علتی برای بودن خودش نیست. مگر اینکه بگوئیم او همه چیز است، یا هر چه هست در اوست و با اوست و یا خود اوست.

«من» که میلیون ها سال به جستجویش بودم، تا به امروز جز اثرات بودنش، نشانه ای از او نیافته ام. تا جائیکه فکر کردم که چنین «موجودی» اصلاً وجود خارجی ندارد، و این ذهن خیال پرداز من است که او را خلق کرده و اگر هم وجود دارد، آنچنان خدائی است که به «من» و همزادانم مربوط نمی شود. یعنی کاری به بودن و نبودن و در نیک و بد حیات ما ندارد. چنانکه در خلقت ما، هیچگونه دخالتی نداشته و در تکامل حیات ما نقشی بازی نکرده است. همه بار مسئولیت حیات از آغاز تا به امروز بر عهده «من» بوده و هنوز هم «من» هستم که حیات را با شگردهای خود پایدار نگه میدارم، نه او. همچنانکه از نابودی حیات و کل کره زمین و منظمه شمسی و حتی کهکشان راه شیری ما هم گردی به دامان آن خدا نمی نشیند، چنانکه در ابعاد جهانی، کرات و منظومه هائی مرتب و بی اطلاع و اراده او زائیده می شوند و می میرند.

در واقع، من بودن او را به این سبب پذیرفته ام که اگر نبودنش را قبول می کردم، باز هم دچار سرگردانی می شدم. چون نه بودنش برایم ثابت شدنی است و نه، نبودنش. از اینرو از نبودنش درگذشتیم و بودنش را هم بی آنکه دلیل قاطعی داشته باشم، قبول نمودم تا خود را از این مساله لاینحل و بیهوده راحت و آزاد سازم. نمی دانیم منظور مرا درک می کنی، یا نه؟ در هر حال، برای اینکه تو هم از این افکار بیهوده رها شوی، بپذیر که عالم هستی، خارج از حیات موجودات که خدایشان «من» هستم، خدای دارد که به دلیل بزرگی ذاتش و عظمت بیکرانیش و... خارج از دایره فهم و درک ماست. این بهترین و ساده ترین استدلالی است که می شود کرد و از آن گذشت. زیرا تا روزی که چنین خدائی خودش خودش را به ما نمایاند و شناساند، هر چه در باره اش بگوئیم بی پایه و اساس خواهد بود.

گفتم: می دانی که در اثبات او، در مقام «واجب الوجود» هزاران انسان متفکر و اندیشمند، کنکاش کرده و هزاران مطلب گوناگون گفته و نوشته اند و با دلیل و منطق وجود او را ثابت کرده اند! با دو کلمه ساده که نمی شود گفت، اصلاً چنین خدائی وجود ندارد و پی گیری های بشر هم برای پی بردن به ماهیت او بیهوده است؟

گفت : درست می گوئی، ولی واجب الوجودی که بشر برای اثباتش فلسفه بافی کرده و هنوز هم می کند، «من» هستم. «من» همه خصوصیات واجب الوجود ذهنی بشر را دارم و به همین علت آنها در تمام دوران ها مرا به عنوان واجب الوجود، می شناختند و می پرستیدند و ستایش می کردند.

گفتم : درست! ولی منظور ما «تو» نبودی؟ «تو» آن خالقی نیستی که ما به دنبالش می گردیم؟ «تو»...
حرفم را قطع کرد و گفت :

- از نو فلسفه بافی نکن. گفتیم که خدای آفریننده شما «من» هستیم. خالقی که شما و همه جانداران را هستی داده «من» ام. «من» این موضوع را با زبان ساده و قابل فهم به تو تفهیم کردم. خدائی که تو حرفش را می زنی، اصلاً نه می داند «من» و توئی وجود داریم، نه می داند که مسکن و مأوای ما کجاست، و نه می داند کی و چطور و برای چه و به سبب کدام حادثه ای به وجود آمده ایم. در حالیکه «من» می دانیم، چطور و کی و چرا حیات پیدا کرده ام و دیگر جانداران را چگونه حیات بخشیده ام.

«من» همان خدائی هستیم که شما انسان ها به درگاهم به سجده می افتید، شب و روز به «من» متوسل می شوید .

نگاه کن! در تصور کسانی که مسلمان هستند، «من» مصداق آن سوره معروفی هستیم که می گوید : «قل هو الله احد. الله الصمد. لم یلد و لم یولد. و لم یکن له و کفواً احد»

وقتی که خوب در حرف هایش تعمق کردم، دیدم درست می گوید. او با تعریفی که از خود کرده، هم احداست، هم صمد. هم از کسی زاده نشده و هم کسی از او زاده نشده است. کسی یا چیزی هم شبیه او نیست، چون یکتاست. خدائی که من و دیگران او را می پرستیم، خود اوست و همه صفاتی که به خدا نسبت می دهیم در او و در ذات او هست. با این حال، گفتم :

- امروز ماهیت تو برای من روشن شده، اگر فردا دیگران هم مثل من پی به حقیقت تو ببرند، چه خواهی کرد؟ فردائی که کنجکاوان، از نو به جستجوی خدائی که معلوم نیست چیست؟ کیست؟ کجاست؟ و چراست؟ راه خواهند افتاد... .

خنده ای کرد و گفت :

- نگران آن روز نباش! همیشه این چنین بوده. فکر می کنی که تو تنها کسی هستی که پی به حقیقت «من» برده ای؟ هزاران هزار انسان متفکر و خردمند، قبل از تو می دانستند که منشاء و سرچشمه و خالق واقعی حیات، من هستم.

گفتم : درست! ولی ما انسان ها به خدائی مثل تو احتیاج نداریم. ما به دنبال خدائی می گردیم که ما را ببخشد، بیامزد. طول عمر، سلامتی، ثروت، بزرگی و عزت به ما عطا کند. وقتی هم مُردیم، ما را در تاریکی و تنگی قبر و سؤال و جواب نکیر و منکر و حضور در دادگاه عدل الهی و عبور از پل صراط یاری دهد، و بعد هم ما را به بهشت خویش ببرد. ما چنین خدائی می خواهیم، نه خدائی که چنین هنرهائی نداشته باشد.

با شنیدن سخنان من، خدا، چنان خنده تمسخرآمیزی کرد که از حرفهای ساده لوحانه خود شرمنده شدم، با با تمسخر افزود :

- بفرمائید! شما خدا را فقط به عنوان جوابگوی احتیاجات خود می خواهید و جز تأمین نیازهای محدودتان نیز از او انتظاری ندارید. با خجلت زدگی گفتم : همینطور است.

گفت : لابد می دانی که چقدر اشتباه می کنی؟ با اینحال، برای اینکه فکر نکنی که «من» بی جهت با این طرز برداشت تو مخالفم، پاسخت را به عقل تو وامی گذاریم.

همانگاه عقل در مقام اندرز گوئی به سخن در آمد :

- ای همیشه با من، شما چرا به دنبال خدائی می گردید که شما را ببخشد؟ مگر شما گناهکارید؟ اگر گناهکارید، چرا به جای طلب بخشایش از خدا، گناهانتان را جبران نمی کنید؟ چرا از آنهائی که در حقشان مرتکب ظلم و ستم شده اید، تقاضای عفو و بخشش نمی کنید؟ آنها هستند که باید شما را ببخشند، نه خدا.

از خدا می خواهید به شما که باعث ضرر و رنج و آزار به دیگران شده اید رحم کند؟ آیا مظلومان و ستمدیدگان به خدا وکالت داده اند تا از طرفشان،

ظالمان و ستمگران را ببخشاید؟ از خدا می خواهید به شما طول عمر، سلامتی، ثروت، بزرگی و نظایر آن عطاء کند. مگر خدا شرکت بیمه عمر، انبار سلامتی و ثروت و فروشگاه بزرگی و عزت دارد؟ به کی و در کجا و در چه وقت چنین مرحمت هائی کرده که توقع دارید به شما هم بکند؟ مگر نمی دانید که طول عمر به سلامتی و سلامتی هم به رعایت بهداشت و زندگی متعادل و پرهیز از زیاد روی در خوردن و نوشیدن و دوری گزیدن از کارهای مضر است؟

هزاران هزار انسان در این مسائل مطالعه و تحقیق و تجربه کرده و یافته های خود را در دسترس نیازمندان قرار داده اند، چرا به جای اینکه به نتیجه زحمات دانشمندان خودمتکی باشید، دست نیاز به جانب کسی دراز می کنید که سلامتی و ناخوشی، طول عمر و کوتاهی آن، ثروت و فقر و ذلت شما برایش علی السویه است؟ مگر نمی دانید که این خدا، حتی به پیغمبران نیز طول عمر و سلامتی و ثروت و مکنات اعطا نکرده بود، و حتی به پیغمبران مصیبت دیده و شکنجه شده نیز نتوانست یا نخواست رحم و کمک و گرمی بکند؟

از خدا می خواهید که شما را به تاریکی و تنگی قبر دچار نکند! اولاً، وقتی شما مُردید، قبرتان چه تاریک باشد چه روشن، چه تنگ باشد چه گشاد، چه فرقی به حالتان می کند. بعد از مُردن شما احساسی ندارید، چیزی درک نمی کنید و لذا، برایتان فرقی نمی کند که در اطرافتان چه می گذرد. تاریکی و روشنی، سردی و گرمی و گشادی و تنگی اموری هستند مربوط به زندگان. اگر هدف، روشنی و گشادی قبر است، نیازی به خدا نیست. به بستگانتان بگوئید در قبرتان چراغ روشن کنند و محوطه آنرا هم به هر اندازه ای که دوست دارید، گشاد بگیرند. مثل فراغ مصر برایتان در زیر زمین، قصر و بارگاه بسازند و دم و دستگاه بچینند. برای این کارهای بیهوده و بی ثمر، چرا منت خدا را می کشید؟ از خدا می خواهید که شب اول قبر، نکیر و منکر شما را عذاب ندهند. اولاً، همه کسانی که می میرند، به خاک سپرده نمی شوند تا نکیر و منکر، الزاماً به سراغشان بیایند. شاید در دریا غرق و خوراک ماهیان شدید، یا در بیابان مُردید و گوشت تان نصیب درندگان شد و یا در آتش سوزی سوخته و خاکستر

گشتید. وقتیکه نمی دانید چگونه خواهید مُرد، چرا از پیش تقاضای بیجا می کنید؟ ثانیاً، نکیر و منکر که دو فرشته بیشتر نیستند، چطور ممکن است در یک شب به قبر همه انسان هائی که مُرده اند بروند؟ در هر روز هزارها آدم می میرند، این دو فرشته بیچاره در یک شب چگونه می توانند به سراغ این همه مُرده بروند؟ ثالثاً، این دو فرشته برای چه منظوری به دیدن مُرده ها می روند؟ برای سؤال و جواب! و آن سؤال و جواب چیست؟ خدایت کیست؟ پیغمبرت کیست؟ دینت کدامست؟ امامت چه کسانی اند؟

مگر خدا دانا نیست؟ اگر هست، یقیناً می داند که این میت بی زبان در زمان حیاتش از چه قماش آدمی بوده است. آیا خدا و پیغمبر و امامانش را می شناخت یا نه؟ پس طرح چنین سؤال و جواب بیهوده و بیجا چه ضرورتی دارد؟ از این گذشته، مگر وقت دیگری برای خدا نیست، به جز شب اول قبر که باید دو فرشته جبار و قهارش را به سراغ مُرده های بدبخت بفرستد؟

خدائی که در تمام عمر این انسان مفلوک و درمانده، سراغی از او نگرفته، چطور می شود که بعد از مُردنش، تند و تیز به یاد او بیفتد و نکیر و منکرش را به سراغ او بفرستد؟ تازه مگر قرار نیست که مُردگان در روز قیامت بپا خیزند؟ به دادگاه عدل الهی بروند، از پل صراط بگذرند تا پاداش بهشت یا کیفر جهنم بگیرند؟ پس سؤال و جواب نکیر و منکر دیگر چه صیغه ای است و برای چیست، مگر کارهای آخرت خدا هم مثل دنیای خاکی اش حساب و کتاب ندارد؟ از خدا می خواهید که شما را به دادگاه عدل الهی نکشاند و گناه و ثوابتان را به ترازوی عدل نهد و از پل معروف صراط عبور ندهد؟ ولی دوست دارید که حتماً شمارا به بهشت ببرد!

در جواب این خواسته واهی و بی منطق شما باید گفت :

ای آدمهای ساده لوح! اگر مطمئن هستید که بهشتی هست، اگر علاقه دارید که حتماً به آنجا بروید و از حور و غلمان و سایر مائده های آن بهره مند شوید، باید بدانید که رفتن به بهشت از مسیر نکیر و منکر، دادگاه عدل الهی، ترازوی عدالت و پل صراط می گذرد. شما ناگزیرید که از این «خوان» های چهار گانه عبور کنید تا به بهشت موعود برسید. حال، یا نباید هوس بهشت

بکنید و یا باید از این «خوان»‌های اجباری عبور کنید. تازه باید توجه کنید که به دلایل متعدد ممکن است در یکی از این «خوان»‌ها کارتتان خراب شود و کمیت بهشت رفتنتان بلنگد.

به همین سادگی نیست که هر آدم بی تمیزی این «خوان»‌ها را مثل «رستم‌دستان» طی کند و به بهشت برسد. در حالیکه، برای رفتن به دوزخ هیچ شرط و شروطی لازم نیست. هر کسی می‌تواند بدون اذن دخول، وارد دوزخ شود.

این «تنور» یا «کورهٔ آدم سوزی» پروردگار عز و جل، برای پذیرائی همه آدمها آماده است و خوشبختانه آنقدر وسیع و جا داراست که جای هیچگونه تشویش و نگرانی و دلواپسی نیست.

برای اطلاع مشتاقان، باید بگویم که برای رفتن به درون این کورهٔ آدمسوزی، نیازی به منت کشیدن و مجیز گفتن کارگزاران آخرت نیست. علاقه‌مندان می‌توانند در شب اول قبر به نکیر و منکر پاسخ درست و حسابی ندهند و به آنها بی‌اعتنائی کنند و حتی دستشان بیاندازند که البته لازمه این کار تحمل چند گرز خواهد بود و بس.

در دادگاه عدل الهی هم هر چه دوست دارند می‌توانند بگویند، چون بر خلاف شب اول قبر، اعضاء، دادگاه آنهم در حضور تماشاگران، نمی‌توانند کسی را شکنجه و آزار کنند. با ترازوی عدالت، البته کاری نمی‌شود کرد، چون کارش فقط وزن کردن است و با احساسات سر و کار ندارد. مگر اینکه از قبل با فرشته مسئول ترازو زد و بند کرده باشید.

اما در مورد پل صراط خود دانید! می‌گویند؛ مورچه هم جرأت عبور از روی آنرا ندارد چه رسد به آدم. خلاصه اینکه، می‌بینید که برای رفتن به بهشت کلی مکافات باید کشید که اگر جمع بندی کنید به زحمتش نمی‌ارزد، در حالیکه رفتن به دوزخ بسیار ساده و آسان و بی‌درد سراسر است.

حال باین توضیحات، فکر می‌کنم بهتر است، مشتاقان بهشت کمی فکر کنند و مساله را سبک و سنگین نمایند. چون واقعاً همتی می‌خواهد که کسی

در طول عمر خود، دست از پا خطا نکرده و یاحقی را نا حق ننموده و گرد ظلم و ستم نگردیده باشد تا اهل بهشت شمرده شود.

مهمتر از همه اینکه، اگر کسی به هوس بهشت رفتن پا به این جادهٔ پر پیچ و خم گذاشت و خوان اول (نکیر و منکر)، خوان دوم (دادگاه عدل الهی)، خوان سوم (ترازوی عدالت) و خوان چهارم (پل صراط) را در پیش گرفت، باید بداند که دوزخ و «مالک» نسناس آن و مارهای غاشیه و افعی های هزار سر و عقرب و عنکبوت بد قیافه و درخت زقوم با میوه های آنچنانی و عمله و اکره تازیانه به دست «کورهٔ آدم سوزی» الهی، نیز در همان حول و حوش، بیصبرانه منتظر تازه واردین گناهکار دقیقه شماری می کنند تا با شکنجه دادن آنها دلی از عزا در آورند. . .

عقل بعد از این «اتمام حجت»، نفس راحتی کشید و گفت: به من مربوط نیست! هر کسی می تواند خودش تصمیم بگیرد. مختار است هوس بهشت بکند یا نکند. من اگر باشم، قید بهشت را می زنم و از بیخ و بن منکر چنین میادگاهی می شوم و یا آنرا یک «دروغ دلاویز!» می شمارم. به زبان دیگر، خودم را به نفهمی می زنم، یعنی که اصلاً خبر از بهشت ندارم. چون با رد قاطعانه بهشت، حکایت دوزخ هم خود به خود منتفی می شود و به این ترتیب از شر کوره آدمسوزی کذائی نیز خلاص می شوم.

پرسیدم: چطور؟

گفت: ساده است. وقتی شما بهشت را قبول نداشته باشید، یعنی منکر دنیای دیگر هستید، و مآلاً دوزخ را هم قبول ندارید. می شوید جزو شصت الی هفتاد در صد مردم دنیا که به این وعده گاه ها اعتقادی ندارند و ترس و هراسی هم از آن بابت به دل خود راه نمی دهند. لذا، خوش و خرم و شاد و خندان، بعد از سپری کردن عمر کوتاه خود، به همان جایی می روند که از آنجا آمده بودند.

پرسیدم: آنجا کجاست؟ و چگونه جایی است؟

گفت: گر چه دانستنش فایده ای ندارد. ولی برای اینکه فکر و خیال بیهوده نکنی، می گویم: در آنجا هیچ چیزی نیست؛ نه درد و رنج است؛ نه

احساس و درک؛ نه سؤال و جواب نکیر و منکر وجود دارد؛ نه بهشت و جهنم؛ نه خدا و پیغمبری وجود دارد و نه دین و مذهب. . .
 انسان پس از عمر پر درد و رنج، به جایی می رود که در آنجا هیچیک از مصائب جهان خاکی وجود ندارد تا آرامش ابدی پیدا کند، آرامشی که نمونه آنرا در شبانه روز چشیده و امتحان کرده اید و می دانید چقدر خوب و شیرین و لذتبخش است.

عقل وقتی تعجب و حیرت مرا مشاهده کرد، با شگفتی، گفت :

- چرا نمی فهمید! خواب را می گویم. خوابی که در هر شبانه روز آنرا امتحان می کنید. اگر این خواب برای همیشه ابدی باشد، همان می شود که نام های مختلف دارد، مانند : مرگ، نیستی، ابدیت، تاریکی مطلق، بی دردی، بی رنجی، بی فکری، بی خیالی، بی حسی، بی ادراکی، بی خدائی، بی پیغمبری، بی دینی و. . . آنوقت خواهید دید که چقدر راحتید، چقدر آرام و سبکبالیید. در آن خواب فقط شما هستید و آرامش و دیگر هیچ.

یک لحظه به یاد بیاورید، آن حالتی را که پس از ساعت ها کار مدام و پر زحمت، خسته و کوفته سر بر بستر خواب می گذارید! چگونه یک خواب راحت به تن و جانتان آرامش می بخشد و چگونه از همه چیز و همه کس و همه جا بریده می شوید و به آنجائی می روید که جز آرامش چیزی با شما نیست. حال تصور کنید که با مُردن، شما به خواب ابدی فرو بروید، خوابی که دیگر در آن نه رویاهای پریشان می ببینید تا غمگین شوید و نه بیداری صبح را دارید که نگران مشکلات روزانه خود باشید .

گفتم : منظورت اینست که به دیار نیستی فرو می رویم و تمام می

شویم؟

گفت : آری! شما وقتی مُردید، از حالت فعلی بیرون می روید و دیگر هم

با حالت کنونی هرگز به زندگی باز نمی گردید .

گفتم : ولی، او گفت که ما نمی میریم، یادت هست؟

گفت : بلی! ولی شما معنی مُردن را درست نفهمیده اید. مُردن به این

معنا نیست که همه چیز از بین برود و از وجود شما چیزی باقی نماند. منظور او

این بود که شما به هیکل و هیئت و ماهیت و خصوصیات کنونی، دیگر نخواهید بود، ولی نگفته بود که همه وجود شما نیست و نابود می شود. باید بدانید همه آن چیزهایی که در مجموع باعث ایجاد وجود شما شده اند، فردای مُردنتان، در قالب های دیگر، در اندام های دیگر به حیاتشان ادامه خواهند داد. البته بی شما و بدون هیئت و هیکل و ماهیت و احساس و درک و اندیشه امروزی شما.

آروز شما به میلیونها «موجود» نو تبدیل می شوید. موجوداتی که بی خبر از حکایت حیات کنونی شما به زندگی خود ادامه خواهند داد و به قالب های دیگر خواهند رفت تا سهم و نقش خود را در پایدار نگهداشتن حیات ایفاء کنند. در چه قالبی، نمی دانم، ولی می دانم که به هر قالبی که بروند، راضی خواهند بود، و بی کمترین نگرانی از آینده، زندگی شان را ادامه خواهند داد. اینست سرنوشت شما. اینست سرنوشت همه آنهاست که از «خدا» هستند و از آغاز با او بودند، و همیشه هم با او خواهند بود، اگر چه خود را از او جدا پندارند.

یادتان باشد! اگر غصه و دلتنگی جدا شدن از نزدیکان و دوستان و بستگان و علائق دیگر نباشد، خودمساله مُردن چیز بد یا حادثه مهمی نیست. ضمن اینکه از یک قالب به قالب دیگر رفتن توام، با درد و رنج و زحمت و مشقت هم نیست. مثل سفر کردن، جا بجا شدن و نو گشتن است. به این موضوع نه به صورت علمی، اما بشکل فلسفی و دینی قدما هم توجه کرده بودند : مساله اکل و ماکول و نیز تناسخ که پیش از این به آن اشاره شد.

وقتی که موجودی عمر طبیعی یک قالب را طی کرد و پیری و خستگی و دردهای ناشی از گذران عمر وجودش را فرا گرفت، بهترین داروی دردهای او مُردن است. یعنی لباس مملو از درد و رنج و محنت را از تن کندن و از آن رها شدن است.

نمی دانم، آنانی را که به سنین بسیار سالخوردگی رسیده اند، اوضاع آنها را دیده اید یا نه؟ دیده اید که چطور اکثرشان ساکت و آرام هستند؟ چطور به هیچ چیز توجه ندارند و هیچ انگیزه ای آنان را بر نمی انگیزاند و مدام در عالم خودشان فرو رفته اند؟ گوئی منتظرند که بروند. انگار در انتظار وسیله ای

هستند که آنها را با خود ببرد و یا چشم به راه کاروانی هستند که برسد و با آن سفر کنند. اگر به حالات آنها توجه کنید، می بینید که تمام ذرات وجودشان، خسته و کوفته و بی حال است. رمقی در وجودشان باقی نمانده است. آنها چاره ای ندارند، جز اینکه بمیرند و از پوسته درد و رنج و خستگی جدا شده و از نو متولد شوند.

ذرات وجود آنها - کلی یا جزئی - در انتظار مُردن و تولدی دیگر هستند. آنها برای رفتن به قالب های نو، لحظه شماری می کنند، بی آنکه «قالب کنونی» آنها از این موضوع خبر داشته باشد.

وقتی که آدم های مسن می میرند، اگر به سیمایشان نگاه کنید، رضایت توأم با آرامش را در سیمای آنها می بینید، گوئی از اینکه از قالب کهنه خود جدا شده اند، شاد و خوشحالند، یعنی مُردن را با آغوش باز و با مسرت خاطر پذیرفته اند.

آری! همان اندازه که زاده شدن شیرین است و لذتبخش، مُردن هم شیرین و دلچسب است. . .

خواستم بپرسم که در مورد مُردن های غیر طبیعی و مرگ های فاجعه آمیز چه می گوئی؟ اما عقل پیش - جوابی کرد و گفت :

- این مسائل همان گونه که می گوئی، غیر طبیعی و طبعاً استثنائی اند و ربطی به صحبت اصولی و کلی ما ندارند.

عقل سکوت کرد، خدا هم دیگر حرفی نمی زد.

پس از لحظاتی، برای آخرین بار خطاب به خدا که یقین داشتم، دیگر او را نخواهم دید، گفتم :

- قصه من و تو به پایان رسیده است، مگر نه!؟

خدا گفت : آری! ولی یادت باشد که دوران خوشی با هم داشتیم. از دیدار و گفتگو با هم لذت بردیم. اگر چه گاهگاهی هم از حرف های نسنجیده و غیر منطقی ات عصبانی می شدم.

امروز، آنچه برای «من» اهمیت دارد، اینست که با تو و امثال تو چه باید کرد! «من» از نخستین لحظاتی که تو در لباس انسانی حیات می یافتی، با تو

بودم، بی آنکه تو حضور مرا احساس کنی. تو تا به آن حد از این موضوع غافل بودی که نمی دانستی آن که تو را به وجودآورده و هستی داده، بخشی از وجود خود توست، در خود توست. «او»، مثل توست، مثل همه است، مثل پرندگانست، مثل خزندگانست، مثل نباتاتست و . . . مثل همهٔ انسانهاست.

«او»ست که باعث و بانی هستی و حیات است. «او»ست که همه جا و همه وقت در همهٔ موجودات زنده است. «او» از تو جدا نیست، همچنانکه هیچوقت هم از تو جدا نبوده، و تا زمانی هم که حیات داری با تو خواهد ماند. . . . یادت باشد که بعد از این، دوباره شال و کلاه نکنی و از نو به دنبال خدا نیفتی! وقتت را با جستجوی بیهوده در بارهٔ «من» تلف نکن. تو آن انداره ای که لازم بود، به مسائل هستی پی بردی. همین حقایق را اگر کسانی که داستان تو را خواهند شنید، بپذیرند خیلی هنر کرده ای.

با آخرین سخنان خدا، باز هم به سکوت پناه بردم، ولی در درونم غوغائی بر پا بود. چون تازه متوجه شده بودم که ما نباید آنچه را که به صورت طبیعی در زندگیمان می گذرد، به پای خدا بگذاریم و چنین تصور کنیم که او همه چیز را از قبل برایمان برنامه ریزی کرده است. در واقع همهٔ سعی و تلاش خدا آن بوده است که این مطلب بسیار ساده و روشن را بنحوی معقول و علمی به من بفهماند و بقبولاند.

اولین بار که خدا را دیدم، بی آنکه کسی او را به من بشناساند، شناختمش، و دانستم که خداست. و قتی هم با او دوست شدم، باز هم او برای من خدا بود و همیشه هم خدا خواهد ماند. بگذریم از اینکه بعدها فهمیدم او آن خدائی که زمان درازی باورش داشتم، نبوده است. چرا که من مثل همهٔ مردم از خدا فقط تصویری مبهم، منقول و نا معقول داشتم. اگر چه او را خالق و قادر و دانا. . . می شناختم، اما، چگونه بودنش را نمی دانستم.

بگذریم از اینکه، اگر خدا را همانطوری که هست و من شمه ای از چگونگی او را از زبان خوداو و عقل و درک و فهمم به قلم کشیدم، به ما معرفی می کردند، یقیناً به خدای ادیان اعتقاد پیدا نمی کردیم و به خالق و عالم و قادر

و... بودنش ایمان نمی آوردیم و در نتیجه کسی را هم به نام رسول و پیغمبر او نمی پذیرفتیم و مآلاً به دنبال ادیان و مذاهبشان نیز نمی رفتیم. بشر چون خدا را نمی شناسد و از واقعیت او بی اطلاع است، بنا به درک و فهم خود، چیزی یا کسی را به نام خدا در ذهنش تصور می کند و یا مانند پیغمبران او را برای دیگران توصیف می نمایند. به عبارت دیگر تصور انسان ها این است که موجودی به نام خدا وجود دارد که ازلی و ابدی است. او از کسی زاده نشده و کسی نیز از او زاده نشده است. یکتاست و کسی یا چیزی شبیه او نیست و شریک و یار و یاور هم ندارد. او، خالق مطلق عالم هستی است. در عین حال عالم است، قادر است، حکیم است، رحیم است، کریم است، بصیر است، قهار است و مکار است صدها صفت دیگر...

این موجود، یعنی خدا، جسم نیست. چون اگر جسم باشد نیاز به مکان پیدا می کند تا در آنجا قرار بگیرد. در آنصورت، مکان می بایستی قبل از او وجود می داشت و چون این امر با صفت سرمدی و خالق مطلق بودن او تعارض پیدا می کرد، به همین علت جسم بودنش را نفی می کنند تا حتی وجود مکان نیز قبل از بودن او لازم نباشد. ضمن اینکه اگر جسم باشد، نمی تواند همیشه در همه جا حضور داشته باشد، مگر اینکه دائم در حرکت باشد که آن هم مغایر با صفاتی است که به او نسبت می دهند. می ماند یک احتمال دیگر و آن اینکه بگوئیم، خود مکان، خداست که قاعدتاً ازلی تر از خداست. چون باید مکانی باشد تا خدا و یا هر چیز دیگر بتواند در آن «مکان» باشد. نمی توان بودن خدا را بدون مشخص کردن «مکان بودنش» پذیرفت، بقولی، خدا قبل از عمل آفرینش کجا بوده است؟! اگر او خالق مطلق است، قبل از خلقت که هیچ چیز وجود نداشته و مکان را هم خلق نکرده بود، خود او در کجا بوده است؟ اگر مکان نبود، خدا در بی مکانی چگونه می توانست وجود داشته باشد!...

مساله دیگر عنصر زمان است که اهمیتش به مراتب بیشتر از مکان است. زمان، روزگارانی آفریننده اهورا مزدا و اهریمن شمرده می شد و «زروانیان» او را ایزد بیکران می شناختند. اهمیت زمان از گذشته های دور، یعنی قبل از اینکه در مورد خدا گفتگوئی مطرح باشد، مورد بحث بوده است. راستی هم چنین می

باید باشد. چون هر چیزی که از آن نام می‌بریم، زمانی بود که نبود و زمانی آمد که «بود» شد، یعنی هستی یافت. به عبارت دیگر، هر چیزی یک زمانی نبود، درحالیکه خود زمان همیشه و قبل و بعد از هر چیزی بوده است. پس، زمان، اولین «ازلی» است که وجود داشته است.

در آئین زُرّوان که یکی از قدیمی‌ترین آئین‌های آریائی است، پیروان آن عقیده داشتند :

- آنگاه که هیچ چیز وجود نداشت، تنها «زمان» بود که وجود داشت. و، زمان بی‌کران را تنها وجود «قدیم» می‌شمردند و جز زمان، همه چیز را «حادث» می‌دانستند. مصدر کائنات و هستی بخش هر چیزی را «زمان» می‌شمردند. در همین آئین، «مکان» را تجسم و عینیت «زمان» به حساب می‌آوردند، یعنی مکان و کیهان را حاصل جسمیت یافتن و صورت پذیرفتن زمان قلمداد می‌کردند. به نظر زُرّوانیان هیچ چیز نمی‌تواند بدون زمان یا جدا از زمان هستی داشته باشد»

بنا براین، روشن می‌شود که دو «چیز» یا دو «عنصر» و یا دو «اصل» قبل از خدا وجود داشتند به عبارت دیگر «قدیم» تر از خدا هستند.

اگر گفته شود : نه! خدا همیشه بوده است.

می‌پرسند : دلیل بودنش چیست؟

جواب می‌دهند : خلقت او.

می‌گویند : ولی زمانی بود که خدا هنوز دست به کار خلقت نزده بود، حتی زمانی بود که خودش را هم خلق نکرده بود. «زمانی» آمد که او نخست خود را خلق کرد، و سپس عالم را آفرید. در حالیکه زمان قبل از این دو خلقت، وجود داشت.

از طرف دیگر، نمی‌شود گفت، خدا بود و کاری نمی‌کرد و تنها اثر وجودی خود، یعنی «خلقت» را انجام نمی‌داد. زیرا تصور اینکه خدا بوده باشد و کاری انجام نداده باشد، حتی عمل خلقت را، دور از عقل و منطق می‌نماید .

بودن خدا بدون عمل خلقت، بمعنی «عدم» او، یعنی نبودن دلیل وجودی اوست. بودن بدون دلیل و بدون اثر خارجی خدا، در حقیقت بیان دیگری از

همان نبودن اوست. تازه خوداین مساله هم جای بحث دارد که خدا بعد از آفریدن خود تا زمانی که عالم را خلق کرد چه می‌کرده؟ کجا بوده؟ برای چه بوده؟ ...

بودن و «هیچ کار» نکردن را هیچ عقل و منطقی نمی‌پذیرد. اگر بپذیریم که خدا با آفریدن خود، بلافاصله عالم را نیز آفریده است، آنگاه به ازلی بودن عالم نیز باید معتقد باشیم که خودمشکل دیگری ایجاد می‌کند. بنا براین، شاید اصلح این باشد که بگوئیم :

زمانی بود که هیچ چیز نبود. زمانی آمد که خدا خود را آفرید. زمانی هم رسید که خدا عالم را خلق کرد که در هر سه حالت روشن است که «زمان» همچنان بوده و ازلی تر از خدا بوده است.

اما در مورد خدا و داستان وجودی او و خلقتش هم باید به نکاتی اشاره کرد. می‌گویند؛ او ازازل بوده و تا ابد هم خواهد بود. پس، نخست باید پذیرفت که خدا خودش خودش را آفریده است، کسی پدر و مادر او نبوده و کسی هم او را خلق نکرده است. یعنی، وقتی که هیچ چیز وجود نداشته از درون «هیچ»، موجودی به عظمت و قدرت و توانائی خدا آفریده شده است. به زبان دیگر، از «هیچ»، چیزی ایجاد شده که همه چیز است! دوم اینکه همین موجود خلق شده از «هیچ»، عالم را خلق کرده است. به این ترتیب ناچار با دو فرضیه روبرو خواهیم شد :

- اول اینکه بگوئیم، «خدا» همان وقت که به وجود آمد (خود، خود را خلق کرد)، یعنی مفهوم «خدا»، هستی پیدا نمود، خلقت هم انجام گرفت، پس همه چیز مثل «خدا» ازلی و ابدی است و به قول قدما «قدیم» است.

- دوم اینکه بگوئیم، نه! خدا خالق مطلق نیست و همانطور که دیدیم، حداقل، هم زمان و هم مکان قبل از او وجود داشتند. البته می‌توان گفت که خدا و زمان و مکان با هم ایجاد شده اند و هر سه ازلی و ابدی هستند که ظاهراً این فرض معقول تر است. منتها در آن حالت به داستان یکتائی او خدشه وارد می‌شود و مجبوریم به جای یک خدای واحد، مفهوم «قل هو الله احد»، به سه

عنصر ازلی و ابدی، معتقد باشیم.

فراموش نشود که اگر میان این سه عنصر، تقدم و تأخر را جستجو کنیم، مجبوریم به این شکل بپذیریم: «زمان - مکان - خدا». ممکن است به این برداشت یا فلسفه ایراد گرفته شود که از این سه عنصر، دو عنصر زمان و مکان نمی توانند ماهیت خلقت داشته باشند. ظاهراً نکته بسیار معقولی است. فقط یک ایراد بر این برداشت وارد است، و آن اینکه اگر زمان و مکان که در بودن و ازلی بودنشان شکی نمی توان داشت، قادر به خلقت و ایجاد کردن نباشند، عنصر سوم که ضرورت وجودش به اندازه زمان و مکان قابل پذیرش نیست، چگونه می تواند خالق و ایجاد کننده باشد!؟

از میان سه عنصر (زمان، مکان و خدا)، آنکه بودن و نبودنش همیشه مورد شک و تردید بوده، خداست، چرا؟ برای اینکه ما، در گهواره زمان و در دامان مکان بودن خود را با هزار و یک دلیل می توانیم ثابت کنیم، در حالیکه در مورد بودن عنصر سوم (خدا) و اینکه همه امور خلقت را بر عهده داشته باشد، کمترین دلیلی نداریم.

مهمتر از همه اینکه امروزه علم ثابت کرده است که حداقل منشاء «حیات»، از عناصر «مکان» در بستر «زمان» سرچشمه گرفته، نه از چیز دیگر. آنچه از این گفتار مختصر، حاصل می شود، این است که ما تا کنون هیچگونه دلیل مشخص و منطقی در مورد چگونگی وجود خدا نداریم. آنچه در مورد او گفته شده، صرفاً داستانسرازی و خیالپردازی و فلسفه بافی بوده است و بس.

زیرا، در آغاز شکل گیری جوامع بشری، بدون وجود موجودی به نام خدا یا خدایان یا هر قدرت مافوق دیگری که ناظر بر اعمال و کردار انسانها باشد، اداره امور اجتماعات پراکنده و بی نظم آنها، مشکل بود. به این سبب، بزرگان و افراد خردمند جوامع با ساختن خدایان گوناگون سعی کردند تا بدان وسیله و بهانه حضور خدا با مشکلات موجود مقابله کنند، به این دلیل است که می بینیم، این خدایان به مرور زمان و با پیشرفت فهم و شعور و دانش بشری هر روز معقولتر، پذیرفتنی تر و انسانی تر شده اند.

سیر تحول این خدایان، خود روشنگر این حقیقت است که بر خلاف عقیده ادیان همه خدایان ساخته و پرداخته فکر و اندیشه و خیالپردازی های انسان بوده اند. چنانچه می دانیم، این خدایان از شکل اجسام و اشجار و حشرات و حیوانات شروع شده و با گذشت زمان به خدای آفتاب و ماه و ستارگان، مذکر و مونث، جنگ و عشق و غیره در آمدند، و بعد هم به سه خدائی «برهمه - ویشیو - شیوا» در هند، «پدر - پسر - روح القدس» در مسیحیت، دو خدائی «اهورا - اهریمن» در مانویت تبدیل گشتند و بالاخره به تک خدائی امروزه رسیده است. بشر از روزگارانی که شروع به اندیشیدن کرد، همیشه خدا یا خدایانی داشته است. انسانها در هر زمان و مکانی که بوده اند، هرگز بدون خدا نبوده اند، وجود همین خدایان متعدد و مختلف دلیل دیگریست بر اینکه خدایان را خودانسانها آفریده اند و هنوز هم می آفرینند.

در اینجا، باید به این نکته نیز اشاره کرد که غرض، نفی کردن وجود خالقی که عالم را آفریده، نیست، بلکه منظور اینست که بگوئیم، هیچگونه تشابهی بین آفریدگار عالم و خدایانی که انسانها «آفریده» و به بشریت عرضه کرده اند، نمی تواند وجود داشته باشد.

خدای خیالی ساخته ذهن خود را، به جای آفریدگار عالم نشانند، و با تصورات ساده اندیشانه او را در همه امور هستی دخالت دادن، بیش از این جایز نیست و هیچ انسان عاقل و خردمندی، دیگر چنین عنصری را نمی تواند به عنوان خدا بپذیرد، حتی اگر جماعت کثیری هم به او باور داشته باشند. اگر ما خدا را آنچنانچه هست نمی شناسیم، یا نمی توانیم بشناسیم، دلیلی نیست که از او چهره ای بسازیم که با بزرگی او و عظمت آفرینشش در تناقض باشد. با این توضیحات وقت آنست که بگوئیم: بشر با دو خدا سر و کار دارد :

۱- خدائی که انسانها و بخصوص پیغمبران توصیفش کرده اند که از ازل تا به ابد کاری ندارد، مگر اینکه با خیل فرشتگان و جن و پری خود در بارگاهش نشستند و «فقط» مواظب زندگی انسانهای زمینی باشد.

۲- خدای دیگر، خدائی است که ابر و باد و مه و خورشید و فلک، انسان و سایر موجودات بنا به مقتضای عالم هستی او، بوجود آمده و هر یک به صورت

طبیعی مسیر «بود» خود را طی می کنند. و همه چیز در این «بودن» تابع نظم و ترتیبی است و خارج از آن، بی نظمی و در نتیجه نوعی انهدام و عدم، وجود دارد.

این خدا، آن خدائی نیست که در کار من و امثال من دخالت کند و شب و روز کار خدائی اش را واگذارد و مدام مشغول گوش دادن به عبادت و راز و نیازهای ما باشد، و یا دور دنیا بگردد تا مبادا کسی موری را بیازارد و او از آن غافل بماند و آزار دهنده را به جزای اعمال نکوهیده اش نرساند. و یا میلیاردها فرشته بیکار خلق کند که اعمال و کردار هر یک از انسان ها را از روز تولد تا روز مرگ ثبت و ضبط کنند که میلیون ها سال بعد در روز موعودی به نام «قیامت» به اعمال آنها رسیدگی نماید و به مخلوقاتش پاداش و جزا بدهد.

و نتیجه اینکه، در هزاران سال پیش که پیغمبران برای ارشاد قوم و قبیله خود، خدا را به شکل و شمایل مورد نیاز خود و اطرافیان و رقبایشان می آفریدند، با توجه به دانش زمان خود و درک شخصی شان، خدائی بهتر از این که توصیفش کرده اند، به ذهنشان نرسیده بود، و متأسفانه، همانطور که می دانیم، خدای امروز ما نیز همان خدای دوران پیغمبران است، و به همین علت است که انسانهای امروزه، در مورد خدا، به دو گروه تقسیم شده اند :

گروهی معتقدند، خدا همانگونه است که پیغمبران گفته اند و نباید در موردش بحث و گفتگو کرد. به نظر آنها انسان ها موظف اند خدا را به همان شکلی که در تورات و انجیل و قرآن توصیف شده بپذیرند، و گرنه موحد نیستند و کافر شمرده می شوند.

گروه دیگر کسانی هستند که به کلی منکر خدا هستند و عقیده دارند که جهان خود به خود ایجاد شده و کسی خالق آن نبوده است. بیشتر افراد این گروه را در حقیقت کسانی تشکیل می دهند که معتقد به خدای ادیان نیستند. آنها چون اجازه ندارند هیچ نوع تغییری در ماهیت خدای تعریف شده ادیان و مذاهب بدهند، بهتر می بینند که از اصل منکر خدا باشند تا درگیر کلنجار رفتن با الهیون جزم اندیش نشوند.

با توجه به اینکه می دانیم هیچیک از پیغمبران، خدا را ندیده و با او رو در رو صحبت نکرده اند و لذا، شناخت درست از واقعیت او نداشتند، بنابراین، اگر می شد خدا را همانطور که پیغمبران «با درک و فهم و دانش زمانشان» توصیف کرده اند، با آگاهی های امروزه از نو شناسائی و توصیف کرد، یقیناً گروه سومی پیدا می شدند که خدا را با مشخصات و خصوصیات و صفات نو پذیرا باشند.

اینکه همان خدای قدیمی و رنگ باخته دیروز را برای قبول انسان های آگاه امروزی، رنگ آمیزی کنند و لباس های نو بر آن بپوشانند، نتیجه ای نخواهد داشت.

بشر امروزی هر قدر هم بخواهد نمی تواند خدائی را که قوم برگزیده برای خود بر می گزیند و «برده داری» را تأیید می کند، برای «آمرزیدن گناهان» مخلوقاتش از آنها «قربانی» و «نذر» و «صدقه» می طلبد، یا اینکه آنها را به «زن و مرد»، «آزاد و برده»، «مومن و کافر» و غیره، تقسیم و طبقه بندی می کند و «جهاد و شهادت و قصاص و سنگسار» را تأیید می نماید و برای هر طبقه سهمی مجزا در نظر می گیرد و یا برای «ستایش خود» انسان را به «عبادت» و «نیایش» و غیره می خواند، به خدائی بپذیرد. . . .

یک خدای خوب

در گیر و دار اینگونه افکار پراکنده بودم که بنظرم رسید، زمان آن فرا رسیده است که انسان ها تکلیفشان را هر چه زودتر با خودشان و خدایشان برای همیشه روشن کنند. قبل از هر چیز، ببینند، اصلاً دوست دارند خدائی داشته باشند یا نه؟ و بعد ببینند که دلشان می خواهند این خدا چگونه خدائی باشد.

یک خدای مهربان و دلسوز می خواهند، یا خدائی بی فکر و خیال و بی توجه به حال و احوال بندگانش. یک خدای قهار و جبار را ترجیح می دهند، یا

دوست دارند خدائی که جمع اعداد است و آدم نمی فهمد تکلیفش با او چیست، داشته باشند.

خدائی را دوست دارند که برای هدایت بندگانش لازم می بیند دست به هر کاری بزند و حتی رخت مادی بیپوشد و در قالب فرزند خود، برخلاف آنچه صریحاً گفته است :

« لم یلد و لم یولد»، به زمین بیاید و با دردمندی بوسیله مخلوقاتش به بالای صلیب برود، یا اینکه مثل بعضی از خدایان با بندگان جادوگرش دست و پنجه نرم کند . . .

به عقیده من، اگر این مسائل روشن شوند، خیلی از مشکلات فکری ما انسان ها در مورد خدا حل خواهد شد.

برای این کار هم، بهترین راه اینست که گروهی از پیران قوم و فرزندگان جوامع و ادیان مختلف دور هم جمع شوند و در مورد خدا به چاره جوئی بپردازند. نخست خدائی غیر از خدایانی که تا کنون بوده اند به خدائی انتخاب کنند و سپس این خدا را به جامعه بشری عرضه نمایند.

خصوصیات این خدا را حتماً باید با نظر و مشورت هم مشخص کنند، تا بعدها ایرادی براین انتخاب گرفته نشود و خدای جدید نیز دچار مشکلات خدایان پیشین نشود.

در انتخاب چنین خدائی، اگر نمایندگان اقوام و ادیان، رأی و نظر مرا به عنوان یک انسان خدا دوست و خدا شناس بخواهند، می توانم معرف «خدای خوب»ی، برای آنها باشم.

چون من خدائی را می شناسم که با خدایانی که تا به امروز مطرح بوده اند، بکلی فرق دارد. این خدا، خدائی است، بسیار مهربان که بیشتر صفات خوب خدایان دیگر را دارد، ولی از عیوب و ایرادات آنان مُبراست. من این خدا را با تلاش و جستجوی بسیار در میان خدایان گوناگون پیدا کرده و به خدائی خود پذیرفته ام.

باید اذعان کنم که تنها عیب این خدا اینست که برخلاف سایر خدایان، خدای فقیری است. یعنی مثل دیگر خدایان، دنیاهاى متعدد ندارد. دنیای او

فقط همین دنیاست، نه بهشت دارد که به عنوان پاداش به مخلوقاتش وعده بدهد و نه جهنم دارد که فقط یک «نوع» از انواع عالم خلقتش (انسان) را در آن به کیفر برساند. فرشته و جن و پری و نکیر و منکر و عزرائیل و اسرافیل و میکائیل و جبرئیل و غیره هم ندارد. مسلماً، شیطان هم ندارد که مدام در صدد فریب دادن مخلوقاتش باشد. او هر چه داشته و دارد، بدون مضایقه و با دست و دلبازی همه را یک کاسه کرده و در همین دنیا میان مخلوقاتش تقسیم کرده است.

خدای خوبی است، قهر و خشم و غضب نمی کند. قوم نور چشمی و برگزیده هم ندارد و همهٔ مخلوقات خود را به یک چشم نگاه می کند و به یک اندازه دوست می دارد.

اسمی برای او انتخاب نکرده ام. بجای اینکه او را با نام هائی مانند، الله، پدر، یهوه، اهورا مزدا و آتون و آمون و مردوک و زروان و مهر و غیره بنامم، با همان کلمه «خدا» صدایش می کنم. چون غرض معنائی است که از اسم حاصل می شود و کلمه خدا بسیار زیبا و پر از معناست.

این خدا، اگر چه در همه جا و با همه کس هست، ولی جا و مکان مشخصی ندارد. یعنی نه خانه دارد، نه شهر دارد و نه مملکت. طبیعتاً، متعلق به یک گره هم نیست. چون خدای همه چیز و همه جا و همهٔ موجودات است. اگر به کثرت مخلوقاتش آگاه باشیم، آنوقت است که می فهمیم چرا این خدا نمی تواند خانه و شهر و دیار داشته باشد.

او نیازی به نیایش و عبادت مخلوقاتش ندارد، با این حال هر کسی برای دلخوشی و رضای دل خود و نه برای خشنودی او، اگر خواست، می تواند در هر موقع و در هر جایی و به هر زبانی که دوست دارد، به نیایش و عبادت او بپردازد. منتها باید بداند، این خدا بر عکس خدایان دیگر وقت خود را صرف شنیدن و یاد داشت کردن و به حساب گذاشتن چنین موضوعاتی نمی کند. بنابراین، نباید توقع داشت که مثلاً در مقابل عبادت به عبادت کننده چیزی اعطا کند، چرا که او بر خلاف سایر خدایان، کاسبکار و اهل بده و بستان نیست.

مطلب بسیار مهمی که باید به یاد داشت، اینست که این خدا از انجام چند کار، سخت بیزار است، از جمله: انتخاب و اعزام رسول. می گوید؛ من حرفی ندارم که به انسان و سایر مخلوقاتم بزنم. چیزی هم از آنها نمی خواهم و آنها نیز نیازی به من ندارند. بنابراین، لزومی به پیغام دادن و پیغام گرفتن نیست تا مجبور باشم پیغمبر انتخاب کنم و رسول بفرستم و دچار عواقب ناشی از اعمال و کردار آنها و شریعتمدارانشان بشوم. چون پیغمبر و رسول ندارد، لاجرم دین و مذهب هم ندارد. حکم و دستوری هم صادر نکرده و نمی کند. به این ترتیب، متولی و شریعتمدار هم ندارم.

این خدا از اول، راه و رسم خدائی اش را روشن کرده تا فردا مشتی آدم بیکاره و طفیلی به عنوان متولیان دین و مذهب او، معرکه داری نکنند. روشن است که در دستگاه این خدا، نماز و روزه و خمس و زکات و حج و جهاد و شهادت و غیره هم خبری نیست. به این ترتیب، روز قیامت هم ندارد و مُرده ها را هم از نو زنده نمی کند و در نتیجه نکیر و منکر و دادگاه و ترازوی و پل صراط و بهشت و جهنم و غیره هم در دستگاه خدائی اش پیدا نمی شد.

حال که با خدای من آشنا شدید و دانستید که با خدایان دیگر چه فرقی دارد. نمی دانم، آیا چنین خدائی اصلاً به درد کار خدائی می خورد یا نه؟ آیا ممکن است مردمانی که دوست دارند حتماً خدائی داشته باشند، چنین بابائی را به خدائی می پذیرند، یا نه؟ و یا اینکه ترجیح می دهند همان خدایان قدیمی را نگهدارند و دلشان را به وعده و وعید آنها خوش کنند؟ ...

عقل که از صحبت های طولانی من، حوصله اش سر رفته بود، گفت:

- بس است! چرا اینقدر پر حرفی می کنی. چرا اینهمه صغری و کبری می چینی. اگر منظور طعنه زدن به خداست، او رفته است و دیگر برایش اهمیت ندارد که تو چه فکر می کنی، چه می گوئی و چه می خواهی. او حرفهایش را زد و دیگر حرفی برای گفتن نداشت. رفت تا تو تنها باشی و هر چه را که مصلحت می بینی انجام دهی. این آخرین اراده او بود.

در این هنگام، عقل نیز اجازه خواست تا به این بحث پایان دهد. من که از رفتن خدا غمگین بودم، از اینکه عقل همنشین هم از گفتگو با من طفره می

رفت، افسرده تر شدم و با دلتنگی، از او خواستم که مرا در این تنگنا تنها نگذارد.

گفت : کار دیگری از دستش ساخته نیست، دیر یا زود باید به جایگاه خود برگردد.

گفتم : حداقل، قبل از رفتن، تو راهی جلوی پای من بگذار تا دیگر به بیراهه کشیده نشوم.

گفت : آنچه لازم بود، از زبان خدا، یعنی عقل کل شنیدی. چندین بار با او ملاقات و گفتگو کردی، و آنچه باید بدانی و انجام بدهی، همه را برایت توضیح داد. چرا حرفهایش را به یاد نمی آوری و بدان ها عمل نمی کنی؟ مطمئن باش بهترین راه چاره، همان است که به گفته های او عمل کنی. ضمناً من هم که همیشه با تو هستم و هر وقت بخواهی، می توانی مرا به مشورت بخواهی.

پرسیدم : به نظر تو، من با این ماجرا و این نوشته ها چه کنم؟ آیا تو هم معتقدی که آنها را منتشر کنم؟ تو هم فکر می کنی که ممکن است با این نوشته ها سودی نصیب انسان ها بشود؟ چشم و گوش مردم را باز کند تا دیگر فریب فریبکاران و نیرنگبازان و دین فروشان را نخورند و زندگیشان به مسیر درستی بیفتد؟

اگر چه من باور نمی کنم که تنها با یک یا چند نوشته هر چند درست و منطقی، بتوان حقیقت را به مغز این انسان ساده و زود باور فرو کرد، چرا که این انسان ها دوست دارند با همان باورهائی که از کودکی در دل و جانشان کاشته شده زندگی کنند.

این موجود دو پا که خود را اشرف مخلوقات فرض می کند، اکثریتشان حوصله پی گیری و جستجوی حقیقت را ندارد. مگر نه اینکه در گذشته ها، هزاران انسان فرزانه تلاش و جستجو ها کرده و حقایق و دریافت های خود را در اختیار همگان قرار داده اند؟ چه نتیجه ای از این تلاشها گرفته شد؟ کدام یک از دردهای انسان ها درمان گردید؟ کی انسان ها از نتایج زحمات دانشمندان و خردمندان جامعه خود بهره بردند؟

عقل معترضانہ گفت: به نظر من قضاوت غیر منصفانه ای می کنی. زیرا، بر خلاف نظر تو، بسیاری از ملت ها، از افکار و اندیشه های متفکران خود استفاده ها کرده و می کنند. ترقیات و پیشرفت هائی که نصیب جوامع متمدن شده، محصول بهره برداری از تلاش و کوشش فلاسفه و دانشمندان بوده است. مگر نمی بینی در دنیا چه می گذرد؟ چرا به یاس و بی اعتمادی دچار شده ای؟ تو مدت ها با خدا رفت و آمد داشتی و در باره بسیاری از مسائل با او گفتگو کرده ای. امروز تو به آگاهی های زیادی دست یافته ای که فقط افراد معدودی از آنها آگاه اند.

فکرش را بکن! اگر این مسائل باز گو شوند و پرده های تاریک جهل و نادانی از جلوی چشم و عقل انسان ها کنار زده شود، چه اثرات مثبتی در طرز فکرشان به وجود خواهد آمد، و در بیداری آنها چقدر موثر خواهد بود. تو و همفکرانت نگران بی ثمر بودن نوشته هایتان نباشید! مطمئن باشید که «خدای خوب» ما بی جهت چیزی را توصیه نمی کند! بروید تا دیر نشده حرف هایتان را به گوش مردم برسانید و بقیه را بگذارید به عهده زمان.

خواهید دید همه چیز روبراه خواهد شد و شما هم به آرزوهای خود که نجات جامعه بلا دیده خود از جهل و خرافات و موهومات است، خواهید رسید. مردم، در آغاز یک حرکت اند. این حرکت، یک حرکت فکری و فرهنگی است.

لابد می دانی که برای به ثمر رسیدن هر حرکت و جنبشی، اسباب و ابزار های متعددی لازم است، و کتاب تو یکی از این اسباب و ابزارها می تواند باشد.

فراموش نکن که اندیشه نابی که تو را به جستجوی خدا واداشت و خدا را به دیدار تو کشاند، هم از حوادث استثنائی و هم در نوع خود یکی از زیباترین و نادرترین حوادث عالم بشری بود.

ثمرات نیک و اثرات موثر آنرا خواهی دید . . .

با پایان این سخنان، عقل نیز «مثل» خدا از من گریخت.

... و من ماندم و من، فقط من!

پایان

نقد و معرفی

«آنسوی سراب»

در نشریات برونمرزی.

نقل از: مجله ایران شناسی

شماره ۲ تابستان ۱۳۷۸

نقد: شجاع الدین شفا

آن سوی سراب

موضوع نقد من معرفی کتابی است که اخیراً به نام «آن سوی سراب» در پاریس منتشر شده است، و اگر من اختصاصاً بحث درباره آنرا وظیفه خودم دانسته ام بخاطر این است که محتوای آن با آنچه از جانب خود من در کتاب اخیرم بنام «تولد دیگر» مطرح شده است بسیار نزدیک است و این به من امکان بیشتری برای ارزیابی آن می دهد. باید توضیح دهم که این کتاب چند ماه پیش از کتاب من منتشر شده است.

نویسنده در این کتاب، به صورت یک انسان ساده، بی ادعا و بی توقع، و بی آنکه خودش تلاشی در این راه کرده باشد، در چندین مورد و هر مورد در شرایطی متفاوت با خدا دیدار و گفتگو میکند و در باره نا دانسته های خود با او به پرسش می نشیند و پاسخ می گیرد.

خدائی که او در برابر خویش می یابد با همه آن خداهائی که تاکنون به آدمیان عرضه شده اند تفاوت دارد: نه خدای انتقامجوی و بی گذشت تورات است، نه خدای دو شخصیتی انجیل، و نه خدای بسیار بالا نشین و خودکامه قرآن، و نه آن معشوق ازلی که عرفان جهان بین ما پروانه وار به دور شمع وجودش می گردند، بلکه دوست مهربانی است که بنده ای گمنام از جمع بندگانش را بی هیچ تکلف به نزد خویش می پذیرد و از وی احوال می پرسد و با او درد دل می کند، و به پرسشهای گاه فضولانه اش با بردباری بسیار، تا آن جا که در حدود ادراک بشری این مخاطب ساده دل می تواند بود، پاسخ می دهد تا وی را در حل معماهایی که برای او و بسیاری از هموعانش وجود دارد یاری کند و از وی بخواهد که در حدود توانائی خود آنچه را که دیده و شنیده است به آگاهی آنان نیز برساند.

این سناریو که خدا را به صورتی انسانی و جدا از کبکبه خدائیش به دنیای روزمره آدمیان آورند، در جهان هنر و ادب غرب تازگی ندارد، زیرا مردم این جهان از کودکی در کتاب مقدس Bible خود خوانده اند که خدا شکل کامل آدمی را دارد، یا به عبارت بهتر آدمی از نظر جسمانی رونوشت مجسم خدائی است که در ششمین روز آفرینش گفته بود «و اینک آدم را شبیه خودمان و موافق خودمان بسازیم» و پس «او را به شکل خود آفریده بود». ولی این بار کسی که به ترسیم این خدا می پردازد، مسلمانی است که در آئین او نقاشی حرام است، هر چند که مذهب او دنباله دو مذهب توحیدی پیش از آن است و همان خدا و همان پیامبران آن دوتای دیگر را دارد و منطقاً می باید قوانین حرام و حلالش با آنها تطبیق داشته باشد...

در این شرایط ادعای دیدار رویاروی خدا بشکل انسانی ولو بسیار آراسته، دل و جرأتی می خواهد که تا کنون کسی در جهان اسلام نداشته است.

هر چند که «روزبهان بقلی»، طبق سخنی از او که در آغاز همین کتاب «آن سوی سراب» نقل شده حکایت کرده است که: در ایوان خانه خود خدا را در میان دریائی از نور دیده که هفت بار او را به نام خودش نامیده و آنگاه به کلام پارسی بدو گفته است که:

«ای رزبهان من ترا به دوستی برگزیدم»، ولی این دوستی عارفانه چیزی از نوع آن دوستی بشری و بی تکلف کتاب نویسند ما نیست که ارائه آن مرادف با شکستن یک Taboo در جهان اسلامی باشد، تابوئی که منطقاً فقط می توانست در بخش ایرانی این جهان اسلامی شکسته شود، آنهم تنها در شرایطی استثنائی که استقرار رژیم بنام ولایت فقیه در این کشور بوجود آورده است. تصور نمیکنم نحوه دیدار خدا و گفتگو با او، آنطور که در «آن سوی سراب» حکایت شده است، در ادبیات غربی نیز مشابه زیادی داشته باشد. تا آنجا که خود من میدانم، نزدیکترین برداشت در این زمینه، رمان پر سر و صدای است که چند سال پیش توسط نویسنده و روزنامه نگار یهودی امریکائی Avery Corman در نیویورک انتشار یافت و به دنبال آن با عنوان «گفتگو با خدا در تنها مصاحبه او از زمان موسی تا به امروز» به چندین زبان اروپائی نیز ترجمه شد. ولی بدون جانبگیری میتوان گفت که محتوای این کتاب چه از نظر فلسفی و چه از لحاظ نحوه ارائه مطالب، به پای «آن سوی سراب» هوشنگ معین زاده ما نمی رسد.

کتاب شامل شش فصل است که از نظر من دو فصل نخستین آن تا حدی زائد است. زیرا تماماً صرف اثبات این شده است که دعوی دیدار و گفتگو با خدا یک گزاره گوئی نیست و اشکالی ندارد که یک انسان عادی با خدا ملاقات و گفتگو کرده باشد، در صورتی که خواننده به هر حال جز این فکر نمی کند که دعوی دیدار به هر صورت که مطرح شده باشد جنبه مجازی دارد، و نمی تواند جز صحنه آرائی هنرمندانه ای برای گفتن آن مطالبی باشد که منطقاً فقط خود خدا می تواند گفته باشد. جالب است که در این مورد خود این انسانی که آدم ساده دلی بیش نیست تلاشی در این راه نمی کند، بلکه در یک شب تنهائی که تنگدانه در خانه محقرش به میگساری پرداخته است و از دیوان حافظ آرامش

دل می طلبد، توسط فرشته ای به بزم آسمانی خداوند برده می شود و در آنجا به صورتی غیر منتظره خود را در برابر خدائی خوش برخورد و متبسم می یابد که آماده پذیرائی او و گفتگوی دوستانه با اوست:

«اولین بار که خدا را دیدم، بی آنکه کسی او را به من بشناساند، شناختمش، و دانستم که خداست. وقتی هم با او دوست شدم باز هم او برای من خدا بود و همیشه هم خدا خواهد بود. بگذریم از این که بعدها فهمیدم او آن خدائی که زمان درازی باورش داشتم نبود» (ص ۹۹).

در این دیدار نخستین، خدا با توجه به قیافه غمزده او علت دلمشغولی وی را جویا می شود، و از او می شنود که: می خواهم حقیقت را بدانم تا از سرگردانی نجات پیدا کنم؛ زیرا این تنها فرصتی است که می توانم این سئوالات را در حضور خودت مطرح کنم و جواب بگیرم، و گرنه وقتی که بر مرکب خدائی نشسته باشی سخن گفتن با تو کار آسانی نیست. آدم باید پیغمبر بشود و خودش را به آب و آتش بزند تا با قوانین خدایانه تو آشنا شود (ص ۱۰۱).

در جریان سئوالها و جوابهای جالبی که چندین صفحه کتاب را شامل می شود، نویسنده جسته و گریخته در می یابد که خداوند بعد از استقرار نظم کلی آفرینش، دیگر در سرنوشت خصوصی یکایک آفریدگان دخالتی نمی کند، زیرا زندگی موجودات را به شکلی تنظیم کرده است که بدون نیاز به خالق خود به هستی بیایند و بمانند و بروند.

در مورد نوع انسان به خصوص، بدو چراغ روشنگری به نام عقل داده که به راهنمایی آن می تواند راه خود را بسوی کمال تشخیص دهد و بدان راه برود. نویسنده از خود خداوند می شنود که عالم هستی به کمال آفریده شده و نیازی نیست که برای یکایک آفریدگان کتاب راهنمایی نوشته و ارسال شود. بشر با طی هر مرحله از مراحل کمال خود باید از باورهای کهنه دست بردارد و با راهنمایی خرد و دانش خود مرحله تازه ای را در رفتن به سوی کمال بیشتر آغاز کند، بی آنکه برای هیچ یک از موجودات، به ویژه انسان رسولی فرستاده شود. ولی وی این منطق را به آسانی نمی پذیرد:

«گفتم: درست! ولی ما انسانها به چنین خدائی احتیاج نداریم. ما به دنبال خدائی می گردیم که به ما طول عمر، سلامتی، ثروت و بزرگی عطا کند وقتی هم که مُردیم ما را در تاریکی و تنگی گور و سؤال و جواب نکیر و منکر و حضور در دادگاه عدل الهی و عبور از پل صراط یاری دهد و بعد هم به بهشت خویش ببرد» (ص ۰۰۲).

خداوند که به گفته نویسنده با بردباری به حرفهایش گوش میدهد، با تبسمی تلخ، ولی با عطف و مهربانی از او می پرسد: «چرا باید به دنبال خدائی بگردید که شما را ببخشد؟ مگر شما گناهکارید؟ و اگر گناهکارید، چرا به جای طلب بخشایش از خدا گناهانتان را جبران نمی کنید؟ چرا از آنهایی که در حقشان مرتکب گناه شده اید تقاضای عفو نمی کنید؟ آنها هستند که باید شما را ببخشند نه خدا.

از خدا می خواهید به شما که باعث رنج و آزار دیگران شده اید ترحم کند، آیا این ستمدیدگان به خدا وکالت داده اند که از طرف آنها ستمگران را ببخشاید؟ می خواهید خدا به شما طول عمر، سلامتی، ثروت و بزرگی عطا کند. مگر خدا شرکت بیمه عمر یا انبار سلامتی و ثروت یا فروشگاه بزرگی و عزت دارد؟...

مگر نمیدانید که این خدا حتی به پیغمبران مصیبت دیده و شکنجه شده نیز نتوانست یا نخواست ترحم یا کمک و کرامتی بکند» (ص ۱۰۲).

با این همه خدا توضیحات باز هم دقیقتری را به این بنده دیر باور خودش ضروری می داند:

«از خدا می خواهید که شما را به تاریکی و تنگی قبر دچار نکند! ولی وقتی که مُردید تاریکی و روشنی، تنگی و گشادی گور چه فرقی برایتان میکند؟ اگر هدف روشنی و گشادی گور است نیازی به خدا نیست، به بستگانتان بگوئید در گورتان چراغ روشن کنند و محوطه آن را هم به اندازه خواست شما گشاد بگیرند، و اگر هم توانائی مالی شما اجازه می دهد مثل فراعنه مصر برایتان در زیر زمین قصر و بارگاه بسازند و دم و دستگاه بچینند. از همین خدا می خواهید که در شب اول مرگتان نکیر و منکر عذابتان ندهند. ولی این دو فرشته بیچاره که در

هر شب می باید به سراغ صدها هزار نفر بروند برای چه منظوری می روند؟ برای این سؤال و جواب که خدایت کیست؟ پیغمبرت کیست؟... مگر خدا خودش نمی داند که این مُرده تازه و بی زبان از چه قماش آدمی است؟ آیا خدا و پیغمبر و امامش را می شناسد یا نه؟ در این صورت این سؤال و جواب بیهوده و بیجا را چه ضرورتی است؟ باز هم از همین خدا می خواهید شما را به دادگاه محشر نکشاند و گناه و ثوابتان را در ترازو نگذارد، ولی دوست دارید که از پل صراط به راحتی عبورتان بدهد و حتماً هم شما را به بهشت ببرد. اگر مطمئن هستید که بهشتی هست و اگر علاقه دارید که حتماً از حوران و غلمانان و مائدهای آن بهره مند شوید در این صورت باید قانون بازی را رعایت کنید، یعنی بدانید که رفتن به بهشت از مسیر نکیر و منکر و ترازوی حساب و پل صراط می گذرد و به ناچار یا باید هوس بهشت رفتن را از سرتان بیرون کنید یا از این خان های اجباری عبور کنید...» (ص ۳۰۲، ۲۰۲).

شنونده ما درعین این که درک می کند همه این گفته ها منطقی است در پذیرفتنشان مشکل دارد، زیرا این منطق با آنچه عمری به او تلقین شده و در کتابها خوانده و از بزرگترهایش شنیده است جور در نمی آید. با ناراحتی آمیخته به شرمندگی می پرسد:

- پس این که به ما گفته اند با زیارت قبور و عزاداری و سینه زدن و زنجیر و قمه زدن گناهانمان بخشیده می شود دروغ است؟
و جواب می شنود: مرد حسابی، آیا هیچ کدام از این تعزیه خوانیها و سینه و زنجیر و قمه زدنها دردی از دردهای امروز مؤمنین را دوا کرده است تا درد فردای آنها را دوا کند؟ آیا گشایشی در کار امروزشان به وجود آورده است تا در کار فردایشان بیاورد؟

این بار مزاحم زمینی برای اینکه مخاطب آسمانی خود را در محظور بگذارد، می پرسد:

- بارالها! درست است که تو یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر و نبی برای ارشاد بشر فرستاده ای؟

خداوند پاسخ میدهد: راستش را بخواهی شماره واقعی آنها یادم نیست. اصلاً خیال نمیکنم هیچ وقت تعداد آنها را شمرده باشم. تعجب هم میکنم که تو چطور تعدادشان را اینطور دقیق میدانی! به هر حال شماره آنها هر چه باشد، واقع اینست که اگر قرار بود من در مقام خدائی دستورالعملی برای گذران زندگانی بشر صادر کنم، یک دستورالعمل همگانی برای همه قرون و اعصار صادر می کردم تا در تمام جوامع قابل اجرا باشد و چنین دستوری نیز دستوری بی عیب و ایراد می بود که ناسخ و منسوخ و ضد و نقیض در آن راه نداشته باشد. برای ابلاغ چنین دستوری نیازی نبود که ۱۲۴۰۰۰ پیغمبر را به پیامبری تعیین کنم، همه این غائله را بایک پیغمبر تمام می کردم (ص ۱۰۲)

بخش نسبتاً مبسوطی از کتاب، به بحث در ماهیت پیامبران کهن و نو و ارزیابی نحوه پیام آوری آنها اختصاص دارد که خود خداوند همانند یک تحلیلگر یا یک معلم آن را چنین خلاصه می کند:

«دارندگان پیام همیشه و در همه اعصار وجود دارند. فقط شیوه پیام رسانی است که عوض می شود. در حال حاضر هم پیامبرانی بی آنکه پای مرا به میان بکشند به دادن پیام خود مشغولند، منتها این بار به جای این که پیامشان را از جانب پیام دهنده ای ناشناس به نام خدا عنوان کنند از طرف پیام دهنده واقعی یعنی دانش و اندیشه مطرح می کنند. من با این پیامبران دانش و اندیشه هیچگونه مشکلی نداشته ام، حالا هم ندارم. در عوض با پیامبران عصر پیغمبری کلی گرفتاری داشته ام... (ص ۱۰۵) و (ص ۱۱۲).

مسافر زمینی ما که اجازه فضولی در دستگاه آسمان را یافته است با شگفتی در می یابد که خود صاحب دستگاه نیز گاه از دست کجرویهای این مخلوق ناسازگارش کلافه می شود که از آفریدنش احساس پشیمانی می کند و در این باره به میهمان خویش که یکی از همین مخلوقات است اعتراف می کند که:

«نمی دانم در خلقت این موجود دو پا چه اشتباهی روی داد که هیچ وقت آن موجودی که من در نظر داشتم نشد که نشد، برای این که قرار نبود انسانها این طور نسبت به هموعان خود کینه توز و ستمگر و بیرحم و قسی

القلب باشند. و وقتی که مخاطب او می پرسد: «به این ترتیب به نظر شما چه باید کرد؟» (ص ۱۰۷).

خداوند بدون رودبایستی جواب می دهد:

- حقیقت را بخواهی خودم هم نمی دانم. بارها سعی کردم این ایراد انسانها را برطرف کنم، ولی موفق نشدم...

«بوالفضول» ما پس از سه گفتگوی طولانی با خدا، و هر کدام از آنها در شرایطی خاص، در می یابد که از همه حقایق نا شناخته جهان هستی تنها آن اندازه ای بدو ارائه شده که برای ظرفیت انسانی او قابل درک بوده است، مع هذا احساس می کند که اگر بتواند همین مختصر حقایقی را هم که به لطف خاص او دریافته است به داوری انسانها بگذارد کار بزرگی کرده است.

نویسنده پس از نقل تمام آنچه در مکاشفات غیر منتظره خود از زبان خدا شنید است، نتیجه گیری می کند که: فکر می کنم زمان آن رسیده است که انسانها تکلیفشان را هر چه زودتر با خودشان و با خدایشان روشن کنند. قبل از هر چیز باید ببینند اصلاً دوست دارند خدائی داشته باشند یا نه؟ بعد ببینند که دلشان می خواهد این خدا چگونه خدائی باشد... در این انتخاب شاید من بتوانم معرف یک «خدای خوب» برای آنها باشم که او را با تلاش و جستجوی بسیار در میان خدایان گوناگون پیدا کرده و به خدائی خودم پذیرفته ام ...

و کتاب با این توصیه خوش بینانه داور «عقل» به نویسنده آن پایان می پذیرد که:

- نگران بی ثمر بودن نوشته ات مباش. تا وقت باقی است آنچه را که از «خدای خوب» خودت شنیدی به گوش دیگران نیز برسان، و بقیه کار را به عهده زمان بگذار. خواهی دید که سرانجام همه چیز رو به راه خواهد شد... (خلاصه شده از ص ۲۱۹ تا ۲۲۲)

* * *

در حرکت «روشنگری» که در بیست ساله گذشته در جامعه برونمرزی ما انجام گرفته، منطقاً می باید به نویسنده کتابهای «خیام و آن دروغ دلاویز!» و «آن سوی سراب» امتیازی خاص داد، زیرا این هر دو نخستین کتابهایی هستند که به

صورت رمان نگارش یافته اند و از این نظر، قشر خاصی را که زیاد اهل آثار پژوهشی نیست بیشتر در بر می گیرد.
خواندن این هر دو اثر را به همه کسانی که در خط این «روشنگری» هستند توصیه می کنم.

نقل از : ماهنامه روزگار نو

شماره ۲۱۴ سال ۱۳۷۸

نقد کتاب از: داود ادهمی (گرانمایه)

آنسوی سراب

«آنسوی سراب»، کتابی است شایسته خواندن، اندیشیدن و آموختن. نویسنده، «هوشنگ معین زاده» صاحب اندیشه نو، کلام بکر، شهامت در بیان، صراحت در گفتار و قلمی روان و آگاه از دانش امروز و دانا به فلسفه دیروز است. او با استحکام استدلال، قدرت تجسم و توانائی در راهنمائی و کشاندن خواننده بسوی اندیشیدن و بخود اندیشیدن است. کتاب خالی از تناقض و نظریه تخیلی و غیر علمی نیست، ولی حقایقی جدی بسته بندی شده در لفافه ای از طنز تخیلی - جلوه اندیشه نویسنده - که معرف شناگر بی باکی است که در شرایط طغیانی روز، خلاف مسیر رودخانه خروشان در حرکت است.
از آن زمان که بشر در راه آشنائی با مظاهر طبیعت و شناخت پیرامون خود، در حریم درست اندیشیدن قدم نهاده، با نوعی فلسفه جهان بینی آشنا شده، و خواهان آن بود که بداند:

«جهان و هستی چگونه بوجود آمده است؟ حیات چیست؟ آیا هدفی در پیش است یا نه؟ پس از این جهان چه خبر است؟ از کجا آمده ایم؟ و به کجا می رویم؟ و سئوالاتی از این دست. گر چه هنوز بشر پاسخ هائی قانع کننده ای که

دارای اعتبار علمی باشد، در برابر این قبیل سئوالات نیافته است، ولی از قرن ها پیش با ابداع مکتب های گوناگون و بیان نظریه های مختلف فلسفی، از جانب متفکران و اندیشمندان، خود را به مسائلی سرگرم کرده و تا حدودی با قبول و باور بعضی از آن نظریه ها، خویشتن را قانع و دل بسته نشان داده است.»

یکی از آن رشته های فلسفی (در تناقض با معیارهای علمی) که در پی ریزی بنیاد عقیدتی اکثریت افراد جامعه بشری، نقشی زیر بنائی داشته است و با ترندهای تاریخی بمقام قطعیت سرنوشت ساز رسیده است، مقوله مذهب است. مذهب که در اثر سه عامل تحمیلی رندانه «فشار، تلقین و تقلید» و قبول یک واقعیت تخیلی «مکافات و مجازات در آخرت» تا به امروز ماندگار شده، در ذهن جمع زیادی از افراد بشر مقامی والا و ارزشی ایمانی پیدا کرده است.

اگر چه همواره ایمان به یک اصل تنظیم کننده نظام هستی، بر پایه های اخلاقی، عدالت، امنیت، محبت، خواسته باطنی و نیاز حسی و درونی انسان بوده است، ولی پس از هزاران سال تجربه به دست آمده، روشن شده که قبل از اینکه منطقی علمی پشتوانه اصالت، اعتبار و ارزش «مذهب» باشد، ترس، وسواس، تصور و غضب، ضامن دوام حاکمیت مذاهب بوده است.

پیروان مذاهب مختلفه با یدک کشیدن بار نفرت و کینه نسبت به مذاهب غیر خودی، از ترس عذاب و عقوبت در آخرت و به امید دریافت اجر و ثواب و بهره مندی از سعادت دنیوی و خیر اخروی، نماز می خوانند، زیارت می روند، روزه می گیرند، قربانی تقدیم میکنند و هر یک رو به قبله مشخصی برای خود عبادت میکنند. با وجود اینکه گروه های باصطلاح مؤمن با روش های گوناگون، حرکات متفاوت و متضاد، همه به امید کسب فیض از آفریننده یگانه به قبله ای رو می آورند، ولی در مجموع حرکات در راه اجرای سنن و مراسم خود به نام «حکم مذهب» از رعایت ارزش یک اصل کلی در اکثر مذاهب دانسته غفلت می کنند. در این غفلت دانسته (تحمیل عقیده مذهبی بر دیگری) تاکنون بسی خونها ریخته شده و بسی دودمان ها بر باد فنا رفته است و آن غفلت دانسته، عدم توجه به ارزش والای مقام آدمی و جان و شرف انسانها بوده و هست. بخصوص در راه تحمیل ایمان، در زمان طغیان تعصبات مذهبی و ادعای برتری یک

مذهب بر سایر مذاهب، به پیرایه های خرافی که به جای حقیقت ارائه شده است، همواره بیش از حقیقت تکیه به عمل آمده است.

آزردگان و رنج بردگان از شیوه کار دینمداران در جهان بی شمارند که اکثراً از سر نزاکت یا دم فرو بسته اند، یا راه دیگری اختیار کرده اند و یا از رویه حاکمان دین و بی ایمانی نسبت به آنچه به جای دین عرضه شده، با ابراز بی زاری جویای جلوه گاه دیگری در راه یافتن به حقیقت هستند.

ستم های خونینی که در طی هزاران سال از جانب مدعیان «نماینده خدا بودن» بر فرزند آدم رفته است، در سینه تاریخ ثبت است. به نام «خدا» در حریم «مذهب» زمین های زیادی از خون میلیون ها انسان بیگناه آبیاری شده و رودهای فراوانی رنگین گردیده است که هنوز هم در خاورمیانه این ستم ها و خونریزی ها همچنان ادامه دارد. به همین علت است که امروز گروه گروه از دلسوختگان و گریختگان از قربانگاه های راه آخرت، زمزمه مناجات در کنیسه، طنین صدای ناقوس از گنبد کلیسا و بانگ حزین مؤذن از فراز گلدسته مسجد را برای درمان دردهای انسانی و رفع نیاز اجتماعی کافی و قانع کننده نمی دانند و هر یک با بیانی جگر سوز جویای حقیقت دیگری هستند.

در این تلاش عالمگیر و به گوش رسیدن خروش حق طلبانه فرزندان «آدم» جلوه اندیشه بکر، رسائی کلام، روانی بیان، قدرت استدلال، زیبایی قلم و درخشش هنر نویسنده اندیشمندی به نام «هوشنگ معین زاده»، بس نمایان، دلنشین و آگاه کننده است. او با شهامت و بی ریائی چشمگیری دل به دریا زده، بدون ترس از «لهیب آتش دوزخ و گرز گران فرشته عذاب و عقوبت آخرت در آن دنیا» و بدون واهمه از کینه توزی «نمایندگان خدا در این دنیا» با حره قلم خود پرده اسرار را به یک سو زده و با برداشتن نقاب تزویر از چهره ریاکاران در «جام جهان نما» و «آئینه عیان نمای» خود به خوانندگان آثار خود می فهماند که در این دنیا چه خبر است و در آخرت بر سر اولاد «آدم» پس از تحمل این همه رنج و درد و عذاب چه خواهد آمد!

این نویسنده، با ابداع روش تازه و جلوه هنرمندانه ای از صحنه های تخیلی و روشن کردن حقایقی در باره مایه های ایمانی فرقه های با ایمان

مذاهب گوناگون در قالبی از طنز و شوخ طبعی با بیانی فلسفی و استدلالی دلیرانه، دست به کاری بس بی باکانه و بزرگ زده است که در آن به نمایاندن چهره واقعی بسیاری از ریاکاران تاریخ و سوداگران بازار آشفته آخرت پرداخته است.

در جریان خواندن کتاب «آنسوی سراب» پس از عبور از گذرگاه های آموزنده و هوشیار کننده، پس از مشاهده پرده های لذت بخش طنزهای گزنده، خواننده در گیر در تفکرات فلسفی و روئیائی درمی یابد که با پدیده تازه ای در زمینه اندیشه روبرو و دست به گریبان شده است.

بینش ظریف، دانش گسترده، همراه با مهارت هنری و شهامت و صداقتی که در تنظیم و نگارش دو کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» و «آنسوی سراب» به کار رفته است، با وجود اینکه جواب قاطعی که دارای اعتبار کامل علمی باشد، به خواسته ها و پرسش های بشر سرگردان اهل اندیشه نمیدهد، ولی حاوی نکات دقیق و مهمی است که خواننده از خواندن آن به طوری به خود می آید که خود را از فراز دیدگاه افراشته ای ناظر بر جهان دیگری احساس می کند که قبلاً از آن دور بوده است.

خواننده با خواندن این دو اثر به راحتی متوجه می شود که مسائل بسیاری از نظریه های ایمانی که قرن ها به نوعی غیر منطقی و از راه تبلیغ، تلقین و ترس مایه زندگی و چرخش اندیشه های بشر بوده است، حقیقت آن به شکل دیگری است. او از درک این واقعیات تازه، علاوه بر تجدید نظر به آنچه باورهای عقیدتی اش بوده است، خود را مشتاق به دانستن و شناختن «اصلی» می یابد که راهنمای او باشد تا از بیراهه رفتن بپرهیزد و به سوی حقیقت عقل پسند و حقیقت مقرون به علم هدایت شود.

خواننده آگاه می شود که تاکنون در شناخت ماهیت بسیاری از باورهایش غافل مانده، و می کوشد با درست اندیشیدن، آن گوهری از حقیقت را بیابد که تاریخ سرای جهالت، فریبکاری، ریاکاری و ستمکاری را چون گوهر شب چراغ، منور و تابناک کند.

نویسنده کتاب، در دنیائی پر طنز و اشاره بی باکانه ادعا می کند «با خدا دوست است»، با او «دیدار و گفتگو داشته است» و «جبرئیل» آن فرشته سالخورده «در حد عمر آفرینش» رابط بین «خدا» و «او» است.

در صفحه ۱۷ کتاب چنین می نویسد: «چرا خداوندگار عالم مرا به دوستی برگزیده است؟ فکر می کنم به این دلیل که من مخلوقی از مخلوقات دنیای هستی او هستم که به انسانیت بیش از هر چیز دیگری پای بندم». دلیل ساده و محکمی که بر ادعای خود دارد این است: «مگر مدعیان دیدار با خدا در گذشته چه دلیلی بر صحت ادعای خود داشتند؟ و نویسند همان دلایل را یک به یک ذکر می کنند». در صفحه ۲۵ می نویسد: «...و این خدا - آدم ابوالبشر - را ساخت و پرداخت و مدام هم در بهشت عدن «یواشکی» به دیدارش رفت و «دزدکی» مواظبش بود تا مبادا خطائی بکند، و با اولین خطا نیز مثل «اجل معلق» بر سرش ظاهر شد و «دُم شریف» او و همسر خطا کارش را گرفت و از بهشت بیرون انداخت. پس چرا نباید با من که یک دهم گناه - آدم و حوا - را مرتکب نشده ام دیدار و گفتگو کند؟»

هوشنگ معین زاده با ایراد نسبت به ادعاهای «باور نکردنی» قدما در زمینه پیغمبری، با وجود بازگویی گفتارهای «خدائی»، «خرد ناب»، مقام پیغمبری را از خود سلب می کند، ولی خویشان را از آن جهت برگزیده و شایسته دوستی و هم صحبتی با خدا معرفی میکند که «انسانی است مانند همه انسانها»، ولی صاحب «خصلت هائی که در این دور و زمانه کمتر یافت می شود».

پیرو ادعای «دوستی با خدا» از جانب این «بنده خاص خدا»، یعنی «هوشنگ معین زاده»، نویسنده چنان با مهارت زیرکانه و ظرافت شوخ طبعی، پرده از چهره های گوناگون «خلق الله» بر میدارد و حالات جاه طلبی، سوداگری، خودخواهی و ریاکاری برخی از آدمیان را عریان و نمایان میکند که خواننده را به حیرت و شگفتی می اندازد.

او در تجسم صحنه های گویا از حالات، صفات و خصائل اشخاص و نمایاندن پنهانیهای درونی و ذهنی آنها تا آنجا پیش می رود که با کمک بیان

طنزگوی خود، خواننده را با دنیائی از واقعیات نا شناخته این موجود دو پا آشنا می سازد.

نویسنده در اولین دیدار خود با «خدا» در بزم شرابخواری آفریننده کائنات شرکت می کند، همچنانچه سوار بر مرکب فرسوده جبرئیل، «براق» به اندرون بارگاه شکوهمند الهی اذن دخول پیدا می یابد و در دیدار دیگر همراه این فرشته پیر به عرش اعلا پرواز می کند و زمانی نیز آفریننده عالم هستی و صاحب عرش اعلا را در کلبه محقر خود در کنار خویش در میان اسباب و اثاثیه بی رونق و رنگ و جلا باخته اش پذیرا میشود و گاهگاهی هم با «خدا» به تنهائی شور و همدلی و خلوت یکرنگی بر پا میدارد و با ذکر اسرار مگو پرده ها را بالا می زند. در فرصت این دیدارها از کلام پر بار الهی سخنانی می گوید که پخش آن موجب برهم زدن تمام بنیادهای عقیدتی و به هم ریختن نظام ایمانی قرون متمادی می شود که بشر جانانه به آن دل بسته و سرسپرده است!

در صفحه ۱۴۲ کتاب و در برابر درخواستی که نویسنده از «خدا» می کند و می خواهد که ریاکاران دین فروش را مثل قوم «نوح و عاد و ثمود» از بین ببرد! بنا بر بیان نویسنده «خدا» جواب می دهد:

«حقیقت را بخواهی من هیچ وقت قوم نوح و عاد و ثمود را هلاک نکرده ام. حتی مدتها هم نمی دانستم که چنین اقوامی وجود داشته اند!». در صفحه ۱۴۵ از قول «خدا» می نویسد:

«آنهایی که عقیده دارند بعد از مُردن به حیات جاودانه خواهند رسید، خودشان را گول می زنند و تا آنجائی که به من مربوط است، اگر قرار بود حیات انسان یا هر موجود دیگری را جاودانه کنم، این کار را در همین دنیا می کردم. وقتی عمر انسان را جاودانه نکرده ام، چگونه انتظار دارند که مُرده همین انسان را زنده کنم و به او عمر جاودانه بدهم؟!»

نویسنده با استفاده از فرصتی که به دست آورده و با سرفرازی که از «دیدار و گفتگو با خدا» نصیبش شده با شیوه بسیار اندیشمندانه و مدبرانه تا حدی که لحظه ای از موهبت «دیدار» غافل نماند، از طریق طرح سئوالات بجا و سنجیده با بهره مندی از حضور «عنصری به نام عقل» که به سمت داور

امین، ارزیاب و قاطع ترین تأیید کننده ارزش مسائل جاری بین «خدا» و اوست، از قول «خدا» یا «خرد ناب» عصاره مطالب و مسائلی را که هزاران سال بنیاد عقیدتی و فلسفه ایمانی بنی آدم را ساخته است و موثرترین عامل تفکر، خصلت و حالت بشر در تمام مراحل زندگی بوده، بطور ماهرانه مطرح و آشکار می کند. او «خدا» را به طوری در برابر سئوالات خود قرار می دهد که خواننده اندیشمند «اصولاً جامعه انسانی» به بحر تفکر غوطه ور می شود و خود را در چهار راه حیرت سرگردان می یابد.

خواننده با خواندن بیاناتی عقلانی و منطقی (گفته شده از قول خدا) در حیرت می ماند که چرا به نام مذهب بشر را هزاران سال به بیراهه برده اند و انسان های برادر را به نام مذهب علیه یکدیگر واداشته اند و میلیاردها از فرزندان بیگناه و ساده «آدم» را به خاک و خون کشانده اند؟...

گر چه ترکیب کلی بیان کتاب «آنسوی سراب» بر بنیاد فلسفه منطقی ولی در پوششی از طنز، تخیل، افسانه، تصور و تجسم نهاده شده که اندیشه ای است قدیم، با این حال حقایقی آشکار می شود که امروز برای بسیاری از افراد بشر تازگی دارد، ضمن اینکه در لابلای آن نیز به اندیشه های نابی بر می خوریم که از تراوشات افکار و اندیشه های نویسنده است.

کتاب «آنسوی سراب» که دارای پیام آگاهی دهنده و راهنمایی کننده و بینش واقع بینی یک نویسنده پر توان نو آور است، با وجود کشش دلنشین و دلپذیر آن، خالی از برخی ایرادها نیست که نکاتی از آن یاد آوری می شود:

۱ - تناقض در بعضی از گفتارهای فلسفی؛ در بسیاری از موارد «خدا» را ذات آفریننده هستی و کائنات معرفی می کند و در جای دیگر بمانند مخلوقی دست دوم از او یاد می شود.

۲ - گرچه حضور «عقل» برای داوری و گره گشایی از ابهامات بیان شده است ولی در مواردی بسیار مطالب «جدی و اساسی» که در درون الفاظ طنز و تخیلی گنجانیده شده است (آن مطالب جدی با مسائل طنز و تخیل) با هم طوری در آمیخته است که اغلب خواننده سرگردان و در شناخت مرز بین دو حالت گرفتار اشتباه می شود.

۳ - مایه بحث کتاب، بر پایه بحث فلسفی قرار دارد که عاری از قواعد و فرمول های علمی است، ولی با معیار «عقل» قابل درک و قسمت هائی از آن پذیرفتنی است. اما در نتیجه گیری نویسنده معتقد است که نظرات بیان شده در کتاب قاطع ترین نظریه است. در صورتی که «فلسفه» به علت متغیر بودن آن، همواره در مسیر شک می باشد. تا زمانی که یک نظریه «فلسفی» با موازین «علمی» دارای اعتبار «علمی» نشود به طور قاطع پذیرفتنی نیست.

۴ - بدون توجه به قانون «علیت» (علت و معلول)، در صفحه ۱۸۳ کتاب، نویسنده به پیروی از نظریه «مکتب ماتریالیسم» یا «فرضیه داروین»، هستی مطلق و موجودیت جهان هستی را واقعه ناگهانی از «حادثه» یا «تصادف» می داند. کهکشان ها و موجودات پراکنده در فضای لایتنهائی را ناشی از آن حادثه معرفی می کند. در صورتی که می دانیم در نظام طبیعت قانون و هماهنگی حاکم است. در اینجا به کار بردن کلمه «حادثه» اگر منظور ظاهر شدن نظریه فلسفی «حدوث» است، لازم است یک عامل ایجاد کننده «حادثه» (الزاماً صاحب اراده و معرفت که «حادثه» ای در راه «منظوری» به وجود آورده است) معرفی شود. اگر منظور از واقعه ناگهانی از حادثه به مفهوم واقعه «تصادف» است، با مشاهده «نظام و هماهنگی علمی» در ترکیب کلی هستی (اعم از جماد و گیاه و حیوان) چگونه «تصادف» موجد این شکوهمندی با قانون و نظم در عالم می شود؟ حال آنکه اگر مظهري از معرفت و اراده عقلانی و علمی در میان نباشد، نظمی و قانونی ایجاد نمی شود. و شاهد هستیم که در کیفیت وجودی هر «ذره ای نا چیز» تا عظیم ترین اجسام در طبیعت جریان قانون علمی و در بین عناصر هستی رابطه مستقیم و غیر مستقیم وجود دارد.

۵ - در صفحات ۱۹۲ و ۱۹۳ کتاب به دنبال ترسیم نقش کلی مذاهب و بیان نتیجه رسالت آنها تا به امروز فرضیه عجیبی عرضه شده است که به زعم نویسنده «علم هم بر آن فرضیه صحنه گذاشته و پذیرفته است». در آن فرضیه ادعا شده است؛ بر حسب تصادف در اقیانوسی که آب آن دارای آمونیاک بود، در زمانهای بسیار دور یک «باکتری» پیدا شد. آن «باکتری آغازگر حیات بود» و خود را «منشاء حیات و خالق همه موجودات» میدانند و ادعا میکند «ما»، «خدا» هستیم!

گر چه طرح این فرضیه در کتاب «آنسوی سراب» در ادامه بیان اندیشه نویسنده در باره تجسم صحنه های به نمایش در آمده است، ولی اولاً؛ پس از بیان مطالبی عقلانی و منطقی، در میان گذاشتن چنین فرضیه بی دلیل و برهانی ضروری نبود. ثانیاً؛ فرضیه ای است بی بنیاد از «قدما» که مطلب تازه ای نیست. اگر ارزش این فرضیه را در برابر داوری همان «عقل»ی قرار دهیم که در بین «خدا» و نویسنده کتاب به قضاوت نشست و حضورش مورد قبول طرفین بود، یقیناً آن «عقل» هم این فرضیه را مردود می دانست. زیرا آن فرضیه «عقل» پسند نیست! بیان چنین فرضیه ای در جامعه انسانی که فراراه خود دو چراغ تابنده «استدلال علمی و منطق عقلانی» در دست دارد، موجب می شود از ارزش بسیاری از مطالب «عقلانی» کتاب کاسته شود.

گرچه کتاب هنوز جواب آخر و قطعی را به دو نیاز درونی منطقی و سئوالات عقلانی فرزندان پژوهنده آدم نمی دهد ولی دارای پیام های قانع کننده و انگیزه های نیرومند است، زیرا:

اول؛ به مانند سروش آگاه کننده ای، انسان گول خورد از نیرنگ ریاکاران و دکانداران مذهبی که طی قرن ها با تلقین خرافات به جای حقیقت، او را به کجراهه کشانده اند بیدار و هشیار می کند. دوم؛ خواننده را به تفکر منطقی و تفحص عقلانی وادار می کند که از ادامه کجراهی و قبول نیرنگ برگردد. سوم؛ چون چراغی است که در تاریکی جهل، خواننده را به یافتن راه درست راهنمایی می کند. چهارم؛ انگیزه و پیام کتاب دارای اثری است که خواننده می کوشد خلاء ایمانی که در نتیجه آگاهی به حقایق در او ایجاد شده است، از راه تفکر به موازین اخلاقی و ارزش های درونی در ایجاد رابطه درست بین انسان ها بر پایه رسالت معنوی «خرد» و «عقل» و «بینش» پر کند. و ترس از تجسم دنیای آینده، شیوه ریاکاری، خشونت و ناجوانمردی را در رابطه اجتماعی و در فرصت های زندگی، خود به خود از «خویشتن» دور سازد. در طریق ایمان، یقیناً جز این هدفی نیست.

خواندن این کتاب را به دوستداران حقیقت و جویندگان راستی توصیه می کنم و یقین دارم که این سفر روئیایی بر بال ستمبر اندیشه، برای خواننده

ارمغان های گرانبھائی ببار خواهد آورد.

نقل از: ماهنامه روزگار نو
شماره ۱۰۲ سال ۱۳۷۷
نوشته: اسماعیل پور والی

خدای «آنسوی سراب»

خیلی پیش از آن که در عرصه روزگار ادیانی پدید بیایند که در آنها، خدا خالق انسان باشد، انسانهائی که در عرصه جهان جولان می دادند، مدتہای مدید خالق خداهای جوراجوری شدند و لاتعد و لاتحصی خدا ساختند... تا اینکه قوم یهود پیشکسوت تک خدائی شد... و بتدریج این تک خدائی جای چند خدائی را گرفت. منتهی در این تک خدائی نه فقط این خدای واحد به نسل انسان به چشم بنده و برده نگاه می کرد، بلکه انتظار داشت که این بنده او، در هیچ شبانه روزی از نیایش و ستایش او غافل نماند تا اجر او پس از مرگ، بهشتی باشد که خدا آنرا برای بندگان صادق خود در نظر گرفته بود. جائی که در آن ارضای پائین تنه، بنابر روایات متعدد بر سایر مواهب می چربید و الا سر و کارش با جهنمی می افتد که زجر و عذاب و شکنجه اش جاودانه است. و راست است که در قرون و اعصار زیاد نبودند کسانی که مثل ناصر خسرو این قبیل حرفها را بجد نگیرد و حتی سر به سر خدا بگذارد که :

خدایا راست گویم فتنه از توست

ولی از ترس نتوانم چغیدن
اگر ریگی بکفش خود نداری
چرا بایست شیطان آفریدن

یا خیام وار، به بعضی از وعده های آن دنیای نیامده نیشخند بزند که :

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود
گرما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

اما کسانی هم که در مبالغه کار خدا آنقدر پیش بتازند که به پای
سعدی برسند، بنوبه خود انگشت شمار می باشند که :

«منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش
مزید نعمت، هر نفسی که فرو می رود ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات..»
در برابر چنین گزافه گوئیهای پنج قرن بعد ترجیع بند هاتف اصفهانی
یک منظومه تمام عیار عاطفی و احساسی صرف است.

ای فدای تو هم دل و هم جان
وی نثار رخت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر
جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل
جان فشاندن بیای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب
درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف

چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل

ور سر جنگ داری اینک جان

تا بالاخره به این نتیجه می رسد که :

یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو!

با این همه، آن سدی که با گلستان سعدی، در جهت حفظ حرمت خدا چند قرنی پا گرفته و آشکارا جا افتاده بود و بر حسب معمول چنین مینمود که در آثار ادبی رایج، امری خلاف آن مجال بروز و ظهور نمی یابد، از اوایل قرن بیستم، همزمان با پیدایش نهضت مشروطیت یک مرتبه ترک برداشت. این فقط عشقی نبود که می گفت:

من که خندم نه بر اوضاع کنون می خندم

من بدین گنبد بی سقف و ستون می خندم

تو بفرمانده اوضاع کنون می خندی

من بفرماندهی کن فیکون می خندم

صدای کسانی نظیر ایرج میرزا هم در آمد که :

آخدا خوب که سنجیدم من

از تو هم هیچ نفهمیدم من

گر بود زندگی این مردن چیست؟

این همه بردن و آوردن چیست؟

تو چو آن کوزه گر بوالهوسی

که کند کوزه به هر روز بسی

خوب چون سازد و آماده کند

به زمین کوبد و درهم شکند

باز مرغ هوشش پر گیرد

عمل لغو خود از سر گیرد

که دنباله مباحثی از این دست است که «علی اکبر سعید سیرجانی» را وامیدارد که شعر «خدانشناس» را بسازد که :

خبر داری ای شیخ دانا که من

خدا نا شناسم خدا ناشناس

نه سر بسته گویم در این ره سخن

نه از چوب تکفیر دارم هراس

با این مقدمات، در این آخرین سالهای قرن بیستم، عجیب نیست که ما در کتاب «آنسوی سراب» نوشته «هوشنگ معین زاده» با خدائی آشنا بشویم که هیچ شباهتی با این خداهائی که تا حال می شناخته ایم نداشته باشد... و حاصل چند جلسه ملاقات و گفت و شنود و مباحثه و مذاکره «نویسنده کتاب» با این خدا، در بخش آخر این مقوله زیر عنوان یک «خدای خوب» چنین خلاصه شده است...

(شش صفحه پایانی کتاب، یعنی بخش «یک خدای خوب» از صفحه ۲۱۷ تا ۲۲۲ در انتهای معرفی آمده است :

بدیهی است وقتی این نوشته پایان می رسد، برای عده ای این سؤال پیش می آید که این خدائی که «هوشنگ معین زاده» پیدا کرده به چه دردی می خورد؟

راستش این است که نویسنده «آنسوی سراب» با اینکه خیلی چیزها را بی رودربایستی گفته، اما جواب این سؤال را به عمد نداده است.

زیرا یقین داشته که هر کس این کتاب را با دقت بخواند، جواب این سؤال را نیز در آستین خواهد داشت.

چون خدا چیزی جز «خودآی» نیست و هر کس بخود بیاید، خدایش را در خود می یابد.

خدائی که در عرف و عادت در وضع موجود، ما آن را در قالب «وجدان» خود می شناسیم و آن را داور خود می دانیم.
 بلی، باید کتاب هوشنگ معین زاده را خواند تا در آنسوی سراب شاید که به آب رسید!

نقل از: فصلنامه ره آورد

شماره ۵۰

معرفی کتاب از: غفور میرزائی

آن سوی سراب

همان طور که از نام کتاب بر می آید، نویسنده به «آن سوی سراب» رفته است و می خواهد خواننده خود را نیز از «سراب» نجات بدهد. البته یادمان باشد که در برهوت خشک و آفتاب سوزان تابستان، رسیدن به سراب مقدور نیست تا چه رسد به آن سوی سراب! ولی بودند کسانی که از این سراب عبور کرده اند و شاید هم نویسنده «آنسوی سراب» از همان سالکان راستین باشد.
 «دانته» نویسنده بزرگ قرن چهاردهم ایتالیا و آفریننده شاهکار جاودانی «کمدی الهی» در دیوار باورهای سر به فلک کشیده و ستبر کلیسای رم ترک ایجاد کرد، به طوری که دو قرن بعد با انقلاب دینی و اصلاح دین، دیوار خرافات و موهومات و مهمتر از همه حکومت سیاه هزار ساله پاپ ها سرنگون گردید.
 امیدواریم که آقای «هوشنگ معین زاده» نیز بتواند چنین کنند.
 می گویند دانته از ترجمه «رسالت العُفران» ابوالعلائی مَعْرَی، لغت شناس و دانشمند بزرگ قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری، اندیشه نوشتن «کمدی

الهی» را بر گرفته است. او به خاطر آفریدن همین شاهکاری که دانش و پیشرفت امروزی بشر به آن تا ابد بدهکار است، مدت بیست سال آواره از وطن بود.

شگفتا که باز می گویند ابولعلای مَعْرَى کتاب رسالت الغفران را از روی «ارداف نامه» عهد ساسانی برداشت کرده است. یعنی پا به پای نیاز روانی موجودی به نام انسان به تکیه گاهی معنوی، بازار خرافه سازی و سوء استفاده از این نیاز نیز آغاز گردیده، افسانه ها ساخته شده، حدیث ها و حکایت ها جعل شده، جنگ ها راه افتاده و به جای آرامش معنوی و رفاه و سعادت مادی، آدم ها کشته شده اند و البته چه بسیار نویسندگانی که برای آگاهی و بیداری توده مردم از این خرافات و ناسازگاری های دینمداران که به نام دین تسمه از گرده مؤمنان می کشند، کتاب ها نوشته اند که «صحرای محشر» سید محمد علی جمال زاده، یکی از آن کتاب ها در دوران وانفسای اشغال ایران در نیم قرن پیش است.

در غرب صدها از این گونه کتاب ها نوشته شده است و علم و صنعت و اقتصاد و دمکراسی هم بسیار پیشرفت کرده است ولی با وجود این ها در همین غرب، خرافات و باورهای عجیب و غریب از ایران عقب مانده هم بیشتر و بدتر است. نگاهی به فرقه های جیم جونز و دیوید کوروش و گروه های آماده برای رفتن به بهشت کنید! شاید بزرگترین تفاوت ما با این ها در پذیرفتن شیوه حکومت دمکراسی است که خواه و ناخواه به نام دین حکومت کردن را ناممکن ساخته است.

این تنها در شیوه حکومت دیکتاتوری است که می توان به نام خدا، به نام کلیسا، به نام اسلام، به نام کمونیسم و به نام مصلحت ملی... حکومت کرد. آن جا که حکومت مردمی و مردمسالاری است دیگر به نام هیچ کس و هیچ عقیده ای به جز مردم و عقیده مردم، نمی توان حکومت کرد. هر کجا هم حکومت از مردم و وسیله مردم و برای مردم باشد، تفاوتی نمی کند که مردم، چه دینی و یا چه عقیده ای دارند و مجریان حکومت معموم یا مکلا هستند.

من نمی دانم با کتاب «در آن سوی سراب» می توان به شیوه اداره جامعه مردمسالاری رسید یا نه؟ تصور می کنم اگر مردم بدانند که خدا و دین هیچ گاه حکومت نکرده و حکومت هم نمی کنند، بلکه این افراد هستند که به نام خدا و دین و ایدیولوژی... حکومت می کنند و اگر کسی حاکم شد و حکومت او از سوی مردم نبود به ناچار آن حکومت غیر مردمی است و هیچ کار غیر مردمی نمی تواند خدائی و دینی باشد. اگر دینی، مردمی نبود، خدائی هم نیست و اگر خدائی، مردمی نبود، خدا نیست! چنین خدا و دینی، بی گمان، وسیله ای است که قدرت طلبان و منفعت جویان طمعکار و انحصار گرایان بی دین و بی خدا، برای هدف های شخصی و گروهی خود ساخته اند و به کار می برند.

به نظر من در دنیای امروز، اگر مردم دارای «تفکر» بشوند و شیوه «فکر کردن» برای حل مشکلات به آنها داده شود، بهتر از «دیدارهای تخیلی» با خدا است. در واقع این شیوه مبارزه با خرافات، وسیله خرافات است، یعنی دفع فاسد به افسد کردن است.

شاید مبارزه روشنفکران مذهبی در داخل ایران، بهتر و بی مقاومت تر از سوی توده مردم پذیرفته شود و به خرافه شوئی از ذهن ها و عدم مشروعیت «حکومت دینی» زودتر بیانجامد.

اما شاید این یک عقیده شخصی باشد و آزادی عقاید حکم می کند که برای معرفی کتاب ۲۲۲ صفحه ای «آن سوی سراب» به سراغ خود کتاب برویم. نویسنده با قلمی توانا و دانشی گسترده به صورت تخیلی، ملاقات هائی با خدا دارد و مشکلاتی را از خدا می پرسد و خدا هم با آن که «دانا و توانا» است در بسیاری از موارد از باز شدن دکان هائی به نام دین و دستوراتی به نام او، اظهار بی اطلاعی می کند که توانائی جلوگیری و یا تکذیب آن ها را نیز ندارد. خدا با دادن عقل و قدرت تمیز به مردم بار مسئولیت را در مورد راه درست و نادرستی که مردم انتخاب می کنند و می روند از دوش خود بر می دارد. بزرگان فکری ما در ده دوازده قرن پیش می گفتند که خدا «قانون» را آفریده است و نه برنامه های لحظه به لحظه را. خدا وجود را آفریده و نه موجود

را. اگر قانون جاذبه باشد، دیگر احتیاجی ندارد که زمین را به گردش در آورد و در فاصله هشت دقیقه نوری خورشید آن را نگاه دارد.

خدا اگر «حرکت» را در همه هستی نهاده است دیگر لزومی به آفرینش شب و روز، لزومی به ایجاد تغییر و تحول و حتی لزومی به آفرینش مجدد زندگی و آفرینش تک تک گیاهان و حیوانها و انسانها ندارد.

پیروان معتزله میگفتند خدا از تعداد انسانها هم بی خبر است و یا دانائی مطلق نیازی به دانستن تعداد انسانها ندارد تا چه رسد به نظارت لحظه ای و روزی روزانه و حساب تولد و مرگ آنان را نگاه داشتن! این سخنان قرنهای سوم و چهارم هجری در ایران قلمرو اسلام است.

نویسنده تا ملاقات خود را با خدا می گوید، هر شنونده ای از ظن خود یار او می شود و این یاری نیز نه برای کمک به شناخت حقیقت و از درون او جستن احوال او، بلکه بلافاصله به دنبال بهره برداری و دکان راه اندازی است. نویسنده می خواهد مانند: «ابوبکر محمد بن زکریای رازی» فریاد سر دهد که مردم:

«آن چه با عقل سازگار نیست، اگر به قرآن و پیامبر هم نسبت می دهند، درست نیست. می خواهد بگوید: دانشمندان و پیامبران هر دو از دو راه مختلف در جستجو و بیان حقیقت هستند. چگونه ممکن است که خدا خودش جهان هستی را بر اصول قانون هائی خلق کرده باشد و آنگاه خودش آن قانونها را با کارهای خلاف قانون، یعنی معجزه بشکند؟ مگر خدا حاکم مستبد ضد قانون و خودسر است؟»

به یاد داشته باشیم که «رازی» هم در قرن سوم و چهارم هجری می زیسته است.

نویسنده مقصر و مسبب بدبختیها را «دین و مذهب» می داند و نه «خدا». او از قول خدا می نویسد:

«دوست تو که این طور فریادش از دست حکومت مذهبی به آسمان می رسد، هرگز به فکرش رسیده که سبب بدبختی او و عامل در به دری اش، دین و مذهب و حکومت مملکتش بوده نه خدا؟»

آیا هموطنان تو که شب و روز از دست حکومت ظالم و ستمگر آخوندی فریادشان به آسمان بلند است، نمی بینند که در جوارشان مردمانی زندگی می کنند که حاکمانشان جرأت ندارند بر خلاف مصلحت ملتشان عملی انجام دهند؟» آنگاه به درستی نتیجه میگیرد و مینویسد :

«چرا این آدم ها به جای جیغ و داد و فریاد بیهوده کشیدن آستین بالا نمی زنند و ضد حکومت خود قیام نمیکنند؟»...

راستی چرا مردم خودشان فکرشان را به کار نمی اندازند؟ چرا همه چیز را از حکومت می خواهند و با این خواستن، خواه نا خواه، همه امکانات سرزمین خود را در اختیار حکومت می گذارند، و هنگامی که حکومت با در اختیار گرفتن همه امکانات کشور، مقتدر و پر قدرت شد، از او توقع دارند که قدرت را نه برای حفظ منافع و مصلحت و عقیده خود، بلکه در راه مردم به کار ببرد؟

اتفاقاً همین از دست دادن قدرت فردی، همین متحد نشدن با یکدیگر برای یک یا چند هدف مشترک، ما را زبون و محتاج کرده و چون از حکومت نمی توانیم داد خود را بگیریم، با گریه و دعا از خدا می خواهیم که داد ما را بگیرد. آنچنان هم به خدا قدرت می دهیم و او را از همه کارهای دیگر باز می داریم که فرصت و قدرت نابود کردن حکومتی را داشته باشد که بی فکری و بی توجهی و بی خیالی خودمان وسیله روی کار آمدن و قدرت بی حساب او را فراهم آورده است. غافل از این که «جان من خود خود کرده ای، خود کرده را تدبیر نیست».

ملاحظه می فرمائید که نه دین و نه مذهب و نه خدا، هیچ کدام ما را اسیر و محکوم نکرده اند. استفاده نکردن از عقل و خرد، استفاده نکردن از نیروی عمومی، بی قیدی، بی علاقگی به کار، مسئولیت ناشناسی، بی اعتمادی به خود و نیروی مردم..... ما را به این روزگار افکنده است.

اگر خدا و دین و مذهب و پیامبران راست باشند یا دروغ، اگر به جای متولی دین، متولی سلطنت یا متولی جمهوری، اگر به جای خرافات، علوم فیزیک اتمی و ریاضی و شعر و فلسفه.. رایج باشد ولی همان ویژگی بالا و بی اعتنائی ها و نادانی را درباره شیوه اداره امور اجتماعی خود داشته باشیم،

بلافاصله شیادی دیگر و به نامی دیگر مسلط بر سرنوشت ما می گردد. اگر دین نبود قدرت نظامی، اندیشه پیشرفت و ترقی و دیکتاتوری و کمونیسم و صد ایسم فلسفی دیگر بود و هست! باید «الف» را کشت و نه معلم را.

خدای تخیلی آقای معین زاده چه خوب می گوید :

«...ولی مهم این است که در آینده اجازه داده نشود که خودکامگان به اسم دین و مذهب زمام امور شما را به دست گیرند. باید کاری کنید که حکومتی بر اساس رأی و خواست مردم روی کار آید و دکانداران دین - دیگر - فرصت فریبکاری و ابراز وجود نیابند...»

افسوس که خدای نویسنده به او می گوید: «دیر وقت است، برو بخواب!» ای کاش خود نویسنده به خود می گفت:

فکر کن! دیر شده است! چاره ای بیاندیش! چانه زدن با خدای تخیلی هم درد تو را دوا نمی کند! بر خیزیم که شب گذشته است و خورشید علم و آگاهی در جهان تابیده است.

خود را آماده زندگی در دنیای امروز کنیم تا بتوانیم از تجربیات جهان امروزی استفاده کنیم. تا بتوانیم عقاید خود را با دانش و آگاهی و درد شناسی و درمان آوری، بی ملاحظه و ترس، بیان کنیم. بتوانیم عقاید دیگران را گوش بدهیم و در صورت لزوم بپذیریم یا تحمل کنیم و راهی خردمندانه متناسب و هماهنگ با فرهنگمان برای زندگی کردن انسانی با هم و در کنار هم پیدا کنیم، پیش از آن که فنا شویم.

توفیق نویسنده را آرزومندم.

نامه ای از یک دوست

- یکی از دوستان عزیزی که خود صاحب تالیفات با ارزشی است، طی نامه ای برای من چنین نوشته است:

«دوست گرامی، سه چهار روز بعد از مراجعتم نامه مورخ ۱۰ اسفند ۱۳۷۷ و کتاب مرحمتی را با امتنان دریافت کردم و هنوز کارهائی که معمولاً بعد از این نوع غیبت های طولانی دامنگیر انسان است سر و صورت نداده به خواندن «آن سوی سراب» نشستم.

اولین تأثیر ضربه گونه کتاب در من، ادعای مبارزه طلبانه نویسنده بود که: «اگر کسی حرف مرا دروغ می پندارد، دست کم باید بتواند ثابت کند که ادعای دیگران راست است» که این قدم یا قلم جسورانه در «Variant» های زیاد و متنوع تا پایان کتاب ادامه و مانند یک تم موسیقی گسترش پیدا میکند و آن چه در طول قرون در باورهای مردم با هر دین و ایمان و رهبر و پیغمبر گنجانده شده است، گاه به جنگ تن به تن با خرد و منطق و گاه به شوخی و ریشخند بی رحمانه می کشد.

بیشتر سؤال ها چه بسا در فکر و تمیز بسیاری از انسان ها، نه لزوماً دانشمند و اندیشمند، بلکه مردم عادی و عامی ریشه دارد که در لحظه های بحران و یاس و مصیبت جوشان و خروشان بر زبان آورده شده است، ولی کسی جز انگشت شمار برگزیدگان، همت یا جرأت آن را نداشته است که آنها را آنچنان که شما کردید نه تنها بروی کاغذ بیاورد بلکه «هل من مبارز» هم بطلبد

و پنجه به پنجه به صورت حریف بزند که خلافتش را ثابت کند: «نقیضش بگو و یا زبانت را ببند و پیرت را ببنداز و از صحنه بیرون برو!»

انسان به نیروانا نمی رسد - انسان به خدا نمی پیوندد - هستی رو به کثرت است نه وحدت - «

نویسنده این کتاب خدا را پیدا کرده است، آنچنان که تفکر و تعقل با همراهی علم و دانش میتوانست او را، از زمانیکه فقط یک ملکول و آغازگر حیات بود، پیدا کند و خدا و حیات و وحدت را بر پایه آن توضیح دهد:

- «ما» همانی هستیم که خودمان را به وجود آورده ایم - بعد؛ همه موجوداتی که حیات دارند از «ما» به وجود آمده اند - برای تداوم حیات، آن را از هر موجود به موجود دیگر منتقل و تکامل دادیم - در نتیجه «ما» نه از پدر و مادری زائیده شدیم و نه کسی را زائیده ایم.

اما، نظر متواضعانه من:

- در این اثر گذرهای زیادی وجود دارد که وسعت فکر در قالب کلام نمیگنجد و گاه هم ظرافت کلام را رسائی فکر پُر نمیکند.

- اگر «پا» در بارگاه خدا و دستگاه خلقت گذاشته شود دیگر بهتر و بدتر و کاملتر و ناقصتر وجود ندارد.

- کتاب از نقطه ای که شروع شده به اوج و اوج می رود تا در صفحه های ۱۹۵ تا ۱۹۸ به «Zenith» می رسد و آنجاست که جای پایان کتاب است. چرا که «خالق حیات» با علم و عقل و منطق و حتا ایمان، به نحو موثر تعریف و توصیف شده است و موقعش رسیده که تلاش در تعریف و توجیه عالم خلقت «به صورت کلی» به علم واگذار گردد که گر چه در مقابله با این هیولا و هیبت هنوز در مرحله جنینی است ولی روزی جواب آن را، اگر هم جواب داشته باشد باید علم بدهد.

و اگر من بخت این را داشتم که به جای نویسنده باشم:

- کتاب را در سطر ۱۶ صفحه ۱۹۸ پایان میدادم و آن چه بعد از آن آمده است را به قبل از صفحه ۱۹۵ نقل می کردم .

- در باقی ماندهٔ عمر آن چه در توان داشتم به پای این کتاب می ریختم تا آن را به کمال بالقوه اش برسانم.

ارادتمند -... امضا محفوظ

خلاصه ای از یک گفتگوی حضوری

بعد از انتشار کتاب «آنسوی سراب»، با دوستی از بزرگان اهل طریقت گفتگویی داشتم.

او در بارهٔ این کتاب، مطالبی عنوان کرد که به نظر من ذکر آن در پایان این کتاب، کمکی خواهد بود برای روشن شدن فلسفه و اصول فکری که در این کتاب پیگیری شده است.

خلاصهٔ این گفتگوی حضوری را در اینجا بازگو می کنم:

این دوست عزیز من می گفت:

- «آنچه در فرقه های درویشی به عنوان رمز و رازهای عرفانی بیان می شود، کلی گوئی های نا مفهومی است که بی تعمق در بارهٔ اندیشه های عرفانی مطرح می گردد.

واقعیت اینست که اینان یا به کنه اندیشه های عارفان واقعی پی نبرده اند و یا اینکه بر خلاف آگاهی باطنی از ابراز آن دوری می جویند. حال آنکه، آنچه اهل طریقت از آن به عنوان رمز و راز عرفان یاد می کنند، چیزی نیست جز آنچه تو در قالب قصهٔ «آنسوی سراب» نگاشته و درونمایه و جوهر واقعی آنرا که سده ها با ایما و اشاره در باره اش گفتگو می شد، به روشنی بیان و به سادگی بازگو کرده ای.

اسرار مگوئی را که عارفان ما به عللی از گفتن صریح آن ابا داشتند، به شیوه ای نو و به صراحت و به زبانی که همگان بفهمند در کتاب خود «آنسوی سراب» بیان نموده ای.

به عقیده او؛ پی بردن به عمق اندیشه های عرفانی عارفان بزرگ که در آثارشان به ویژه در شطحیات این بزرگان که از گنجینه های گرانبهای فکری ایرانیان است، ضمن اینکه ساده و آسان است، در عین حال نیز روشن و گویاست و نیازی هم به تعبیر و تفسیر آنچنانی که بعضی ها معتقدند، ندارد. این که بعضی از پیران طریقت و بزرگان طایفه درویش در پرس و جواز رمز و رازهای مکتب عرفان به این بیت از غزل حافظ:

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند

جرمش این بود که اسرار هوید می کرد

و یا به این بیت از مثنوی مولانا:

هر که را اسرار حق آموختند

مهر کردند و دهانش دوختند

متوسل می شوند و می گویند:

- «رخصت ندارند اسرار را فاش کنند»، نوعی کتمان حقایق و پرهیز از حقیقت گوئی است. چرا که، زیر بنای فلسفه عرفان بر «وحدت وجود» نهاده شده است که تضاد اساسی و اصولی با توحید ادیان به اصطلاح توحیدی و بخصوص با اسلام دارد. فلسفه ای که عارفان ما به دلایل شرایط سخت روزگار خویش، بخصوص ترس از چماق تکفیر متشرعین قشری و حاکمان متعصب قادر به اظهار صریح و روشن آن نبودند. به همین علت نیز افکار و اندیشه های خود را به صورت ایماء و اشاره و رمز و راز، در قالب عباراتی نظیر «سبحانی ما اعظم شأنی» و «لیس فی جبتی سوی الله» و «انا الحق» و غیره بیان می کردند. ضمن اینکه با اینگونه رمز گونه صحبت کردن نیز از گزند فقها و محدثین و مجتهدین در امان نبودند که سرنوشت حلاج و عین القضات همدانی و دیگران از نمونه های بارز آن است.

اما امروزه، با قبول اصل آزادی عقیده و بیان و قلم و با تکیه به دانش و معرفت پیشرفته بشر و داده های معتبر علمی، به راحت می توان محتوای فلسفهٔ مکتب عرفان را تعریف و بگونه ای تفسیرکرد، کاری که در کتاب «آنسوی سراب» به صراحت بدان پرداخته شده است.....